

بنام خدا

رمان قفل

نویسنده: shaghayegh-h96

خلاصه:

زندگی جدیدی که همراه برگ ریزان خزان شروع می‌شود، زندگی که مانند پاییز سراسر از غم است.

طراوت، دختری که تصمیم جدیدی برای زندگی‌اش می‌گیرد تصمیمی که بهار زندگی‌اش را به پاییز تبدیل می‌کند و هر اشتباهی تاوانی دارد! طراوت تاوان اشتباهش را پرداخت کرد، حال طراوت باید...

مقدمه قفل:

از کدام غم بسوزم؟

از بی‌وفایی عزیزم؟

از بی‌اعتنای‌های او..؟

از دل سنگش؟

از این که فراموش کرده یه زمانی می‌گفت: نفسش هستم؟!

عسلش هستم!

عشقش هستم؟

یا...از قفل دستان او با دیگری؟!

یا...از موهای سپید شده از فراق او؟!

از خستگی پاهایم؟

یا بی‌آبرویی نزد سنگ فرش‌های کوچه و پس کوچه‌های خسته‌ی شهر؟ از قدم‌هایم...

یا از خورشیدی که از صبح تا شب به آرامی به من و نتیجه بی‌حاصلم با نگرانی
می‌نگریست؟

یا از چشمان همیشه خیسم؟

یا از نگاه تمسخرآمیز مردم؟

همان بهتر که همه بگویند طفلی دیوانه‌ست.

دست خودش نیست!

خدا شفایش بده...

آری! چه خوب شد خدا دیوانگی را آفرید!

و الا با این همه رسوایی چه می‌کردم؟

ولی راستی

مگر نمی‌گویند خوش به حال دیوانه؟

ولی چرا من حالم خوش نیست؟!

پاهام رو عصبی تگون می‌دادم، کف دستم رو روی دهنم فشار دادم و سعی کردم ربع
ساعت باقیمونده‌ی کلاس رو تحمل کنم. اصلا متوجه حرف‌های خانم ربیعی نبودم! یعنی
اصلا فکرم این جا نبود!

آروم کف دستم رو گاز گرفتم، پس چرا زمان نمی‌گذشت؟ نفس عمیقی کشیدم... و
بالاخره زنگ خورد و من راحت شدم.

تند تند مشغول جمع کردن وسایلم بودم که صدای المیرا رو کنار گوشم شنیدم.

-انگار خیلی عجله داری؟

به عقب برگشتم و نگاهش کردم. پوزخند مسخره‌ای روی لب‌های باریکش بود که استرسم رو بیشتر کرد. بی‌توجه به نگاه‌های خیره‌اش کتابم رو توی کیفم گذاشتم و از کلاس بیرون اومدم.

صداش از پشت سرم اومد.

-نه واقعا انگار یه ریگی تو کفشته!

ایستادم، نفس عمیقی کشیدم. امروز اصلا حوصله‌ی المیرا و مزخرفاتش رو نداشتم! روبه‌روم ایستاد.

-میبینم که زبونت رو موش خورده!

-پاتو از گلیم من، بکش بیرون!

دوباره پوزخند زد و نگاهش رو توی صورتم که مطمئن بودم رنگش پریده، چرخوند.

با حالت تحقیرآمیزی گفت: تو اصلا گلیم داری که من پام رو ازش بیرون بکشم؟

بی توجه به طعنه‌ی کلامش دوباره راه افتادم، نزدیک راه پله بازوم رو گرفت.

-نترس! حتما بیرون منتظرته، می‌خوای خبر خوش بهش بدی؟

گیج از سوال المیرا به اطرافم نگاه کردم، تقریباً همه‌ی بچه‌های کلاس‌مون داشتن به ما نگاه می‌کردن. می‌دونستم باز هم نقشه‌ی المیراست، می‌خواد من رو خراب کنه. از بازی با من لذت می‌برد!

به صورت سفید و گردش نگاه کردم، به چشم‌های درشت مشکیش تابی داد و گفت:
چیه زل زدی به من؟

با اخم گفتم: چی می‌خوای از من؟

دستش رو از بازوم جدا کرد و با حالت متفکری گفت: می‌خوام روی واقعیات رو به همه
نشون بدم!

دورم چرخید و با دستش بهم اشاره کرد.

-می‌خوام به همه نشون بدم که دختر زرنگ کلاس‌مون با چشم‌های دلبرش چه کارها که
نکرده!

واقعا داشت اعصابم به هم می‌ریخت، به اندازه‌ی کافی امروز حالم بد بود دیگه
حوصله‌ی این معرکه رو نداشتم. روبه‌روم ایستاد.

-مثل این که حرفی برای گفتن نداری؟

کار همیشگی‌ش بود، این که من رو اذیت کنه و دوست‌هاش رو بخندونه! اما امروز
بی‌اعصاب‌تر از همیشه بودم تا در برابر حرف‌های مزخرفش سکوت کنم.

-می‌خوام ببینم دیگه چه مزخرفی می‌خوای بگی.

-مزخرف؟

موهای مواجش که همیشه از مقنعه‌اش بیرون زده بود رو با حالت نمایشی عقب
فرستاد و دستش رو تو جیب مانتوش کرد، یه شی کوچیک سفید رو بیرون آورد.

-تو به این میگی مزخرف؟

با چشم‌های گرد شده به اون شی نگاه می‌کردم، دست المیرا چی‌کار می‌کرد؟

توی دستش گرفته بود و به همهی بچه‌ها نشون می‌داد.

-ببینید این رو تو کیف این خانوم پیدا کردم، به نظرتون مال کیه؟

به سمت من برگشت، چینی به بیرون کوتاهش داد و گفت: بذار همه بدونن چقدر هـ
-رزهای!

دیگه کاسه‌ی صبرم لبریز شده بود و المیرا دقیقا دستش رو روی نقطه ضعف من گذاشته بود. با عصبانیت و دست‌های که می‌لرزید به طرف المیرا رفتم و بیبی تست رو از دستش بیرون کشیدم، با جیغ گفتم: خفه شو!

اون هم مثل من جیغ کشید.

-تو خفه شو دختره‌ی هر جایی، بیچاره داداش من که عاشق توی بی همه چیز شده بود! از کی حامله‌ای؟ از همون که هر روز میاد دنبالت؟ همون پیر پولدار؟ اصلا چطور پدر سرایدارت می‌تونه خرج مدرسه غیر انتفاعی تو رو بده؟

صورت‌م از عصبانیت گر گرفته بود و قلبم روی هزار می‌زد، بیبی تست رو توی دست مشت شده‌ام فشردم. تحمل حرف‌های المیرا از هر چیزی سخت‌تر بود. همیشه از این که یکی بدون اطلاع حرفی بزنه متنفر بودم، کنترل خودم رو از دست دادم، امروز به حد کافی تحمل کرده بودم. به سمتش حمله کردم، سیلی محکمی به صورتش زدم که صورتش به چپ مایل شد، اون هم ساکت نشست و من رو به عقب هل داد و این شروع دعوا مون بود!

حرف‌های‌های بی‌ربط المیرا من رو عصبانی‌تر می‌کرد؛ اما اون هیکلی سنگین‌تر از من داشت برای همین من بیشتر کتک می‌خوردم! ولی نمی‌تونستم عقب بکشم دیگه تهمت بس بود. بی‌اختیار دعوا مون به سمت پله‌ها کشیده شده بود، المیرا مقنعه‌ی من رو از سرم بیرون کشید و من با همهی قدرتم به عقب هلش دادم.

خم شدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم. موهای لخت مشکیم توی صورتم ریخته بود و به خاطر مشتی که المیرا به شکم زده بود، حالت تهوع داشتم. صدای جیغ المیرا باعث شد سرم رو بلند کنم و موهام رو از توی صورتم کنار بزنم. المیرا داشت از پله‌ها به پایین پرت می‌شد! ... و فقط چند ثانیه طول کشید تا المیرا غرق خون روی زمین بیفته.

نفسم توی سینه حبس شد. همه‌ی بچه‌ها داشتن به المیرا نگاه می‌کردن؛ ولی هیچ کس از جاش تکون نمی‌خورد. انگار همه مات شده بودن، دقیقا مثل من! چشم‌هام از ترس و اضطراب از حدقه بیرون زده بود و حس می‌کردم همه‌ی تنم یخ بسته. با پاهایی سست از پله‌ها پایین رفتم و کنار المیرای بی‌هوش نشستم. نگاهم روی تن بی‌حسش دو دو می‌زد و نفس‌هام به سختی بالا می‌اومد. بینی و دهنش خون می‌اومد و موهای موج مشکیش روی زمین پخش شده بود. نگاهم به زیر موهاش افتاد که باریکه‌ی خون روان شده بود و چند ثانیه بعد چند باریکه‌ی دیگه از زیر موهاش بیرون زد.

آروم و با صدایی که می‌لرزید گفتم: المیرا؟

دست یخ کرده‌ام رو جلو بردم و شونه‌ی المیرا رو تکون دادم.

-المیرا؟ المیرا؟

هشت سال بعد

روی تخت خواب نشستم و دستی به صورت عرق کرده‌ام کشیدم. دوباره تنم یخ کرده بود. دوباره حالم بد بود. دوباره کابوس بود. دوباره من بودم.

لاله از بالای تخت به سمت من آویزون شد و با صدای نگرانی گفت: طراوت خوبی؟ باز کابوس دیدی؟

چشم‌هام رو به هم فشردم.

-خوبم!

صدای پایین اومدنش از تخت رو شنیدم و چند لحظه بعد لیوان آبی به سمتم گرفت. -یه کم آب بخور.

لیوان رو از دستش گرفتم و کمی خوردم.

لاله نگران کنارم نشست. سرم رو پایین انداختم و به لیوان آبی که تو دستم بود نگاه کردم.

-خواب پدرم رو دیدم، داشت می‌رفت! من هم دنبالش می‌رفتم و گریه می‌کردم، یک دفعه غیب شد و من خودم رو تو یه اتاق دیدم که درش قفل بود.

لاله دستش رو روی شونه‌ام گذاشت. حرفی نداشت که بزنه! نمی‌تونست من رو دلداری بده و بگه که همه چیز یک روز درست میشه! نمی‌تونست بگه پدرت برمی‌گرده و تو رو می‌بخشه! نه، نمی‌تونست بگه.

-طراوت؟

-هوم؟

-این قدر خودت رو عذاب نده.

به چشم‌های به رنگ شبش نگاه کردم. توی نگاهش غم عمیقی وجود داشت که شاید هر کسی نمی‌تونست ببینه.

با صدای که می‌لرزید گفتم: کاش حکم اعدام بود!

اعتراض گونه گفت: طراوت!

با ناامیدی گفتم: امید ندارم که همه چیز یک روز درست بشه، پس بهتره تموم بشه.

مچ دستم رو گرفت و بالا آورد.

-اگه خدا می‌خواست تو بمیری با این می‌مردی.

به زخم عمیق روی مچم نگاه کردم، جای تیغ بود!

-یه جوری حرف می‌زنی انگار خودت خودکشی نکردی!

-آره من هم خودکشی کردم؛ ولی می‌بینی که حالا زنده‌ام.

جالب بود، هر دومون محکوم به حبس ابد بودیم، هر دومون خودکشی کرده بودیم

ولی؛ زنده مونده بودیم! جالب بود، نه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: تو فقط یک نفر رو کشتی، اون هم کسی که می‌خواست

بی‌آبروت کنه؛ ولی من به جز المیرا، مسبب مرگ پدر و مادرم هم هستم.

دستم رو گرفت و بلندم کرد.

-هشت ساله که داری این حرف‌ها رو می‌زنی، بیا بریم صبحانه بخوریم.

سکوت کردم، حق با لاله بود هشت سال بود که داشتم این حرف‌ها رو می‌زدم؛ اما محال

بود که بتونم فراموش کنم.

با هم رفتیم و مثلا صبحانه خوردم، هشت سال بود که فقط چند لقمه می‌خوردم. اون

هم در حد این که ضعف نکنم. روزهای اول که همین چند لقمه رو هم نمی‌خوردم و هر

روز زیر سرم بودم. حالا فقط سعی می‌کردم که سر پا بایستم تا تموم بشه.

چند روز دیگه هم بی‌هدف گذشت، هر روزی که مثل هم بود؛ اما هر روز درد من بیشتر و بیشتر می‌شد. چند سالی بود که کسی به دیدنم نیومده بود! چند سالی بود که همه‌ی وجودم مرده بود!

اما امروز که نمی‌دونم چندم از چه سالی بود، مسئول زندان خواسته بود که ملاقاتم کنه. به اتاقش رفتم، باور چیزی که می‌شنیدم برام سخت بود. پدر و مادر المیرا رضایت داده بودن! اصلا نمی‌تونستم درک کنم که چرا رضایت دادن! اون هم کسانی که می‌خواستن حکم من اعدام باشه و من اعدام بشم! مسئول زندان گفت که تا دو روز آینده آزاد میشم و من هنوز باور نمی‌کردم!

اصلا چطور من رو بخشیده بودن؟ اون هم بعد از گذشت هشت سال؟
روی تخت نشستم و لاله کنارم نشست.

با حالت ناباوری گفت: داری راست می‌گی؟

سرم رو تکون دادم.

-یعنی واقعا آزاد میشی؟

-فکر کنم!

-وای! این که خیلی خوبه.

به صورت خندون و سبزه‌ی لاله نگاه کردم، کسی که تو این چند سال برام مثل خواهر بود. کسی که براش مثل خواهر بودم.

با نگاه خیره‌ی من خنده‌اش جمع شد و در کسری از ثانیه اشک تو چشم‌هاش حلقه زد.

-دلم برات تنگ میشه!

خودش رو تو بغلم پرت کرد و دستش رو دور شونه‌ام حلقه کرد، من هم تو آغوشم گرفتمش. دل من هم برای تنها همدم این سال‌هام تنگ می‌شد.

-قول میدم هر کاری برای آزادیت بکنم.

بی توجه به حرف من گفت: اون بیرون خوش بگذرون.

ازش جدا شدم.

لاله تنها کسی بود، که از همه‌ی زندگی من باخبر بود. صورت لاغرش رو با سر انگشت‌هام نوازش کردم.

-اون بیرون هیچ کس منتظر من نیست!

با این که خودش هم زیاد مطمئن نبود؛ اما با لحن اطمینان بخشی گفت: ناامید نباش! دنبال برادرت بگرد و یه زندگی جدید رو شروع کن.

پوزخندی زدم؛ اما ته دلم سوخت، از این که این قدر برای برادرم نحس شده بودم که حتی نمی‌خواست من رو ببینه!

-طاها گم نشده، فقط نمی‌خواد من رو ببینه! حق هم داره! شاید اگر من هم جای اون بودم همین کار رو می‌کردم.

-تو باید گذشته رو جبران کنی.

چه حرف مسخره‌ای! چطور می‌تونستم گذشته رو جبران کنم؟ زندگی نابود شده‌ی خودم! مرگ المیرا! فوت پدر و بعد مادرم! آوارگی طاها! و بچه‌ای که حتی یک روز هم براش مادری نکردم!

چشم‌هام رو بستم، قلبم درد می‌کرد! یادگار این سال‌ها و اتفاقاتش بود. بیشتر از همه قلبم برای طفل معصوم می‌سوخت که این قدر ناکام بود! از خودم متنفر بودم، من با یه اشتباه زندگی همه رو به باد داده بودم، اما ایا واقعا من مقصر بودم؟

دو روز هم گذشت و زمان آزادی من رسید. چیزی که محال و غیر قابل باور بود! جدا شدن از لاله سخت بود؛ اما سخت‌تر این بود که هیچ کس منتظر آزادی من نبود! از زندان با یه مانتوی مشکی و شال و شلوار هم‌رنگش بیرون اومدم. حالم از این دنیای رنگی به هم می‌خورد!

به آسمون آلوده‌ی تهران نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم. حالا آزاد بودم؛ ولی همه‌ی درهای روبه‌روم قفل بود! کلیدهای که نمی‌دونستم کجاست! وحتى نمی‌دونستم از کجا باید شروع کنم! اصلا فرصتی برای شروع باقیمونده بود؟

کمی پیاده راه رفتم. چقدر تهران تغییر کرده بود، احساس غریبی می‌کردم! در واقع تو این شهر من غریب بودم، یه غریب تنها! کسی که هیچ کس رو نداشت.

یه تاکسی گرفتم و به بهشت زهرا رفتم. حداقل می‌دونستم مزار پدر و مادرم کجاست!

به سنگ قبرها نگاه کردم و بغض گلوم رو گرفت، من مسبب مرگ هر دوشون بودم! هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشیدم، دلم می‌خواست بمیرم اما حتی اون دنیا هم نمی‌تونستم تو چشم‌هاشون نگاه کنم!

کنار سنگ قبرها زانو زدم، کف دستم رو روی اسم تراشیده شدی پدرم رو سنگ کشیدم. مگه می‌تونستم فراموش کنم که پدرم جلوی چشم‌های من سخته کرد! چیزی که هر شب خوابش رو می‌دیدم و تقریبا کابوس هر شبم شده بود.

-سلام بابا.

یکی به قلب و روح چنگ می‌زد، بغضم سنگین‌تر شد جوری که راه نفسم رو می‌گرفت.
چی باید به پدرم می‌گفتم؟ اشک گونه‌ام رو خیس کرد.

-معذرت می‌خوام!

این تنها جمله‌ای بود که به ذهنم رسید!

به قبر مادرم نگاه کردم. چقدر برای آزادی من به پدر و مادر المیرا التماس کرد! اما اون‌ها رضایت ندادن.

-سلام مامان.

سنگ قبرها تمیز بود. معلوم بود که یکی اون‌ها رو شسته، شاید یکی مثل طاها!

تا تاریک شدن هوا تو سکوت اون جا نشستم. آخه چه حرفی داشتم که بزخم؟ حس می‌کردم پدر و مادرم دارن من رو می‌بینن و من ازشون خجالت می‌کشیدم. سخت بود که طلب بخشش کنم! اصلا چطور باید من رو می‌بخشیدن؟ مگه من راهی برای بخشش گذاشته بودم؟

از روی زمین بلند شدم و نگاه آخرم رو به سنگ قبرها کردم.

با بغضی سنگینی گفتم: خداحافظ!

سرم رو پایین انداختم، از بهشت زهرا بیرون اومدم.

هوا تاریک شده بود و نسیم خنک پاییزی می‌وزید. آرام کنار خیابون راه می‌رفتم، به این فکر می‌کردم که "حالا چی کار کنم؟"

اول باید طاها رو پیدا می‌کردم، می‌دونستم که دلخوشی از من نداره؛ ولی اون تنها کسی بود که من تو این دنیا داشتم. شاید من رو نمی‌بخشید ولی باز هم نمی‌تونستم ره‌اش کنم.

ماشینی کنار پام ایستاد، سرم رو چرخوندم و به ماشین نگاه کردم. راننده‌اش یه مرد حدودا سی و دو یا سی و سه ساله بود که نگاهش به جلو بود و چهره‌اش توی تاریکی ماشین به وضوح دیده نمی‌شد.

با صدای گرم مردونه‌اش گفت: سوار شو!

نیم‌نگاهی به من انداخت. نگاهم رو به چشم‌های مشکیش دوختم؛ ولی خیلی زود مسیر نگاهش رو تغییر داد. نگاهی به ماشین گرون قیمتش انداختم، حتما وضع مالی خوبی داشت! در ماشین رو باز کردم و سوار شدم.

با خودم فکر کردم "از این بدتر هم مگه میشه؟"

بوی عطر ملایمی توی ماشین پیچیده بود که به مشمام آشنا می‌اومد، ماشین حرکت کرد و من نگاهم رو از پنجره به بیرون دوختم. کمی از مسیر رفته بودیم که صداش به گوشم رسید.

-ساکتی؟

نفس عمیقی کشیدم، و سعی کردم خودم رو به دست تقدیر بسپارم.

با صدای بی‌تفاوتی گفتم: حرفی برای گفتن ندارم!

-بار اولته؟

بار اولم بود، که تصمیم اشتباه می‌گرفتم؟ نه!

-آره!

با صدای که پر از تمسخر بود، گفت: پس قیمتت بالاست!
پوزخندی زدم، و ناخون‌های کوتاهم رو کف دستم فشار دادم.

-نه، قبلا ازدواج کردم!

نگاه اون به روبه‌روش بود. نگاه من هم از پنجره به بیرون. دیگه حرفی نزد تا این که ماشین رو جلوی در بزرگ طلایی رنگی متوقف کرد. در رو با ریموت باز کرد و ماشین رو داخل برد.

حدود ۳۰۰ متر یا شاید بیشتر جلو رفتیم و ماشین ایستاد.

صدای پارس چند تا سگ به گوش می‌رسید. کمر بندش رو باز کرد و رو به من گفت:
-پیاده شو.

پیاده شدم و به اطرافم نگاه کردم. دو طرف جاده پر از درخت بود و روبه‌رومون یه عمارت بزرگ با نمای مشکی رنگ قرار داشت.

به سمت عمارت راه افتاد، به خودم پوزخندی زدم و دنبالش رفتم. در عمارت رو باز کرد و داخل شد بعد هم من داخل رفتم.

همین که وارد شدیم، گرمای مطبوعی به صورتم خورد که حال من رو بهتر کرد. کت زرشکی رنگش رو از تنش بیرون آورد و روی مبل‌های راحتی قرمز گوشه‌ی سالن که نزدیک در بود پرت کرد.

نگاهم رو توی خونه‌ی پر از زرق و برقش چرخوندم. از در که داخل می‌شدم یه سالن بزرگ با پنجره‌های بلند روبه‌روت بود که ست مبل‌های قرمز و فرش‌ی که مطمئن بودم

دست بافه، بینشون پهن شده بود، گوشه‌های سالن گلدون‌های بزرگ گل و روی دیوارها، قاب عکس‌های با طرح‌های مختلف قرار داشت. گوشه‌ی سمت راست سالن راه پله ماریچی قرار داشت، که به طبقه دوم وصل می‌شد.

چند تا پله دیگه هم وسط سالن بود که پایین می‌رفت و به یه سالن دایره شکل متصل می‌شد.

نگاهی به کتتش که روی راحتی‌ها بود انداخت، به سمت سالن دایره شکل رفت و همون طور که پشتش به من بود گفت: چی می‌خوری؟

-حسرت!

یک لحظه ایستاد ولی برنگشت! به راهش ادامه داد و رفت.

کمی شال مشکیم رو جلوتر کشیدم و به سمت چپ سالن نگاه کردم که یه میز مثلث شکل کنار دیوار قرار داشت و روش قاب عکس‌های چیده شده بود. نزدیک‌تر رفتم و به عکس‌ها نگاه کردم، توی تمام عکس‌ها یه زن زیبا که چهره‌ای دوست داشتنی داشت، رو به دوربین می‌خندید و توی چند تا عکس هم یه پسر پنج یا شش ساله بود، که چهره‌ی معصومش دل آدم رو می‌برد. و تنها یک عکس زن و پسر بچه کنار اون مرد ایستاده و هر سه با لباس‌های یک رنگی که پوشیده بودن، به دوربین لبخند می‌زدن.

صدای پاهاش که پشت سرم، شاید تو فاصله‌ی یک متری از من رو شنیدم.

بغضی که توی گلوم داشتم نفس گیر شده بود جوری که صدام رو خش‌دار کرده بود.

-زن و بچه داری؟

بوی سیگارش به مشامم رسید.

-دارم!

- با وجود همچین زن زیبایی؛ باز هم دنبال زن‌های دیگه هستی؟

به سمتش چرخیدم و به چهره‌اش نگاه کردم. قدی بلند و هیکلی ورزیده داشت. با دست چپش چند تار مویی که روی پیشونیش ریخته بود رو بالا داد.

-نیستم!

نگاه مشکیش رو توی صورتم چرخوند و دود سیگارش رو به بیرون فوت کرد.

یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهم رو توی صورتش چرخوندم، چند تار موی کنار شقیقه‌اش سفید شده بود.

-پس چرا من این جا هستم؟

خواست حرفی بزنه که دستم رو به نشونه‌ی سکوت بالا گرفتم و اون سکوت کرد. به سمتش رفتم. با این که دود سیگار اذیتم می‌کرد؛ ولی نزدیکش ایستادم. به چشم‌های مشکیش که شباهت زیادی به چشم‌های المیرا داشت نگاه کردم.

-هشت سال که خوبه، اگه هشتاد سال هم بگذره. باز هم می‌تونم بین یک میلیون آدم تشخیص بدم!

اون هم، یه تای ابروش رو بالا داد... و با حالت مسخره‌ای گفت: اون وقت چرا؟

-آدم هیچ وقت بزرگ‌ترین اشتباه زندگیش رو فراموش نمی‌کنه!

پوزخندی زد و پُک دیگه‌ای به سیگارش زد. دودش رو توی صورتم فوت کرد و گفت: دست پیش می‌گیری؟

-اگه دست پیش گرفته بودم که الان این جا نبودم!

به اطرافم اشاره کردم.

-من رو آوردی این جا که خونه و زندگی میزونت رو نشونم بدی؟ بگی که خوش بختی؟
من بخیل نیستم جناب تمدن!

با این که سعی می‌کردم آرام و خونسرد باشم؛ اما حرص عجیبی توی صدام بود.

-بازی با کلمات رو تو زندان یاد گرفتی؟

-چیزهای دیگه‌ای هم تو زندان یاد گرفتم!

شونه‌اش رو بالا انداخت و به سمت مبل‌ها رفت، روشن لم داد و مشغول کشیدن بقیه‌ی سیگارش شد.

با بی‌خیالی که من رو بیشتر عصبانی می‌کرد، گفت: این جا زندان جدیدته!

دستم رو مشت کردم، می‌دونستم!

-اگه قرار بر زندانی شدنم بود، پس چرا رضایت دادید؟

نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت: من رضایت ندادم، پدر و مادرم دادن.

-تو هم نمی‌تونی من رو زندانی کنی!

-فکر کنم به عنوان شوهرت وظیفه دارم دیگران رو از گزند تو حفظ کنم!

این بار با تعجب گفتم: شوهرم؟ تو مگه من رو طلاق ندادی؟

-نه! مگه برگه‌ای مبنی بر طلاق به دستت رسید؟

-نه.

-پس چی؟

با صدای آرومی گفتم: فکر می‌کردم اون قدر از من متنفر باشی که نخوای اسم من کنار
اسمت باشه!

سیگارش رو توی جا سیگاری شیشه‌ای که روی میز بود خاموش کرد.

-ازت متنفرم اما طلاق ندادم؛ چون نمی‌خواستم سر بقیه رو هم مثل من شیره بمالی!

متعجب، عصبانی، پریشون و نگران بودم. قرار بود، چه اتفاقی بیفته؟

با حرصی آشکار گفتم: من سر تو رو شیره مالیدم؟ تو نبودی که افتاده بودی دنبال من و
می‌گفتی "یا تو یا مرگ؟"

از روی مبل بلند شد و به سمتم اومد، تو چند سانتیم ایستاد و به چشم‌هام خیره شد.

-اون موقع احمق و ساده بودم! اما حالا دیگه نیستم، تو باید تاوان تموم کارهات رو

پس بدی!

سکوت کردم. چی باید می‌گفتم؟ همیشه مقصر من می‌شدم، دفاع بی‌نتیجه بود!

نگاهم رو از چشم‌هاش گرفتم و به سمت در سالن رفتم. دستگیره‌اش رو گرفتم و به

پایین کشیدم اما در باز نشد!

-کجا؟

-بازش کن!

-فقط جنازه‌ات از این در بیرون میره!

با جیغ گفتم: همین حالا هم جنازه‌ام! دیگه هیچی ازم باقی نمونده! بازش کن.

این رفتار سرد و بی‌خیالش من رو تا مرز جنون می‌برد، چقدر تغییر کرده بود!

-بی‌خودی خودت رو خسته نکن!

پام رو به زمین کوبیدم و گفتم: تو حق همچین کاری نداری.

توی چشم‌هام اشک جمع شده بود. بی توجه به من، به سمت پله‌های ماریچی گوشه‌ی سالن رفت.

با تحکم و صدای که می‌لرزید تقریباً فریاد کشیدم: احتشام! من به اندازه‌ی کافی دارم عذاب می‌کشم، بذار برم.

ایستاد و به سمت من برگشت.

-اون بیرون کی منتظرته؟

چقدر گفتن این حقیقت تلخ بود!

-هیچ کس! ولی من باید طاها رو پیدا کنم.

-طاها؟ تو توی زندگی الان اون جایی نداری!

از در فاصله گرفتم و به احتشام نزدیک شدم. با چشم‌هام همه‌ی صورتش رو از نظر گذروندم و به لب‌های خیره شدم تا شاید نشونی از طاها داشته باشه و بهم بده.

-تو ازش خبر داری؟

-دارم!

انگار که نور امیدی به دلم تابید.

-کجاست؟ چی کار می‌کنه؟

-زندگیش خوبه، بدون تو!

سرم رو پایین انداختم. نمی‌دونم شاید هم احتشام داشت، راستش رو می‌گفت. اما... ته قلبم می‌سوخت.

-من باید ببینمش.

-اگر می‌خواست تو رو ببینه به دیدنت می‌اومد!

دستم رو روی قلبم گذاشتم. باز هم تند می‌تپید! خودم می‌دونستم که طها دلخوشی از من نداره؛ ولی این که یکی این رو بهم بگه، بی‌نهایت سخت بود. احتشام روبه‌روم ایستاد.

-من نمی‌ذارم بری! به هیچ قیمتی! پس یه دختر حرف گوش کن شو، اون وقت شاید بهت گفتم که طها کجاست.

سرم رو بالا آوردم و به چشم‌های مشکیش نگاه کردم. مهم نبود که چه نقشه‌ای برای نابودی من کشیده بود! اگر چه نمی‌دونست از این من دیگه چیزی باقی نمونده!

-چی کار کنم؟

-میشی کلفت خونه‌ی من!

بی رحم نبود؟ نمی‌دونم شاید هم حقم بود!

-حالش خوبه؟

گیج پرسید: کی؟

-طها.

-وقتی می‌گم زندگی خوبی داره، یعنی حالش هم خوبه!

دیگه پاهام جون نداشت. از صبح هیچی نخورده بودم و به خاطر استرس حالت تهوع گرفته بودم، روی زمین نشستم.

-چطور میشه که حالش خوب باشه؟ وقتی پدر و مادرش مردن! وقتی تنها خواهرش قاتله؟ اصلا مگه میشه خوب بود؟!

احتشام، دست‌هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و با همون بی‌خیالی اولیه‌اش گفت: وقتی تو رو فراموش کنه، حالش خوب میشه!

دیگه نمی‌خواستم ادامه بده! معلوم نبود اگر بیشتر ادامه بده چی‌کار می‌کنم.

-به خانواده‌ات چی میگی؟

باز هم گیج پرسید: در مورد چی؟

-در مورد من و حضورم توی خونه‌ات.

-شیرین که تو رو نمی‌شناسه،

پس اسم همسرش شیرین بود! شیرین، چه اسم قشنگی!

-تو هم حق نداری چیزی بهش بگی! پدر و مادرم هم وقتی به این جا اومدن، تو

جلوشون ظاهر نمیشی، فهمیدی؟

سرم رو تکون دادم و احتشام به سمت چند پله‌ی بین سالن رفت، من هم به دنبالش

رفتم. از پشت بهش نگاه کردم، هنوز هم با اراده و محکم قدم بر می‌داشت.

-از ساعت هفت صبح تا دوازده شب باید در دسترس باشی و همه‌ی کارهای خونه رو

انجام بدی.

از پله‌ها پایین رفتیم، سالن دایره شکل پایین با پنجره‌های گرد، مبل‌های سلطنتی طلایی رنگ و پرده‌های هم‌رنگش فوق العاده زیبا بود. سمت راست یه آشپزخونه مجهز این قرار داشت. کنار آشپزخونه یه راهرو بود که دو تا در سمت راست و یه در سمت چپ و انتهای راهرو هم دری بود که فکر می‌کنم به حیاط وصل می‌شد.

احتشام به سمت در اول سمت راست رفت و بازش کرد.

-از این به بعد این جا می‌مونی.

به در دوم سمت راست اشاره کرد.

-اون جا هم سرویس بهداشتی است.

احتشام کمی عقب رفت و من سرکی به داخل اتاق کشیدم. یه اتاق سه در چهار که یه موکت خاکستری کفش پهن شده بود. گوشه‌ی اتاق یه دست رختخواب قرار داشت و این‌ها تنها چیزهای بود که توی اتاق وجود داشت!

هنوز داشتم داخل اتاق رو نگاه می‌کردم که صدای احتشام به گوشم رسید.

-چی؟ نکنه توقع داشتی واسه قاتل خواهرم یه...

اجازه ندادم احتشام حرفش رو ادامه بده.

-نه! من همچین توقعی ندارم و نخواهم داشت! حالا هم اگه اجازه بدی می‌خوام یه کم

بخوابم، لطفا!

وارد اتاق شدم و در رو بدون توجه به احتشام بستم. به اندازه‌ی کافی امروز استرس و

نگرانی کشیده بودم دیگه واقعا نمی‌کشیدم!

فکر می‌کردم حتما احتشام در رو باز می‌کنه و کلی لیچار* بارم می‌کنه! ولی این طور نشد!

دوباره نگاهی به اتاق انداختم شاید اگر کمی بیشتر اصرار می‌کردم احتشام اجازه می‌داد که من برم؛ ولی من که بیرون جای برای رفتن نداشتم و نه حتی پولی برای خرج کردن! پس این جا امن‌تر از هر جای دیگه‌ای بود. با این که مطمئن بودم روزهای سختی رو در پیش دارم؛ ولی این‌جا رو به گرگ‌های بیرون از این خونه که منتظر یک فرصت هستن تا بدرن ترجیح می‌دادم.

نفس عمیقی کشیدم، بغض داشتم ولی اشک نمی‌ریختم کنار دیوار نشستم و به در و دیوار اتاقی که احتشام بهم داده بود نگاه کردم.

حق من از این زندگی چی بود؟

احساس گرما می‌کردم شالم رو از سرم برداشتم، من می‌خواستم که دوباره شروع کنم اما چطور؟

سوالی که جوابش برام سخت بود و سخت‌تر این بود که حالا در بند کسی بودم که یک روز دم از عشق می‌زد!

*لیچار: سخنان بیهوده و نامربوط

از کنار دیوار بلند شدم و مانتوم رو از تنم بیرون آوردم. رخت خواب‌ها رو پهن کردم و روشن دراز کشیدم. دیشب این موقع تو زندان بودم؛ ولی حالا این جا توی خونه‌ی احتشام هستم! فکر می‌کردم دیگه هیچ وقت نمی‌بینمش! چقدر رفتارهاش با آخرین باری که دیده بودمش فرق داشت، چقدر متنفرانه نگاه می‌کرد. این طرز نگاهش ناراحت می‌کرد.

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم. شاید هم بودنم این جا بد نبود، می‌تونستم تا پیدا کردن طاهای این جا بمونم و بعد برم. اگرچه نمی‌دونستم طاهای قبولم می‌کنه یا نه؟

با صدای اذان صبح چشم‌هام رو باز کردم. موهام رو مرتب و شالم رو سر کردم. از جام بلند شدم و بیرون رفتم، وضو گرفتم و به اتاق برگشتم.

از توی کوله پشتیم چادر نماز گل پسته‌ای سفیدم رو به همراه جانماز کوچیک جیبیم برداشتم و شروع به نماز خوندن کردم. تنها چیزی که تو این سال‌ها باعث آرامشم شده بود! تنها چیزی که قلبم رو آرام می‌کردم و بهم یادآور می‌شد که خدایی دارم مهربان‌تر از مادرا!

تو این سال‌ها که امید برای آزادی نداشتم فقط برای سلامتی طاهای و موفقیتش دعا می‌کردم ولی حالا از خدا می‌خواستم که کمک کنه تا طاهای رو پیدا کنم.

نمازم که تموم شد دیگه میلی به خوابیدن نداشتم. چادر و جانمازم رو برداشتم و تو کوله پشتی‌ام گذاشتم. از اتاق بیرون و به سمت آشپزخونه رفتم. نگاهی به وسایل موجود در آشپزخونه کردم، بعضی از وسیله‌ها رو اصلا نمی‌شناختم و نمی‌دونستم چطور باید باهاشون کار کنم! ولی حداقلش این بود که آشپزیم خوبه و تقریباً می‌تونستم اکثر غذاهای ایرانی رو درست کنم.

از دیروز صبح چیزی نخورده بودم عجیب بود که هنوز سر پا هستم! اما خب عادت شده بود، چندین سال بود که خیلی کم غذا می‌خوردم؛ ولی حالا کمی سرگیجه داشتم و حس می‌کردم شاید تا چند لحظه دیگه از هوش برم!

به طرف یخچال نقره‌ای رنگ رفتم که با اکثر وسایل آشپزخونه ست بود. در یخچال رو که باز کردم چیزهای دیدم که هیچ وقت نخورده بودم ولی میلی هم به خوردنشون نداشتم!

پنیر رو به همراه نون برداشتم و در یخچال رو بستم. پشت میز شیشه‌ای ناهارخوری توی آشپزخونه نشستم و چند لقمه نون و پنیر خوردم. نگاهم به عکس خودم روی میز شیشه‌ای افتاد که بی‌شبهت به آینه نبود! صورت تقریباً گرد با موهای لخت مشکی، گونه و لب‌های برجسته، چشم‌های مشکی درشت با مژه‌های بلند، چهره‌ی من رو تشکیل می‌داد. چهره‌ای که همه معتقد بودن زیباست و شاید همین زیبایی کار دستم داد! حس کردم کسی وارد آشپزخونه شد، سرم رو بالا آوردم و به احتشام نگاه کردم. شلوار و پیراهن کرم رنگی تنش بود که هیکل ورزیده‌اش رو به خوبی نشون می‌داد. از روی صندلی بلند شدم و ایستادم.

-سلام، صبح بخیر.

دستی به صورت ته‌ریش‌دارش کشید و به گفتن سلام زیر لبی اکتفا کرد. به سمت کابینت‌های آشپزخونه رفت، قوری رو برداشت و گفت:

-چای دم نکردی؟

آروم گفتم: نه.

با صدای کمی بلندتر گفت: نه؟

قبل از این که من حرفی بزنم با صدای که پر از حرص و عصبانیت بود، دوباره گفت: مگه نمی‌دونی عادت دارم قبل از صبحانه چای بخورم؟

عصبانی شده بود این رو می‌شد از رگ متورم شده‌ی گردنش فهمید. نمی‌دونم به خاطر دم نکردن چای بود یا این که فراموش کردم که اون چه عادت‌های داره!

آروم گفتم: الان دم می‌کنم.

از همین اول صبح حوصله‌ی دعوا رو نداشتم! ترجیح می‌دادم کمی تو آرامش باشم. اگرچه به نظرم احتشام دلش می‌خواست که من رو خرد و زیر پاهاش له کنه! به طرف کابینت رفتم که گفتم: من که می‌دونم مشکلات چیه! این اداها رو واسه یکی در بیار که نشناستی!

از کنارم رد شد، بوی عطر ملایمش به مشامم خورد، به سمت در آشپزخونه رفت. صدام پر از بغض و کینه بود، این که هر لحظه به خاطر هر حرف بغض کنم دست خودم نبود. این زندگی جوری با من تا کرده بود که دیگه تحمل نداشتم. حداقل نه برای مقابله با احتشام!

-اگه من رو می‌شناختی می‌دونستی که تو این چند سال اون قدر فکر و خیال داشتم که عادت‌ها و علایق خودم رو هم فراموش کردم، چه برسه به تو!

کتری رو برداشتم و توش آب کردم، روی اجاق گاز گذاشتم و روشن کردم.

احتشام از آشپزخونه بیرون رفت. به سمت میز ناهارخوری رفتم، همون یک ذره اشتهایی که داشتم از بین رفته بود. پنیر و باقیموندی نونم رو برداشتم توی یخچال گذاشتم. چای دم کردم و میز صبحانه‌ی کاملی برای احتشام آماده کردم.

تمام مدت ذهنم توی گذشته‌های دور پرسه می‌زد و تا اولین صبحانه‌ای که برای احتشام چیده بودم، رفته بود.

از آشپزخونه بیرون اومدم. احتشام کنار پنجره دایره شکل ایستاده بود به استخر توی حیاط نگاه می‌کرد و سیگار می‌کشید.

چند قدم به طرفش رفتم و گفتم: صبحانه حاضره.

بدون این که به سمتم برگرده گفت: صبحانه رو روی میز ناهارخوری بیرون از آشپزخونه بچین.

سکوت کردم و به آشپزخونه برگشتم. مرد سی و سه چهار ساله شبیه بچه‌ها بهانه می‌گرفت! شاید هم داشت جایگاهم رو تو این خونه یادآور می‌شد!

صبحانه رو روی میز ۲۴ نفری توی سالن چیدم، احتشام بالا ی میز نشست و گفت: از این به بعد صبحانه، ناهار و شام رو این جا می‌چینی.

فقط آروم سرم رو تکون دادم و گفتم: برای ناهار چی درست کنم؟

-تا یک ساعت دیگه شیرین میاد ازش بپرس.

سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد.

-مراقب رفتارت جلوش باش، اون خانم این خونه‌ست پس هر چی گفت میگی "چشم"، فهمیدی؟

من هم به چشم‌های مشکیش که یه روزی پر از مهربونی بود نگاه کردم و گفتم: باشه

-برو

-احتشام کی...

نذاشت جمله‌ام رو کامل کنم، بین حرفم پرید و با صدای نسبتا بلندی گفت: بار آخرت باشه من رو به اسم صدا می‌کنی!

لب‌هام رو به هم فشار دادم، نمی‌دونم چرا مثل احمق‌ها ایستاده بودم تا تحقیرم کنه! اصلا نمی‌دونم احتشام با این رفتار به کجا می‌خواست برسه!

-چیه بهت بر خورد؟ این که شغل خانوادگی‌تونه!

دست راستم رو مشت کردم.

-شغل خانوادگی شما چیه؟ تحقیر و توهین؟ فکر نکن اگه این جا هستم چون تو خواستی! نه! اگه این جا هستم خودم خواستم.

از پشت میز با عصبانیت بلند شد. با فریادی توی صورتم گفت: خب برو، ببینم می‌تونی!

با این که از صدای فریادش ترسیده بودم و حس می‌کردم که دست‌هام یخ کرده؛ اما محکم سر جام ایستادم و گفتم: بگو طاها کجاست؟

-من نمی‌دونم برو پیداش کن!

آروم پلک زدم و گفتم: با این رفتارت چی رو می‌خوای ثابت کنی؟

پشت میز نشست و شروع به لقمه گرفتن کرد.

-برو منتظر چی هستی؟

-احتشام تو...

دوباره با عصبانیت و صدای بلندتری گفت: من رو به اسم صدا نکن!

چقدر بی‌رحم شده بود! چقدر زمانه آدم‌ها رو تغییر می‌داد! یک روز بهم التماس می‌کرد تا به اسم صداش کنم، می‌گفت به دلم مونده که اسمم رو از زبون تو بشنوم و اگه اون لحظه بمیرم هم مهم نیست. حالا...

بی‌حرف به سمت اتاقی که احتشام بهم داده بود و وسایلم رو توش گذاشته بودم رفتم، کوله پشتیم رو برداشتم و بیرون اومدم. بی‌توجه به احتشام که هنوز داشت صبحانه می‌خورد به سمت پله‌ها رفتم که صداش می‌خکوبم کرد.

-مطمئن باش پات رو از این خونه بذاری بیرون محاله که پیداش کنی.

عصبانی بودم، دلم می‌خواست از ته دلم جیغ بکشم و هر چی بد و بیراه بلد هستم بار احتشام کنم. با دست پس میزد و با پا پیش می‌کشید. با این رفتار ضد و نقیضش چی کار باید می‌کردم؟

به طرفش برگشتم و با صدای که دیگه آروم نبود گفتم: تو...

صدای خنده‌های یک زن توی خونه پیچید که گفت: عزیزم کجایی؟ من و آقا پسر تو اومدیم.

احتشام لقمه‌ای که توی دستش بود رو روی میز گذاشت و بلند شد. من هم به سمت در سالن برگشتم زن یا بهتره بگم شیرین رو دیدم که متعجب من رو نگاه می‌کرد.
-سلام بابایی.

پسر بچه پنج، شش ساله با خنده‌ی سرخوشش به سمت احتشام دوید و توی آغوشش پرید. احتشام دستش رو روی موهای قهوه‌ای پسرش کشید. با لبخند و صورتی که هیچ آثاری از اخم چند دقیقه پیش روش نبود گفت: سلام عزیزم، خوبی؟

به شیرین نگاه کردم. دختر لاغر و قد بلندی که بی‌شبهت به مدل‌های ایتالیایی نبود، موهای رنگ شده‌ی زیتونیش حسابی از شال سبزش بیرون زده بود و لب‌های برجسته‌اش که با رژ بنفش حسابی پر رنگ کرده بود، توی چشم می‌زد.

به ما نزدیک‌تر شد و با صدای باریک پر از نازش گفت: آها، تو همون خدمتکاری هستی که دیشب احتشام گفت به این جا اومده!

صدای احتشام به گوشم رسید که گفت: سفر خوش گذشت عزیزم؟

نمی‌دونم چرا وقتی احتشام این قدر آروم شیرین رو عزیزم صدا کرد ته دلم خالی شد!

شیرین با عشوه خندید، تابی به چشم‌های عسلی تیره‌اش داد و گفت: مگه بدون تو خوش می‌گذره عشقم؟

رو به من کرد و گفت: تو سلام بلد نیستی؟ نکنه لال هستی؟
نگاهم رو از چشم‌های عسلیش گرفتم و آرام گفتم: سلام.

-بابایی بیا بریم بین چی خریدم.

احتشام: بریم عزیزم.

وقتی خواست از کنارم رد بشه گفت: برای ناهار زرشک پلو درست کن!

از کنار من رد شد و به طرف شیرین رفت. شیرین دستش رو دور بازوی احتشام حلقه کرد و همون طور که به سمت پله‌های مارپیچی می‌رفت، گفت: وای احتشام نمی‌دونی چقدر...

به حرف‌های پر از عشوه‌اش گوش ندادم و سرم رو برگردوندم.

روی پله نشستم. من دیگه طراوت ۱۸ساله‌ی هشت سال پیش نبودم. حالا یه زن ۲۶ساله‌ی پراز مشکل هستم که مجبورم برای حل مشکلاتم روی همه چیزم خط بکشم. نمی‌تونستم برم؛ چون حس می‌کردم به راحتی نمی‌تونم طها رو پیدا کنم، نمی‌دونستم بیرون از این خونه بدون جای امنی برای موندن چه چیزهایی در انتظارمه! نمی‌دونم شاید با موندنم این جا باز هم داشتم اشتباه می‌کردم؛ اما باید جای من بود تا مثل من رفتار کرد!

چند روز این جا می‌مونم، اگه احتشام برای پیدا کردن طها کمک نکرد دیگه نمی‌مونم و به هر قیمتی شده میرم. با این تصمیم از جا بلند شدم و به اتاق برگشتم، کوله پشتیم رو داخل اتاق گذاشتم و بیرون اومدم.

میز صبحانه رو جمع و شروع به درست کردن زرشک پلو کردم. بعد از این که برنج رو دم زدم به حمام رفتم و دوش کوتاهی گرفتم. همیشه دوش گرفتن باعث آرامش می‌شد و حالا که پر از تشویش بودم عجیب بهش نیاز داشتم. دوباره به آشپزخونه برگشتم. همه چیز رو روی میز ناهارخوری توی سالن چیدم. با خودم فکر می‌کردم که خونه‌ی به این بزرگی یعنی خدمتکار دیگه‌ای نداره؟

شیرین: به به چه بویی راه انداختی.

سرم رو بالا آوردم و به احتشام، شیرین و پسرشون نگاه کردم. شیرین لباس‌هاش رو عوض کرده بود، تاپ و دامن مشکی رنگی پوشیده بود که به پوست برنزه‌اش می‌اومد و زیباترش کرده بود، موهاش که تا روی شونه‌اش می‌رسید رو بالای سرش بسته بود و از آرایش غلیظ صبحش خبری نبود و فقط یه کرم نرم کننده‌ی خوشبو استفاده کرده بود که باعث می‌شد چهره‌اش مهربون‌تر و ملایم‌تر نشون داده بشه.

هر سه روی صندلی‌هایی نشستن و من آرام گفتم: نوش جان

به آشپزخونه برگشتم، روی صندلی نشستم تا ناهارشون تموم بشه. وقتی حس کردم که شاید ناهارشون تموم شده باشه بیرون رفتم. شیرین در حال بلند شدن بود من رو که دید لبخندی زد و گفت: خیلی خوشمزه بود.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: ممنون

شیرین رو به احتشام کرد و گفت: عزیزم من میرم کمی بخوابم.

احتشام: باشه، کمی کار عقب افتاده دارم انجام بدم میام.

شیرین سری تکون داد و دست پسر بچه که هنوز نمی‌دونستم اسمش چیه رو گرفت و با هم رفتن. پسرشون بیشتر شبیه شیرین شده بود، مخصوصا حالت و رنگ چشم‌های عسلی تیره‌اش.

شروع به جمع کردن میز کردم که احتشام از پشت میز بلند شد و آروم گفت: عصر که شیرین بیرون رفت آماده شو با هم بیرون بریم.

سرم رو بالا گرفتم و به چشم‌هایش نگاه کردم.

-کجا؟

-جای که بتونی طاها رو پیدا کنی.

ناخودآگاه لبخندی کمرنگ روی لبم نشست. احتشام از کنارم رد شد و رفت. میز رو جمع کردم و به آشپزخونه بردم، وقتی همه چیز رو مرتب کردم به اتاق رفتم. بعد از خوندن نماز ظهر خوابیدم، اگرچه خوابم نمی‌برد. همه‌اش فکر می‌کردم باید چطور با طاها روبه‌رو بشم، چه رفتاری با من می‌کنه؟ و هزار جور سوال بی‌جواب دیگه که باعث می‌شد خواب از سرم بپره.

وقتی متوجه شدم که شیرین از خونه بیرون رفت، آماده شدم و از اتاق بیرون رفتم. همون لحظه احتشام هم داشت وارد راهرو می‌شد، من رو که دید گفت: آماده‌ای؟

سرم رو تکون دادم.

برگشت و من دنبالش رفتم، شلوار کتان قهوه‌ای تیره با پیراهن آبی کاربی پوشیده بود که باعث می‌شد سنش رو کمتر از اون چیزی که هست نشون بده.

با هم سوار ماشینش شدیم و اون راه افتاد. تو سکوت از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم، چقدر تهران تغییر کرده بود! احتشام ایستاد، به اطراف نگاه کردم انگار که فکر می‌کردم طاها همین جاها است! اما چون توی فکر بودم متوجه گذر زمان نشده بودم.

-اون خونه رو می‌بینی؟

با حرکت دستش که به خونه‌ی رو به اشاره می‌کرد نگاه کردم.

-اون جا خونه‌ی یکی از دوست‌های صمیمی طاهاست، مطمئنم اون می‌دونه که طاها کجا زندگی می‌کنه.

با لحنی که کمی تند و متعجب بود گفتم: مگه تو نگفتی که می‌دونی طاها کجاست؟

با آرامش گفت: الان هم دارم همین رو بهت می‌گم، باید از دوستش بپرسی.

متعجب‌تر از قبل در حالی که به احتشام خیره نگاه می‌کردم گفتم: من؟

به چشم‌هام نگاه کرد و گفت: نه پس من!

با سوءظن پرسیدم: یعنی تو واقعا نمی‌دونی طاها کجاست؟

-نه، چرا باید بدونم؟! این پسره اسمش حسین طاهریه، حتما ازش خبر داره.

سرم رو تکون دادم و به خونه‌ی یک طبقه‌ی روبه‌روم نگاه کردم، کمی استرس گرفته بودم و نگران بودم. در ماشین رو باز کردم.

-من میرم، خودت تا ساعت هفت برگرد خونه.

در حالی که نگاهم هنوز به خونه بود، گفتم: باشه

پای راستم رو از ماشین بیرون گذاشتم که احتشام دوباره گفت: طراوت

بهش نگاه کردم. توی نگاهش چیزی نبود؛ یعنی من چیزی حس نمی‌کردم، با لحنی آروم گفت: حتما برگرد!

-می‌دونم طاها به این زودی قبول نمی‌کنه، جای امن‌تر از خونه‌ی تو سراغ ندارم! پیاده شدم و در ماشین رو بستم، به سمت خونه رفتم که احتشام رفت.

زنگ خونه رو فشار دادم.

صدای زنی توی اف اف پیچید.

-بله؟

-آقا حسین خونه هستن؟

مکثی کرد و گفت: شما؟

-میشه لطفا بهش بگید بیاد جلوی در؟

-چند لحظه صبر کنید.

چند دقیقه بعد در باز شد و پسری که قد کوتاه و موهای فری داشت از در بیرون اومد.

-سلام

نگاهی به سر تا پای من کرد و گفت: بفرما

-آقا حسین؟

با لحن کوچه بازاری گفت: امریه؟

نمی‌دونستم این پسری که روبه‌روم ایستاده و با حالت مشکوکی نگاه می‌کنه، می‌تونه

کمکم کنه یا نه!

-می‌خواستم آدرس طاها رو بهم بدید.

ابروهای پر پشتش رو بالا داد و گفت: شما؟

-خواهرش هستم.

به چارچوب در تکیه داد و گفت: چطور خواهری هستی که از برادرت خبر نداری؟

سرم رو پایین انداختم و در حالی که ناخن‌هام رو کف دستم فشار می‌دادم گفتم:
مسافرت بودم.

پوزخندی زد و گفت: مطمئنید؟

سرم رو بالا آوردم.

طرز نگاهش رو دوست نداشتم، حس می‌کردم داره من رو مسخره می‌کنه!

-منظورتون چیه؟

سری تکون داد و گفت: هیچی، همین طوری گفتم.

اما من حس می‌کردم یه چیزی پشت این لحن حرف زدنش هست.

-حالا شما می‌دونید طاها کجاست؟

دست به سینه ایستاد، شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت: نه، من اصلا طاها نامی
نمی‌شناسم.

ابروم رو بالا دادم و گفتم: مطمئنید؟

با اخم گفت: بله مطمئنم، امر دیگه؟

-ولی به من گفتن شما دوستش هستید؟

اخمی روی پیشونیش نشست و صداش کمی بالا رفت.

-هر کی گفته غلط کرده! وقتی خواهرش ازش خبر نداره من از کجا بدونم؟

به چهره‌ی سبزه‌اش نگاه کردم، حسم بهم می‌گفت که طاهای رو می‌شناسه و می‌دونه کجاست؛ اما دلیل این انکارش رو نمی‌فهمیدم!

به سمت در رفت و گفت: دیگه این‌ورا نیا...

با التماس گفتم: خواهش می‌کنم اگه می‌دونید...

بین حرفم پرید و با صدای بلندی گفت: نه خانم، من همچین کسی رو نمی‌شناسم.

-آخه...

-ای بابا، عجب سیریشی هستی‌ها! برو رد کارت تا یه کاری دستت ندام.

به داخل خونه رفت و در رو محکم به هم کوبید. توی چشم‌هام اشک جمع شده بود و قلبم تند تند می‌تپید. چرا این طوری برخورد کرد؟ نکنه احتشام برای این که من رو از سر خودش باز کنه همچین دروغی گفته؟

کنار دیوار روبه‌روی خونه رفتم و بهش تکیه دادم. حالا باید چی‌کار می‌کردم؟ با خودم فکر کردم که نکنه مثل فیلم‌ها الان از خونه بیرون بیاد و بره پیش طاهای! عجب فکر مسخره‌ای بود! اما تا یک ساعت کنار دیوار نشستم و به در خونه‌ی روبه‌رو خیره شدم. این انتظار بی‌فایده بود؛ چون نه کسی بیرون اومد نه کسی داخل رفت!

هوا در حال تاریک شدن بود و باد خنکی می‌وزید، همیشه سرمایی بودم و حالا فقط یک مانتو تنم بود که باعث می‌شد سردم بشه و دست‌هام یخ کنه. از کنار دیوار بلند شدم و نگاه آخرم رو به خونه انداختم. از کوچه بیرون اومدم، یه تاکسی گرفتم و آدرس خونه‌ی احتشام رو دادم. امروز وقتی از خونه‌اش بیرون اومدم حواسم بود که تو کدوم

محلّه و کوچه‌ست. داشتم دست خالی بر می‌گشتم! نمی‌دونم شاید احتشام آدم بی‌وفا یا توی زخم زبون زدن ماهر باشه؛ ولی فکر نمی‌کنم بهم دروغ گفته باشه، خودم هم حس می‌کردم که پسره داره یه چیزی رو پنهان می‌کنه! اما چرا، نمی‌دونم!

تا رسیدن به خونه‌ی ویلایی احتشام هزار جور فکر کردم، آخر هم به نتیجه‌ای نرسیدم! با خودم فکر کردم که شاید دوست‌های گذشته‌ی طاها ازش باخبر باشن؛ اما خب طاها فقط دو تا دوست صمیمی داشت که یکیش همون سال‌ها برای ادامه تحصیل از ایران رفت و آدرس خونه‌ی اون یکی رو هم دقیق یادم نبود؛ ولی شاید اگر کمی بیشتر فکر می‌کردم به یاد می‌آوردم.

کرایه‌ی راننده رو دادم و پیاده شدم. نگاهم رو به خونه‌ی احتشام دوختم. گذشته‌ها از جلوی چشم‌هام گذشت و باعث شد پوزخندی تلخ روی لبم بشینه. چی فکر می‌کردم و چی شد! واقعا که آدم‌ها از آینده خودشون با خبر نبودن. کی فکرش رو می‌کرد طراوت سر به زیر که فقط دغدغه‌اش درسش بود و می‌خواست مهندس بشه به این جا برسه! زنگ در رو فشار دادم. چند لحظه بعد در باز شد و من داخل رفتم. از حیاط بزرگ خونه که بی‌شباهت به باغ نبود گذشتم و به ساختمون رسیدم. در رو باز کردم که صدای خنده‌های شیرین به گوشم رسید وارد خونه که شدم، دیدم احتشام، شیرین و پسرشون روی مبل‌های قرمز رنگ نزدیک تلوزیون نشسته و در حال تماشای یه فیلم کم‌دی بودند. با ورود من احتشام نگاه بی‌تفاوتی بهم کرد و سرش رو دوباره به سمت تلوزیون برگردوند.

آروم گفتم: سلام.

شیرین با لبخند گفت: زهرا یه چای دم کن بیار.

با تعجب به شیرین نگاه کردم چرا من رو "زهرا" صدا کرد؟ خواستم حرفی بزنم که با چشم غره‌ی احتشام روبه‌رو شدم؛ یعنی احتشام به عمد اسم من رو چیز دیگه‌ای گفته بود؟ شاید هم فکر می‌کرد بهتره من فرد دیگه‌ای باشم تا طراوت؟!

از این کار احتشام کمی ناراحت شده بودم. این که تا این حد داشت من رو مخفی می‌کرد اصلا عاقبت خوبی نداشت. من می‌دونستم که بالاخره یه روز شیرین همه چیز رو می‌فهمه!

-چشم.

از پله‌ها پایین و به اتاقم رفتم، کوله پشتیم رو گذاشتم و به آشپزخونه رفتم. چه فرقی می‌کرد که اسم من چی باشه؟ اصلا چه فرقی می‌کرد که احتشام چه دیدی به من داره؟ مهم این بود که من بتونم طاها رو پیدا کنم و سعی کنم تا گذشته رو جبران کنم.

چای رو که دم کردم به همراه یک شکلاتی که توی یخچال بود براشون بردم و دوباره به آشپزخونه برگشتم تا شام رو آماده کنم. داشتم خیار رو پوست می‌گرفتم و به طاها فکر می‌کردم. اصلا خیار دوست نداشت و چیزهایی که توش خیار بود رو نمی‌خورد. یک لحظه سوزشی رو کف دست چپم حس کردم، چاقو رو کف دستم فرو کرده بودم! انگشت شست دست راستم رو روی بریدگی گذاشتم و فشار دادم زیاد عمیق نبود؛ ولی خون می‌اومد. یادم مونده بود که توی یکی از کابینت‌ها جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو دیده‌م. در همون کابینت رو باز کردم و جعبه رو برداشتم یه تکه باند رو دور کف دستم پیچیدم و دوباره جعبه رو سر جاش برگردوندم. بی‌خیال پوست گرفتن خیار شدم و به بقیه‌ی کارهام رسیدم. شام که آماده شد، در حال چیدن روی میز توی سالن بودم که احتشام، شیرین و پسر بچه اومدن و روی صندلی پشت میز نشستند.

بشقاب سبزی رو روی میز گذاشتم که شیرین رو بهم گفت: دستت چی شد؟

و به باند که دور دستم پیچیده بودم اشاره کرد.

-چیز مهمی نیست.

-بیا ببینمش.

-گفتم که...

نذاشت جمله‌ام رو ادامه بدم و گفت: من پرستارم، بیا ببینم زخم دستت عمیقه یا نه.

ناچار به طرف شیرین رفتم و دست چپم رو به طرفش گرفتم. باند رو باز و به زخم نگاه کرد.

-با چی بریدی؟

-چاقو

کمی نگاهش کرد و گفت: نه، زیاد عمیق نیست.

-گفتم که مهم نیست.

خواستم دستم رو پس بکشم که مچم رو گرفت و با تعجب به زخم عمیقی که روی مچ دستم بود نگاه کرد.

-این جای دستت چی شده؟

سرم پایین بود و چهره‌ی احتشام رو نمی‌دیدم.

آروم گفتم: زخم شده.

حرفم زیادی مسخره بود!

شیرین با تعجب و حالت سوالی گفت: رگت رو بریده بودی؟ خودکشی...

نذاشتم جمله‌اش رو ادامه بده و دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم.

تند گفتم: نه اتفاقی بود.

بخشیدی زیر لب گفتم و به آشپزخونه برگشتم.

تا تموم شدن شامشون از آشپزخونه بیرون نرفتم. روی صندلی نشسته بودم و دوباره فکرم پی طاهها رفته بود.

-نمی‌خواهی میز شام رو جمع کنی؟

به در آشپزخونه نگاه کردم. احتشام، دست‌هاش رو توی جیب شلوار پارچه‌ای مشکی رنگش فرو کرد و به دیوار تکیه داد.

بی حرف از روی صندلی بلند شدم و به سمت در آشپزخونه رفتم.

-دیدیش؟

ایستادم، به احتشام نگاه کردم.

-نه.

-چرا؟

-چون انکار کرد که طاهها نامی می‌شناسه!

-واقعا؟

-بله، واقعا!

شونه‌اش رو بالا انداخت و گفت: شاید تو بلد نبودی چطور باید ازش حرف بکشی!

-اگه واقعا اون بدون طاهها کجاست، بی‌خیالش نمی‌شم!

-منظورت چیه؟

-عجیبه که آقای مهندسی مثل تو نفهمه که منظورم چیه!

-خوبی بهت نیومده.

-نه، خوبی تو به من نیومده.

-زبونت فقط برای من درازه؟

-کنایه‌ها فقط برای منه؟

از کنارش گذشتم و از آشپزخونه بیرون اومدم. مشغول جمع کردن میز بودم که احتشام به طبقه‌ی بالا رفت. کارهام رو که انجام دادم به اتاقم رفتم و فکر کردم، بالاخره یه راه حلی وجود داشت.

چای دم کردم و از یخچال نون و پنیر رو برداشتم. پشت میز نشستم، چند لقمه خوردم که احتشام وارد آشپزخونه شد.

آروم گفتم: سلام.

فقط سری تکون داد، از کابینت یه استکان برداشت و توی استکان چای ریخت.

-امروز، از صبح تا شب سر کار هستم. مراقب رفتارت جلوی شیرین باش!

-یک بار گفتمی.

به طرفم برگشت و گفت: نمی‌خوام حضورت دوباره زندگیم رو به هم بریزه.

-تو که این قدر نگران زندگیت هستی، چرا من رو آوردی این جا؟

-آدم عاقل، دشمنش رو نزدیک خودش نگه می‌داره.

به چشم‌هاش نگاه کردم. حرفش قلبم رو به درد آورده بود؛ ولی بدتر از بلاهایی که سرم اومده بود، نبود. حرفی نزدم و فقط سکوت کردم، بذار فکر کنه من دشمنش هستم! چه فرقی می‌کرد؟

از آشپزخونه بیرون رفت و من بلند شدم تا صبحانه آماده کنم.

برای چیدن میز صبحانه از آشپزخونه بیرون رفتم. احتشام روی مبل‌های سلطنتی طلایی رنگ نشسته بود و چایی‌ش رو می‌خورد، با ورود من نیم‌نگاهی بهم انداخت و دوباره سرش رو چرخوند.

میز رو چیدم و به آشپزخونه برگشتم. احتشام صبحانه‌اش رو خورد و رفت. هر چقدر منتظر شدم تا شیرین هم بیاد صبحانه بخوره، نیومد. بالاچاره میز رو جمع کردم و به اتاقم رفتم.

کنار پنجره نشسته بودم و به حیاط نگاه می‌کردم. برگ درخت‌ها رو به زردی می‌رفت و نسیم ملایمی که می‌وزید، باعث تکون خوردن شاخ و برگ درخت‌ها و گل‌های توی حیاط می‌شد.

تو گذشته برخلاف سرمایی بودنم، پاییز رو دوست داشتم اما حالا، پاییز برای من فصلی بود که توش عاشق شده و بزرگ‌ترین اشتباه زندگیم رو انجام داده بودم. چقدر از فصل پاییز نه سال پیش متنفر بودم. من رو یاد حماقت‌های ریز و درشتم می‌انداخت و برام تداعی کننده‌ی تنهایی و دلهره‌هام بود. چند تقه به در اتاق خورد و در باز شد.

-اجازه هست؟

به شیرین نگاه کردم، که بعد از گفتن این حرف متعجب داشت به اطراف نگاه می‌کرد.

-این جا چرا این طوری شده؟

من که از حضور شیرین توی اتاق متعجبی شده بودم با حالت گیجی پرسیدم: چه طوری؟

هنوز نگاهش به اطراف اتاق بود و چشم‌های عسلی تیره‌اش رو با حالت متعجبی می‌چرخوند.

-این جا پر از وسیله بود! تخت خواب، کمد و خیلی چیزهای دیگه. چی شدن؟

به صورتم نگاه کرد و من در جوابش گفتم: نمی‌دونم، وقتی من اومدم این جا همین طوری بود.

شیرین ابروی بالا انداخت، و گفت: عجیبه! باید از احتشام بپرسم.

اصلا برام مهم نبود که قبل از اومدن من این اتاق همه چیز داشته و حالا هیچی توش نیست. خیلی راحت می‌تونستم حدس بزنم که وسایل اتاق چی شدن! از کنار پنجره بلند شدم و به سمت شیرین رفتم.

-خانم، صبحانه نمی‌خورید؟

لبخند دلنشینی زد و من با خودم فکر کردم چقدر مهربانانه با من برخورد می‌کنه. اگه یه روز همه‌ی واقعیت رو در مورد من و احتشام می‌شنید چی کار می‌کرد؟!

-نه، زیاد اهل صبحانه نیستم.

لبخند دیگه‌ای زد و گفت: آخه همیشه دیر از خواب بیدار میشم! در ضمن لازم نیست من رو خانم صدا کنی، همون شیرین خوبه.

به چشم‌هاش نگاه کردم، روز اول که دیدمش فکر می‌کردم باید یه آدم افاده‌ای باشه؛ اما مثل این که زود قضاوت کرده بودم!

-مامان شیرین، کجایی؟

شیرین از اتاق بیرون رفت و گفت: این جام عزیزم.

دیدم که پسر بچه که حالا می‌دونستم اسمش سامه، دست شیرین رو گرفت و کشید.

-مامانی بیا ببین چی کشیدم.

-باشه عزیزم، بریم.

-شیرین خانم؟

شیرین به سمت من برگشت.

-برای ناهار چی درست کنم؟

-فرقی نداره، من همه‌ی غذاها رو دوست دارم! با توجه به دیروز، دستپخت تو هم حرف نداره.

سری تکون دادم که شیرین به همراه سام رفت. چقدر خوشبخت بود! همه چیز داشت! همه‌ی چیزهایی که من یک روز آرزوشون رو داشتم! همه‌ی چیزهایی که حالا حسرتم بود! شونه‌ای بالا انداختم، چی کار کنم؟ این هم سرنوشت منه که به هر چی چنگ می‌زنم پاره میشه و می‌خوره توی صورتم! این که بخوام به شیرین حسادت کنم، عجیبه؟

سرم رو تکون دادم و سعی کردم افکار منفیم رو پس بزنم. آخه این فکرها چه فایده داشت؟ بعد هم من اصلا کسی نبودم که بخوام به کسی حسادت کنم؛ اما حالا فقط دلم

می‌خواست کمی از آرامشی که شیرین داره، من هم داشته باشم. اما به نظر این آرزو کمی محال می‌اومد.

به آشپزخونه رفتم و مشغول درست کردن نهار شدم.

-به به! این خورش سبزی خوردن داره.

به سمت شیرین برگشتم که داشت وارد آشپزخونه می‌شد.

با لبخند گفت: میشه یه لیوان آب به من بدی؟

یه لیوان از توی کابینت برداشتم و برای شیرین آب ریختم.

-آشپزی رو از کی یاد گرفتی؟

نمی‌تونستم بهش بگم که تو زندان برای فرار از فکر و خیال، آشپزی می‌کردم!

-از مادرم یاد گرفتم.

با این که حرفم دروغ بود؛ ولی مادرم دستپخت فوق العاده‌ای داشت. اما من زیاد آشپزی نمی‌کردم، چون همه‌ی فکرم پیش درسم بود و دلم می‌خواست با یه رتبه‌ی خوب تو کنکور قبول بشم.

لیوان آب رو به دست شیرین دادم، روی صندلی نشست. با چشم‌هایش صورتم رو از نظر گذروند.

-زهرا، چند سالته؟

براش چه اهمیتی داشت که خدمتکار خونه‌اش چند ساله باشه؟! اما خب شاید فکر می‌کرد حضور یه دختر جوون توی خونه‌اش برای زندگیش کمی خطرناک باشه! به هر حال همه‌ی زن‌ها نسبت به شوهرشون حساس هستن.

۲۶-

متعجب و با ابروهای بالا رفته‌ای گفت: واقعا؟ فکر می‌کردم بیشتر باشی!

شونه‌ام رو بالا انداختم. اون چی می‌دونست چی به من گذشته؟ من شاید ۲۶ سالم باشه اما حس یه زن ۴۰ ساله‌ی تنها و شکست خورده رو داشتم که احساس می‌کنه هیچ کس نمی‌تونه درکش کنه.

-مهم نیست.

شیرین دستی به موهای زیتونیش که روی شونه‌هاش رها شده بود کشید و گفت: چرا؟ خانم‌ها رو سنشون خیلی حساس هستن، حداقل من این طوری‌ام.

صداش رو آرام کرد و گفت: من دو سال ازت بزرگ‌ترم! ولی به کسی نگیا! به همه میگم ۲۵ساله!

با صدا خندید و ادامه داد: ولی به نظرم از دیوار صدا در بیاد، از تو در نمیاد! چرا این قدر ساکتی؟

قطعا من هم فکر نمی‌کردم که شیرین از من بزرگ‌تر باشه؛ چون خیلی زیبا و شیک لباس می‌پوشید و جوری به خودش می‌رسید که اون رو چند سال جوون‌تر نشون می‌داد.

-حرفی برای گفتن ندارم.

لب‌های رژ کشیده‌ی صورتیش رو غنچه کرد و با حالت بامزه‌ای گفت: فضولیم گل کرده!

به کابیت تکیه دادم و گفتم: در مورد چی؟

موهایش رو پشت گوشش زد و دوباره آرام ولی جدی گفت: چرا خودکشی کردی؟

-من خودکشی...

پرید وسط حرفم و گفت: من خودم پرستارم، درسته سر کار نمیرم؛ ولی می‌دونم این یه زخم عادی یا اتفاقی نیست.

از پشت میز بلند شد. چهره‌اش حالت با مزه‌ی چند لحظه پیش رو نداشت و انگار یه شرمندگی ته نگاهش دیده می‌شد.

-ببخشید، نباید این سوال رو ازت می‌پرسیدم. گاهی اوقات نمی‌تونم جلوی زبونم رو بگیرم...!

به سمت در آشپزخونه رفت و ادامه داد: ... من یه دوش می‌گیرم، تو هم میز ناهار رو بچین. خیلی گرسنه!

بیرون رفت و من شروع به چیدن میز ناهار کردم. با استشمام بوی سیگار سرم رو بالا آوردم. احتشام دود سیگار رو به بیرون فوت کرد و من آخرین بشقاب رو روی میز گذاشتم.

نگاهی به میز کرد و گفت: خوبه حداقل یه هنری داری!

منظورش به غذا و آشپزیم بود!

بی‌حرف از کنارش رد شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

با صدای ملایمی که حالت تمسخرآمیزی داشت گفت: مثلاً می‌خوای بگی رفتار من برات اهمیت نداره؟

پوزخندی زد و روی صندلی نشست.

-دیگه از سن من و تو، کل کل کردن گذشته!

لیوان آبی برای خودش ریخت و همون طور که نگاهش به میز بود گفت: واقعا فکر می‌کنی، دارم باهات کل کل می‌کنم؟

کمی از آب رو خورد و سرش رو بالا آورد، رگه‌های تنفر رو می‌تونستم توی چشم‌هاش ببینم.

-پس این حرف‌ها چیه؟

-حقیقته!

نفسم رو به بیرون فوت کردم و گفتم: حقیقت؟ به کی؟ من؟ تو فکر می‌کنی از من چی باقیمونده؟ خیلی وقته که روحم به خاطر این حقیقت‌ها رفته!

دوباره سرش رو پایین انداخت و با حالتی که من رو تا سر حد مرگ عصبانی و دلگیر می‌کرد گفت: ادای مظلوم‌ها رو در نیار!

لب‌هام رو به هم فشار دادم، بی‌حرف به آشپزخونه رفتم. تا تموم شدن ناهارشون بیرون نیومدم. وقتی برای جمع کردن میز به سالن رفتم، رفته بودن. بعد از جمع کردن میز و شستن ظرف‌ها به اتاقم رفتم.

ساعت نزدیک‌های ۴ بعد از ظهر بود که آماده شدم تا بیرون برم.

-کجا؟

به سمت احتشام که داشت از پله‌های مارپیچی پایین می‌اومد، برگشتم. بافت نازک زرشکی رنگی به همراه شلوار مشکی پوشیده بود.

-باید طاها رو پیدا کنم.

همون طور که نگاهش به صفحه‌ی روشن گوشیش بود گفت: قبل از ۷ این جا باش.

از پله‌ها پایین اومد و به سمت میبل‌های قرمز رنگ رفت.

دلم می‌خواست حرفی که توی دلم بود رو بگم؛ اما کمی مردد بودم! شاید از عکس العمل احتشام می‌ترسیدم! اما دلم رو به دریا زدم و با صدای آرومی گفتم: واقعا، هیچ خبر دیگه‌ای از طاها نداری؟

ایستاد، و به سمت من برگشت.

-من مثل تو دروغ‌گو نیستم.

به طرفش رفتم و روبه‌روش ایستادم. تو چشم‌های سرد و شیشه‌اش نگاه کردم. هیچ حسی نمی‌تونستم از نگاهش بگیرم.

-من دروغ‌گوام؟

پوزخندی زد و با حالت اعصاب خرد کنی گفت: اگر نبودی که به خاطر یه پسر غریبه، به پدر و مادرت دروغ نمی‌گفتی!

به چشم‌هایش نگاه کردم. چقدر راحت با حرف‌هایش دلم رو می‌سوزوند! تپش قلبم بالا رفته بود و این حال رو بد می‌کرد. انگار نه انگار که اون پسر غریبه خود اون بوده!
صدام لرزش محسوسی پیدا کرده بود که این حاصل تپش بالای قلبم بود.

-من تاوان دروغ‌هام رو دادم، تو مراقب خودت باش!

ازش فاصله گرفتم و به سمت در سالن رفتم که صدایش به گوشم رسید.

-من کاری نکردم که بخوام تاوان بدم.

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و گفتم: فکر می‌کنی شکستن دل یه آدم چیز کمیه؟

با عصبانیت و ابروهای گره خورده به سمتم اومد و گفت: من دل تو رو شکستم یا تو؟

-یادت نره، اولین دروغ رو تو گفتی!

دستی به ته ریشش کشید و با حالت عصبی گفت: کدوم دروغ؟

من که با یادآوری گذشته دوباره دست‌هام یخ کرده بود، گفتم: گفتی که یک ماه نشده خانواده‌ات رو راضی می‌کنی؛ اما نکردی! چون از اول هدفت چیز دیگه‌ای بود!

-دیگه داری مزخرف میگی!

با نگاه سرد مشکیم دقیق نگاهش کردم، نمی‌دونم چی توی نگاهم دید که کمی رنگش پرید.

-من دروغگویی رو از تو یاد گرفتم! زیاد تعجب نکن!

در رو باز کردم و بیرون اومدم. اعصابم خرد بود و دلم می‌خواست یه دل سیر گریه کنم! حرف‌های احتشام من رو بیشتر از پیش می‌سوزوند و خاکستر می‌کرد. اگه کمی پول داشتم، دیگه هیچ‌وقت به خونه‌اش بر نمی‌گشتم.

زنگ در رو زدم و منتظر شدم. دوباره صدای آشنای همون زنی که قبلا شنیده بودم اومد که گفت: بله؟

-با آقا حسین کار دارم.

-شما؟

به انتهای کوچه نگاه کردم و گفتم: بهش بگید، جلوی در منتظرشم.

نفس عمیقی کشیدم و کمی از در فاصله گرفتم. صدای باز شدن در باعث شد سرم رو بالا بگیرم.

با دیدن من اخمی کرد و گفت: باز هم تو؟

من هم اخمی کردم و با لحن محکمی گفتم: آدرس طاهای رو بهم بده.

-زبون فارسی حالت همیشه؟

-نه، شما زبون حالت همیشه!

با اخم غلیظتری به سمتم اومد، به نظر سنش از من کمتر بود، شاید هم سنهای طاهای باشه.

-خودت میری یا به جرم مزاحمت ازت شکایت کنم؟

پوزخندی زدم و گفتم: من رو از پلیس و زندان نترسون! من که می‌دونم من رو می‌شناسی!

با این که از حرف‌هام مطمئن نبودم؛ اما فکر می‌کردم این طوری حرف زدن، بهتره و شاید به خاطر همین حرفم بود که کمی دست و پاش رو گم کرد؛ اما سرفه‌ای الکی کرد و کمی به خودش مسلط شد.

-برو آجی، برو.

با دستش به خیابون اشاره کرد.

-دلیل انکارت رو نمی‌فهمم!

کلافه دستی به موهای فر فریش کشید و گفت: عجب گیری کردیم‌ها! برو دیگه این‌ورها نبینمت، دفعه‌ی دیگه این طوری باهات برخورد نمی‌کنم.

به داخل خونه رفت و قبل از این که اجازه بده من حرف بزنم، در رو بست.

-لعنتی!

دستم رو مشت کردم و ناامید از کوچه بیرون اومدم. چطور باید ازش حرف می‌کشیدم؟

سر خیابون، یه پارک بود. وارد پارک شدم و روی یه نیمکت نشستم. حس می‌کردم کسی دستش رو روی گلوم گذاشته و فشار میده. دقیقا هشت سال از آخرین باری که طاهارو دیده بودم، می‌گذشت!

آخرین بار همون روز نحس بود، می‌خواستیم با هم مثل هر روز به مدرسه بریم. حال من خراب بود و این قدر کشش دادم که طاهارو خودش رفت!

چه می‌دونستم اون میشه آخرین دیدارمون؟

اشک روی گونه‌ام رو پاک کردم، بهش حق می‌دادم که به دیدنم نیاد! من همه‌ی آرزوهایش رو ازش گرفته بودم. از خودم متنفر بودم!

سرم رو چرخوندم، پسری با قد بلند داشت می‌رفت. ایستادم، چقدر از پشت شبیه طاهارو بود! البته شبیه هشت سال پیشش!

-طاهارو؟

صدام آروم بود و فاصله‌اش از من زیاده!

با صدای بلندتری گفتم: طاهارو؟

به سمتش دویدم و دوباره گفتم: طاهارو، صبر کن.

پسر ایستاد و به سمت من برگشت.

نفس عمیقی کشیدم و دقیق نگاهش کرد. نگاهم توی صورتش چرخید، از روی چشم‌های سبز زمردیش تا بینی عقابی و لب‌های باریکش.

-خانم، با من بودید؟

نگاه خیره‌ام رو از پسر گرفتم و آروم گفتم: بیخشید اشتباه گرفتم.

پسر سری تکون داد و گفت: خواهش می‌کنم.

و رفت! طاهای من نبود! بی‌هدف سرم رو چرخوندم که حسین طاهری رو دیدم. داشت با یه پسر دیگه چند متر دورتر از من حرف می‌زد.

آروم به پشت درختی که نزدیکی اون‌ها بود، رفتم و ایستادم.

حسین: جنس این دفعه‌ام، عالیه!

پسر این پا و اون پا کرد و همین طور که نگاهش به اطراف بود گفت: جنس‌های تو همیشه عالی‌ان.

-این بار کمی گرون‌تره.

-اشکال نداره.

از لابه‌لای شاخه‌های درخت بهشون نگاه کردم، حسین چیزی رو توی دست پسر گذاشت و اون هم مقداری پول بهش داد. حدس این که چه کار می‌کردن، زیاد سخت نبود!

پسر رفت و من از پشت درخت بیرون اومدم. حسین سرش رو چرخوند و با دیدن من اخم کرد.

حرفی نزد، خواست بره که گفتم: هنوز هم طاهای رو نمی‌شناسی؟

-نه، نمی‌شناسم!

بهش نزدیک‌تر شدم. توی چشم‌های ساده ولی پر از دروغش نگاه کردم.

-نمی‌خواهی که لوت بدم؟

کلافه دستی به موهای فرفریش کشید و گفت:

-خانم... آجی... خواهر... چرا دست از سر من بر نمی‌داری؟

-پس نمی‌خوای حرف بزنی؟

نگاهی به اطرافش کرد و گفت: اگه آدرسش رو بهت بدم که سگ میشه پاچه‌م رو می‌گیره!

پس می‌دونست طاهای کجاست. با اخم و صدای محکمی گفتم: اگه نگی هم، من سگ میشم پاچه‌ت رو می‌گیرم!

با حرص و نگاهی که ترسیده بود گفت: الحق که خواهر همون برادری، بهت میدم ولی چون طاهای بهش نگو!

-قسم نده، زود باش.

از جیب پیراهنش یه تکه کاغذ بیرون آورد و با خودکاری که توی جیب شلوارش بود، آدرس رو نوشت و به سمت من گرفت.

-خواهری کن، نگو من بهت دادم.

-باشه.

کاغذ رو از دستش گرفتم و گفتم: اما اگه دروغ گفته باشی میام سراغت! فهمیدی؟

سری تکون داد و من از کنارش رد شدم.

برام جالب بود که بدونم چرا تا این حد از طاهای می‌ترسه! مگه طاهای چطور باهاش برخورد می‌کنه؟

ساعت نداشتم؛ ولی از تاریک شدن هوا می‌تونستم حدس بزنم که نزدیک‌های هفت شده؛ ولی نمی‌تونستم برگردم خونه‌ی احتشام و دوباره فردا بیام! پس یه تاکسی گرفتم و آدرسی که حسین بهم داده بود رو به راننده دادم.

از پنجره به بیرون نگاه کردم، کمی می‌ترسیدم! نگران برخورد طهاها بودم. شاید دلش نمی‌خواست من رو ببینه؛ اما من نمی‌تونستم بی‌خیالش بشم. کف دست‌هام از استرس عرق کرده و تپش قلبم زیاد شد بود.

راننده که ایستاد، نفس عمیقی کشیدم و پیاده شدم. جلوی خونه‌ای که فکر می‌کردم همون خونه‌ای باشه که حسین آدرس داده بود، ایستادم. یه ساختمون هفت طبقه با نمای آجری که به نظر قدمتش زیاد بود! چون روی دیوارهاش ترک‌های عمیقی وجود داشت.

انگشتم رو روی زنگ خونه‌ی طبقه شیش فشار دادم و منتظر شدم.
صدای پسری توی آیفون پیچید.

-بله؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم صدام رو که به خاطر استرس لرزش پیدا کرده بود رو صاف کنم.

-با طهاها کار داشتم.

پسر مکثی کرد و گفت: شما؟

-من خواهرش هستم.

متعجب گفت: خواهر؟

ناخن‌های کوتاهم رو کف دستم فشار دادم و با استرسی که هر لحظه بیشتر می‌شد
گفتم: بله، میشه بهش بگید دم در بیاد؟

چند ثانیه سکوت کرد و بعد با صدای آرومی گفت: چند لحظه صبر کنید.

نفس عمیقی کشیدم، دستم رو روی قلبم فشار دادم و سعی کردم کمی آرام باشم.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا در باز بشه.

پسری با قد متوسط و کمی چاق از در بیرون اومد.

متعجب نگاهش کردم و گفتم: طها کجاست؟

نگاهی به سر تا پای من کرد و گفت: واقعا خواهرش هستید؟

-بله!

نگاهش رو توی صورتم چرخوند و با حالت نرمالی گفت: طها نیست.

لبهام رو به هم فشار دادم و بعد از چند لحظه مکث گفتم: کجاست؟

-مسافرت رفته.

نگاهی به دور و اطرافمون کرد.

-کجا؟

-نمی‌تونم بگم.

به چشم‌های مشکیش نگاه کردم. می‌خواستم بدونم واقعا داره حقیقت رو میگه؛ اما از
نگاه سرد و بی‌خیالش چیزی معلوم نبود.

خواهش رو توی چشمهام ریختم و با حالتی التماس‌گونه گفتم: خواهش می‌کنم! من باید طاها رو ببینم.

کمی اخم بین دو ابروی به هم پیوسته‌اش نشست و با حالت مشکوکی گفت: کی آدرس این جا رو داده؟

-چه فرقی می‌کنه؟

-آدرس طاها رو هر کسی نداره!

کمی خودم رو بهش نزدیک‌تر کردم و گفتم: من خواهرش هستم.

-خواهری که چند سال نبوده نمی‌تونه یک دفعه‌ای این‌جا پیدا بشه! حتما یکی آدرس رو بهتون داده!

ابروهام رو بالا دادم و سعی کردی طوری از زیر زبونش حرف بکشم؛ اما مثل این که اون از من زرنگ‌تر بود.

-الان دقیقا چی مهمه؟ نبودن من یا آدرس طاها؟

پسر سری تکون داد و گفت: نیست، تا چند روز دیگه‌ام نمیاد.

کلافه و عصبی شده بودم دلم می‌خواست زودتر طاها رو ببینم، قلبم برای دیدنش تندتر از حد معمول می‌زد؛ اما مثل این که قسمت نبود!

-خب کجاست؟

-گفتم نمی‌تونم بگم. برو هر وقت اومد بیا.

دوباره نگاهم رو به چشم‌هایش دوختم و گفتم: بهم که دروغ نمی‌گید؟

سرش رو به چپ و راست چرخوند و من نگاهم روی خط زخمی که از شقیقه تا فکش ادامه پیدا کرده بود، ثابت موند.

-دلیلی نداره دروغ بگم!

-پس اگر من بخوام این جا منتظرش بمونم، ایرادی نداره؟

شونه‌اش رو بالا انداخت و گفت: نه، ولی باز هم میگم تا چند روز دیگه نمیاد، حالا خود دانید!

سری تکون دادم و روی پله‌ای که به در وصل می‌شد، نشستم.

-خانم؟

به صورتش نگاه کردم.

-بله؟

با کمی تعجب گفت: این جا و جلوی در می‌خواید، بشینید؟

با حرص و حالت تندى گفتم: پس کجا بشینم؟

کمی گوشه‌ی بینیش رو خاروند و گفت: می‌خواید شما یه آدرسی، شماره تلفنی به من بدید آومد بهش بدم بیاد دیدنتون.

-نه، منتظرش می‌مونم.

پسر حرفی نزد و داخل خونه رفت. من هم همون جا نشستم، حس می‌کردم شاید طاها توی خونه باشه؛ اما نمی‌خواد من رو ببینه. از حرف پسر هم معلوم بود که انگار می‌دونه من این چند سال کجا بودم!

دست‌هام که به خاطر هوای خنک پاییزی یخ کرده بود رو توی جیب مانتوی مشکی ساده‌ام فرو کردم و به یاد آوردم چقدر توی گذشته طاها همیشه نگران من بوده.

می‌دونست که من خیلی زود سردم میشه، به خاطر همین همیشه حواسش به لباس پوشیدن من بود، می‌گفت "یه جوری لباس بپوش که سردت نشه." خودش اصلاً سرمایی نبود و توی پاییز با یه تیشرت آستین کوتاه می‌گشت. چقدر دلم برای مهربونی‌ها و نگرانی‌هایش تنگ شده بود. مامانم همیشه می‌گفت "وقتی شما دو تا رو می‌بینم که این‌قدر هوای هم رو دارید دلم قرص میشه که اگه یه روز من و پدرتون نبودیم شما هوای هم رو دارید".

چقدر اون لحظات دور به نظر می‌رسید! من و طاها دست‌هامون رو دور گردن مامان می‌انداختیم و گونه‌های تپلش رو می‌بوسیدیم و می‌گفتیم: خدا نکنه، انشالله همیشه سایه‌ی شما و بابا بالای سر ماست.

اما... حالا، چرا این قدر تنها بودم؟

نمی‌دونم چقدر گذشته بود که دوباره در باز شد و پسره بیرون اومد.

-هنوز این جا نشستید؟

با بغضی که از به یاد آوردن گذشته توی گلوم نشسته بود، گفتم: بهم بگید طاها کجاست.

تکیه‌اش رو به در داد و گفت: اگه بگم هم نمی‌تونی بری پیداش کنی.

دست‌های یخ کرده‌ام رو مشت کردم و گفتم: مگه کجاست؟

-یه جای دور!

با ناامیدی و حالت غمگینی گفتم: حالا من چی کار کنم؟

از در فاصله گرفت و گفت: بلند بشید من می‌رسونم تون خونه، وقتی برگشت بیاید.
چرا دوباره ناامیدی به همی جونم چنگ می‌انداخت؟! حالم گرفته شده بود و حالا به
خاطر ندیدن طاها قلبم روی دور تند بود!

-ساعت چنده؟

-پازده.

متعجب گفتم: واقعا؟!

چطور متوجه گذشت زمان نشده بودم؟! خب معلومه از بس تو فکر بودم!

از روی پله بلند شدم.

-باشه، پس من میرم.

-نه، من می‌رسونم تون.

به چشم‌هایش نگاه کردم. حرف‌هایش رو در مورد مسافرت طاها باور نمی‌کردم؛ اما چاره‌ی
دیگه‌ای هم نداشتم.

-ممنون، خودم میرم.

در خونه رو بست و به سمتم اومد و گفت: مگه میشه بذارم این وقت شب تنها برید؟
طاها بفهمه ناراحت میشه.

یعنی واقعا طاها ناراحت می‌شد؟ پس چرا این همه سال حتی یک بار هم به دیدنم
نیومد!

-مزاحم تون نمیشم!

-خواهش می‌کنم، بفرمایید.

با دستش به پرایدی که کنار خیابون پارک شده بود اشاره کرد. به سمت پراید رفتیم و سوار شدیم.

-خونه‌تون کجاست؟

آدرس خونه‌ی احتشام رو که دادم متعجب به سمتم برگشت و گفت: خونه‌تون اون جاست؟

از تعجبش خنده‌ام گرفته بود! یعنی واقعا به من نمی‌اومد تو محله‌ی باکلاس خونه‌ی احتشام زندگی کنم؟

-نه، اون جا کار می‌کنم.

حرفی نزد و راه افتاد.

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که گفت: شما طراوت خانم هستید؟

-بله.

همون طور که نگاهش به روبه‌رو بود گفت: طاها در موردتون گفته بود. فضولی نباشه، چطور آزاد شدید؟

از پنجره به بیرون نگاه کردم.

-رضایت دادن. حال طاها چطوره؟

-خوبه.

نمی‌دونم چرا این "خوبه" زیاد به دلم ننشست! دیگه تا رسیدن به خونه‌ی احتشام حرفی بینمون رد و بدل نشد. جلوی خونه نگه داشت.

-ممنون، زحمت کشیدید.

-خواهش می‌کنم.

از ماشین پیاده شدم و به سمت خونگی احتشام رفتم. پسره بوقی زد و رفت.

مردد بودم، فکر کنم ساعت ۱۲ شده بود. نمی‌دونستم باید زنگ خونه رو بزنم یا نه؟ اما زنگ رو زدم و منتظر شدم که در با صدای تیکی باز شد.

وارد حیاط شدم و در رو بستم. چند قدم جلو رفتم که دیدم احتشام داره به سمت من میاد. با قدم‌های بلندش، در عرض چند ثانیه به من رسید.

قبل از این که من دهان باز کنم تا حرفی بزنم، با عصبانیت بازوم رو گرفت و به سمت درخت‌ها کشید. نور ضعیفی از لامپ‌های توی حیاط، بین درخت‌ها می‌تابید. بازوم رو ول کرد و به عقب هلم داد. با فریاد گفت: تا حالا کدوم گوری بودی؟

زیادی عصبانی شده بود! جوری که می‌تونستم توی تاریکی رگ متورم شده‌ی گردنش رو ببینم.

دوباره فریاد زد: با توام لعنتی، کجا بودی؟

قدمی به سمتم برداشت که از ترس به عقب رفتم، کمرم به تنه‌ی یه درخت برخورد کرد. روبه‌روم ایستاد و گفت: چرا خفه خون گرفتی؟

نگاهم رو توی صورت عصبانیش چرخوندم، چشم‌های مشکیش توی تاریکی فرو رفته بود که ترسناک‌تر نشون می‌داد.

با مشت‌ی که به تنه‌ی درخت زد، نیم متر بالا پریدم و جیغ خفیفی کشیدم.

با صدایی که می‌لرزید گفتم: احتشام، آرام باش. توضیح میدم.

از بین دندون‌های کلید شده‌اش غرید: بگو.

من که تا حالا احتشام رو این قدر عصبانی ندیده بودم از ترس بیشتر به درخت چسبیدم و تند شروع به گفتن کردم.

-از اون پسر، آدرس طاه‌ها رو گرفتم و رفتم خونه‌اش ولی نبود. دوستش گفت مسافرت رفته؛ ولی من باور نکردم! گفتم شاید داره دروغ می‌گه، واسه همین اون جا منتظرش نشستم؛ اما نیومد من هم دیگه اومدم.

با فریاد بلندتری گفت: تا الان تو خون‌هی یه مشت قاچاقچیِ خلافاکار بودی؟

"بودی" رو اون قدر بلند گفت که حس کردم پرده‌های گوشم پاره شد! چشم‌هام رو روی هم فشار داد و به قلبم که با سرعت می‌تپید گوش کردم.

یقه‌ام رو توی مشتش گرفت و ادامه داد: طراوت عقلت به اندازه‌ی یه بچه‌ی پنج ساله هم نیست!

چشم‌هام رو باز کردم و با وحشت گفتم: یعنی دوست‌های طاه‌ها خلافاکارن؟

با حرص و عصبانیتی که هنوز کم نشده بود گفت: خود طاه‌ها هم خلافاکاره! اون‌ها هم دوست‌هاش نیستن. فهمیدی؟

احساس کردم کسی کبریتی به هم‌هی وجودم کشید! همه‌ی تنم سوخت و خاکستر شد! اشک توی چشم‌هام جوشید و این بار تپش قلبم کم شد!

احتشام که یقه‌ام رو ول کرد، روی زمین اوار شدم. چی داشتم می‌شنیدم؟ طاه‌ها خلافاکاره... طاه‌ها خلافاکاره... طاه‌ها خلافاکاره...

وای خدای من! مگه میشه طاه‌های مهربون من خلافاکار شده باشه؟ وای! من با زندگی اطرافیانم چی‌کار کرده بودم؟ طاه‌هایی که می‌خواست دکتر بشه تا جون مردم رو نجات

بده، حالا داشت چی کار می کرد؟ یعنی احتشام داشت حقیقت رو می گفت؟ چقدر از حقیقت کامم رو تلخ و حالم رو خراب کرده بود.

سرم رو که بالا آوردم، احتشام نبود. نگاهی به اطرافم کردم حس می کردم تاریکی داره خفهام می کنه! و همه چیز دور سرم می چرخه. جیغ دردناکی کشیدم و دست هام رو روی صورتم گذاشتم.

با فریاد گفتم: لعنت بهت طراوت!

دست هام رو روی زمین گذاشتم و با ناخن هام به زمین چنگ زدم، حس بیچارگی همه ی جونم رو لمس کرده بود. اگه همون لحظه خودم رو حلق آویز می کردم، جای تعجب نداشت.

اون قدر گریه کرده بودم که به هق هق افتادم. این تاریکی حالم رو بدتر می کرد، از روی زمین بلند شدم و از بین درخت ها بیرون اومدم.

نفس عمیقی کشیدم تا کمی هوا وارد ریه هام بشه؛ اما بغض توی گلوم کشنده بود!

بی حال پاهام رو روی زمین می کشیدم و به سمت ساختمون می رفتم. هزار جور فکر مختلف توی سرم رژه می رفت. دیگه نمی فهمیدم چی درسته، چی غلط! اما از هر راهی که می رفتم به خودم می رسیدم و هزار لعنت به خودم می دادم. با پشت دست چپم صورتم رو پاک کردم و فکر کردم اگر خون هم گریه کنم کمه!

در ساختمون رو باز کردم و داخل رفتم. احتشام روی مبل های قرمز رنگ نشسته بود و سیگار می کشید. نیم نگاهی به من کرد و گفت: برو یه آبی به دست و صورتت بزن، شبیه روح شدی!

روح؟ الان فقط و فقط یه جسم بودم که همه‌ی روحم رفته بود، همه‌ی جونم در حال تموم شدن بود!

با یه مشت آب که آتش وجودم خاموش نمی‌شد! حرفی نزد، دیگه حتی حرفم هم نمی‌اومد! به سمت پله‌ها رفتم که دوباره گفت: به شیرین گفتم، پیش برادرت بودی. فهمیدی؟

سری تکون دادم و به اتاقم رفتم. گوشه‌ی اتاق کز کردم و دوباره فکر و خیال روی سرم آوار شد.

صدای اذان صبح که توی گوشم پیچید، بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. وضو گرفتم و دوباره برگشتم. چادر نماز رو سر کردم و قامت نماز بستم. چشم‌هام رو بستم و از ته دل خدا رو صدا زدم و این آرامشی بود که به همه‌ی وجودم سرازیر شد

دست به دامن خدا که میشوم، چیزی آهسته درون من به صدا در می‌آید... نترس... از باختن تا ساختن دوباره، فاصله‌ای نیست!

هنوز نماز تموم نشده بود که در باز و احتشام داخل شد. در رو بست و پشت در ایستاد. نماز که تموم شد به سمتش برگشتم، چشم‌هاش سرخ شده بود و همون لباس‌های دیشب تنش بود.

آروم و با صدای گرفته‌ای گفتم: سلام، چیزی شده؟

کنار در نشست و گفت: تمام شب رو نخوابیدم!

-چرا؟

متاسف سرش رو پایین انداخت و به نقطه‌ای روی موکت خیره شد.

-من همه‌ی تلاشم رو کردم تا خانواده‌ام رو راضی کنم تا دوباره پیام خواستگاریت ولی...

دستم رو بالا گرفتم و گفتم: احتشام! تمومش کن! حوصله‌ی گذشته رو ندارم، می‌خوام
یه فکری برای آینده بکنم.

آروم گفت: چه فکری؟

دونه‌های تسبیح رو توی دستم زیر و رو کردم و چشم‌هام رو بستم.

-مهمه؟

-تو زن...-

با تحکم گفتم: احتشام! بس کن! من اگه به اندازه‌ی یه سر سوزن برات اهمیت داشتم
نمی‌گذاشتی به این جا برسم.

صداش آرامش قبل رو نداشت، با حرص و عصبانیتی مضاعف گفت: من گفتم خواهرم
رو بکشی؟

لب‌هام رو به هم فشار دادم و سکوت کردم. چی باید می‌گفتم؟ یعنی احتشام فکر
می‌کرد من عمدا خواهرش رو کشتم؟! من فقط هلش دادم، وگرنه دلم نمی‌خواست سر
سوزنی بهش آسیب برسه. کلا آدم آرومی بودم و کاری با کسی نداشتم؛ اما نمی‌دونم چرا
داشتم تاوان این آروم بودنم رو این طوری می‌دادم!

-چی شد؟ ساکت شدی؟ حرف حق جواب نداره؟

-نه، نداره.

-خوبه که می‌فهمی حق با منه!

نه، حق با احتشام نبود؛ اما الان مشغله‌ی مهم‌تری داشتم.

جانمازم رو جمع کردم و از جا بلند شدم.

-قبلا نماز نمی‌خوندی!

به صورتش نگاه کردم، آشفته و... نمی‌دونم چی توی نگاه مشکیش بود که دوست نداشتم. از فکر خودم پوزخندی روی لبم نشست، آخه چه اهمیتی داشت که من چی رو دوست دارم یا نه؟

-اشتباه می‌کردم.

متعجب و با حالتی که به نظرم کمی تمسخرآمیز بود گفت: واقعا؟

تو چشم‌های مشکیش زل زدم.

-به تو هم پیشنهاد می‌کنم به جای سیگار کشیدن، نماز بخونی. آرومت می‌کنه.

دستی به صورت و ته ریشش کشید و با لحن آرومی گفت: تو رو آروم می‌کنه؟

نفس عمیقی کشیدم.

-بیشتر از هر چیزی!

از کنار در بلند شد و ایستاد.

-پس جایگزین من شده!

داشت حسادت می‌کرد؟! یا من این طوری برداشت می‌کردم؟! شاید باز هم داشت بهم

تیکه می‌انداخت و من متوجه نبودم!

سرم رو پایین انداختم و همون طور که با انگشت‌های دستم بازی می‌کردم، گفتم: نه، تو

هیچ وقت آروم نکردی! از وقتی پات رو گذاشتی تو زندگیم پر از تشویش و نگرانی

شدم.

نمی‌دونم چرا؛ ولی سری تکون داد و در اتاق رو باز کرد. صدای زمزمه‌ی آرومش رو شنیدم که گفت: ولی تو همیشه من رو آروم می‌کردی!

بیرون رفت و در رو بست.

دوباره روی زمین نشستم، دوباره همه‌ی حس‌های منفی به جونم ریخته شد. اشک توی چشم‌هام جوشید و نفسم گرفته شد. چرا باید همه چیز به آنی خراب می‌شد؟ یعنی تاوان یه عشق پنهونی این قدر سنگین بود؟ شاید هم داشتم تاوان دروغ‌هایی که به پدر و مادرم گفته بودم رو می‌دادم! اما پس چرا خدا پدر و مادرم رو گرفت؟ حق من بود که بمیرم و دنیا رو از وجودم پاک کنم. خدایا من به جهنم! کمک کن طاهارو نجات بدم. به اندازه‌ی کافی تو زندگیش به خاطر من عذاب کشیده، نذار این طوری خودش رو نابود کنه. خواهش می‌کنم!

اشک روی گونه‌ام و پاک کردم و بلند شدم. چادر نمازم رو از سرم برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

اول چای دم کردم و بعد نون و پنیر رو از یخچال برداشتم. میلی به خوردن نداشتم؛ اما چون دیشب هم چیزی نخورده بودم، معده‌ام می‌سوخت و همچنین دوست نداشتم غش و ضعف کنم.

پشت میز نشستم و چند لقمه خوردم که احتشام با موهایی که کمی نم داشت و لباس‌هایی که عوض کرده بود، وارد آشپزخونه شد.

آروم گفتم: عافیت باشه!

بی‌حرف به سمت کابینت رفت و یه استکان برداشت، چای ریخت و همون طور که پشتش به من بود گفت: صبحانه‌ی من رو آماده کن.

از آشپزخانه بیرون رفت. نون و پنیرم رو برداشتم و شروع کردم به آماده کردن میز صبحانه‌ی احتشام.

نه سال قبل

با اصرار گفتم: مامان لطفا بذار برم.

اخم کم‌رنگی بین ابروهای نازکش نشست و گفت: نه، بابات بیاد بفهمه ناراحت میشه، خودم می‌رم.

من هم کمی اخم کردم و با حالتی که بتونم مامان رو راضی کنم به چشم‌های مشکی براقش زل زدم و گفتم: شما با این کمر دردت می‌خوای بری؟ بابا این رو بفهمه بیشتر ناراحت میشه.

-به طاها میگم بره.

دستی به موهای لختم که توی صورتم ریخته بود کشیدم و گفتم: طاها تازه خوابیده، شما که می‌دونی صداش بزنیم سر درد می‌گیره.

مامان کلافه از روی مبل رنگ و رو رفته بلند شد و گفت: صبر می‌کنیم بابات خودش بیاد.

با سماجت گفتم: تا بابا بیاد که ظهر شده و اون مستاجر اومده، آقای رجبی بیاد ببینه کاری که گفته رو انجام ندادیم ناراحت میشه.

-از دست تو طراوت!

از این که داشتم مامان رو راضی می‌کردم کمی خوشحال شده بودم.

-مامان، بذار برم دیگه! من که الان کاری ندارم.

مامان که دید من بی‌خیال نمیشم، گفت: باشه برو، فقط خودت رو خیلی خسته نکن.

خوشحال از جام بلند شدم و گونه‌ی تپیل و گرد مامان رو بوسیدم.

-چشم، قربونت برم.

مامان یه نگاه محبت‌آمیز بهم کرد و گفت: خدا نکنه عزیزم، برو زود برگرد.

-چشم.

به سمت چوب لباسی نزدیک در رفتم و مانتوی کرمی کهنه و گشادم رو که خیلی

نمی‌پوشیدم رو پوشیدم. کلیدها رو برداشتم و از خونه بیرون اومدم.

با آسانسور به طبقه‌ی چهار رفتم. پدرم سرایدار یه مجتمع ده طبقه، تو یکی از منطقه‌های خوب تهران بود. آقای رجبی، مالک ساختمون، صبح زنگ زد و گفت که قراره توی واحد سیزده کسی بیاد و ما اون جا رو کمی تمیز و مرتب کنیم. پدرم صبح قبل از تماس آقای رجبی برای پرداخت قبوض ساختمون به بانک رفته بود و معلوم نبود کی برگرده، مادرم هم کمر درد داشت و طاها خواب بود. پس من پیشنهاد دادم تا واحد سیزده رو تمیز کنم.

از نظر من کار کردن عیب نبود و من از خود خانواده‌ام یاد گرفته بودم که اعضای یک خانواده باید به هم کمک کنن. به نظرم عیب، ترحم و دلسوزی بی‌جای مردم نسبت به زندگی سرایداری ما و حتی پوزخندها و تحقیرهای قشر پولدار جامعه بود.

به پشت در واحد سیزده رسیدم، با این که خیلی از مردم عدد سیزده رو نحس می‌دونستن اما من چنین عقیده‌ای نداشتم و معتقد بودم همه‌ی این‌ها خرافاته.

با حرص پام رو به زمین کوبیدم، همیشه وقتی از دست خودم حرصی می‌شدم این کار رو می‌کردم.

-طراوت، حواست کجاست؟

آخه یادم رفته بود وسایلی که لازمه تا باهاش خونه رو تمیز کنم از انباری ساختمون بردارم و بیارم!

دوباره به سمت آسانسور برگشتم و به طبقه اول رفتم.

از آسانسور بیرون اومدم، از پله‌ها پایین و به زیرزمین رفتم. خونه‌ی ما و اتاق انباری تو زیرزمین بود. در اتاق انباری رو با دسته کلیدی که داشتم باز کردم و داخل رفتم. لامپ رو روشن کردم و وسایل مورد نیازم رو از جمله: سطل، دستمال، جارو، ... رو برداشتم. بیرون اومدم و دوباره در رو قفل کردم. به طبقه‌ی چهارم و واحد سیزده رفتم. این واحد هشتاد متری، بیشتر مناسب یه زوج جوون یا فرد مجرد بود؛ اما منظره‌ی خوبی داشت و من دوست داشتم ساعت‌ها بایستم و از پنجره‌ی بزرگ پذیرایی‌ش به شهر و آدم‌ها نگاه کنم.

فکر می‌کنم دو ساعتی طول کشید تا همه جا رو تمیز و مرتب کنم؛ اما تو آخرین لحظه وقتی داشتم وسایلم رو جمع می‌کردم که پایین برم، متوجه شدم که روی پارکت جلوی در ورودی هنوز یه لکه که نمی‌دونم مال چی بود، وجود داره. دستمال رو کمی خیس کردم و روی زمین نزدیک در زانو زدم تا تمیزش کنم. در حال سابیدن پارکت بودم که حس کردم کسی پشت در ایستاد و بعد صدای چرخیدن کلید توی قفل در رو شنیدم. متعجب سرم رو بالا آوردم که هم زمان شد با باز شدن در.

پسر قد بلندی که لباس‌های گرون قیمتی پوشیده بود، قدمی به داخل خونه گذاشت و وقتی نگاهش به من افتاد متعجب ایستاد.

با خودم گفتم چون کلید داره حتما مستاجر جدیده! از روی زمین بلند شدم و آرام گفتم: سلام.

پسر از بهت و تعجب بیرون اومد و گفت: سلام، شما کی هستید؟ تو خونه‌ی من چی کار می‌کنید؟

نگاهم رو از چشم‌های مشکیش گرفتم و به زمین دوختم.

-من دختر سرایدار ساختمون هستم، آقای رجبی گفتن این‌جا رو تمیز کنیم.

متوجه شدم که نگاهی به اطرافش کرد و دوباره نگاهش رو به من دوخت.

-معلومه حسابی هم زحمت کشیدید.

با همون لحن آروم پرسیدم: شما مستاجر جدید هستید؟

-من این‌جا رو خریدم.

سری تکون دادم و گفتم: مبارکتون باشه.

به سمت وسایلم که نزدیک در گذاشته بودم، رفتم و برداشتمشون. به سمت پسر رفتم

که هنوز تو چهارچوب در ایستاده بود و من رو نگاه می‌کرد.

-میشه از جلوی در کنار برید؟

پسر تکونی خورد و گفت: بله، بفرمایید.

از جلوی در کنار رفت و من از در بیرون اومدم.

-خانم زند؟

متعجب ایستادم و به سمت پسر برگشتم.

-شما فامیلی من رو از کجا می‌دونید؟

لبخند محوی زد و گفت: آقای رجبی اسم و فامیل سرایدار مجتمع رو گفته بود، شما هم که دخترشون و هم فامیلی هستید!

آروم سرم رو تکون دادم که دیدم از جیب کت مشکیش، کیف پول چرم کرم رنگی بیرون آورد.

یه تراول برداشت و به سمت من گرفت.

-خیلی زحمت کشیدید.

این دقیقا کاری بود که ازش متنفر بودم! اخم غلیظی بین ابرو هام نشست و با تندی گفتم: آقای محترم، من وظیفه ام رو انجام دادم، نیازی به انعام نیست!

خواست حرفی بزنه که سریع گفتم: روز خوش!

و به سمت آسانسور پا تند کردم، دیدم که از پله ها چند تا کارگر با اسباب و اثاثیه در حال بالا اومدن هستند. وارد آسانسور شدم و به طبقه اول رفتم.

-طراوت، اومدی عزیزم؟

با صدای دلنشین مامان، پسر و رفتارش رو فراموش کردم و لبخندی زدم. صدای مامان از آشپزخانه ی کوچک مون می اومد به اون جا رفتم و به چهارچوب در تکیه زدم.

-آره.

مامان نگاهی به صورتم کرد و گفت: حسابی خسته شدی ها!

لبخندی زدم و گفتم: نه، زیاد هم خسته نشدم. طاها هنوز بیدار نشده؟

-نه، صدایی که از بیرون میاد مال چیه؟

-دارن اسباب کشی می کنن.

مامان سری تکون داد و من عطر خوش سبزی پلو رو به ریه‌هام کشیدم.

-تا بابا بیاد و طاها بیدار بشه، من یه دوش می‌گیرم میام کمک‌تون.

-برو عزیزم.

مانتوم رو از تنم بیرون آوردم و به اتاق کوچکم رفتم، خونه‌ی ما با دوتا اتاق کوچک و یه

هال و آشپزخونه کوچک‌تر، تقریباً هشتاد متر می‌شد! اما ما راضی بودیم؛ چون مجبور

نبودیم زیر منت کسی باشیم.

لباس‌هام رو برداشتم و به حموم رفتم.

-زهرا؟ زهرا؟

از جا پریدم و به شیرین که توی چهارچوب در آشپزخونه ایستاده بود نگاه کردم.

-بله؟

قدمی به داخل آشپزخونه گذاشت و من فکر کردم چقدر مانتو و شلوار سورمه‌ایش با

روسری ساتنی که بر سر داره، بهش میاد!

-چی کار می‌کنی؟

به چشم‌هایش که با خط چشم حسابی زیبا شده بود نگاه کردم و گفتم: می‌خوام ناهار

درست کنم.

دستی به موهای زیتونیش کشید و گفت: من یه کار مهم دارم که باید بیرون برم، سام

رو هم نمی‌تونم با خودم ببرم. می‌تونی تا برگشتن من مراقبتش باشی؟

بی‌حواس گفتم: سام؟

لبخند کمرنگی زد و گفت: سام، پسرم.

از بی‌حواسی خودم سری تکون دادم و گفتم: باشه، چشم.

-ممنون، فقط اگه من دیر اومدم و احتشام هم نیومده بود بهش ناهار بده بخوره تا بره بخوابه.

دوباره سرم رو تکون دادم.

-چشم.

لبخند دلنشینی زد و گفت: مرسی.

از آشپزخونه بیرون رفت و من نفس عمیقی کشیدم. آب برنج رو گذاشتم روی اجاق گاز و از آشپزخونه بیرون رفتم.

سام روی مبل نزدیک تلوزیون نشسته بود و شبکه‌ی پویا رو می‌دید. به طرفش رفتم و گفتم: سام، چیزی نمی‌خوای؟

سرش رو به سمتم گرفت و گفت: نه، ممنون.

دستی به موهای کوتاه قهوه‌ای رنگش که توی چشمش ریخته بود کشیدم و گفتم: پس من تو آشپزخونه‌ام، کاری داشتی بیا بهم بگو، باشه؟

سری تکون داد و مشغول دیدن بقیه‌ی برنامه‌ی کودکش شد. من هم به آشپزخونه رفتم و ناهار رو آماده کردم.

از یخچال گوجه و خیار برداشتم تا سالاد شیرازی درست کنم که سام وارد آشپزخونه شد.

-زهرا خانم؟

با خودم گفتم چقدر این پسر بچه مودب و دوست داشتنیه!

-جانم؟

-می‌خوام برم تو حیاط توپ بازی کنم.

نمی‌دونستم که باید بذارم بره یا نه! برای همین گفتم: قبلا هم می‌رفتی؟

سرش رو تکون داد و گفت: بله، با بابا همیشه ته حیاط بازی می‌کردیم.

به نظرم دلیلی نداشت یه پسر بچه‌ی چهار یا پنج ساله دروغ بگه!

-برو، ولی مراقب خودت باش.

لبخند زیبایی زد و گفت: باشه.

و از آشپزخونه بیرون رفت.

ناهار که آماده شد، به حیاط رفتم تا ببینم سام داره چی کار می‌کنه؛ ولی هر چقدر حیاط

رو که بی‌شبهت به باغ نبود گشتم، سام رو پیدا نکردم!

ترسی توی دلم افتاد و با صدای بلندی گفتم: سام؟ سام کجایی؟

توی حیاط می‌گشتم و سام رو صدا می‌زدم.

-زهرا خانم، اینجام.

نگاهی به دور و برم کردم ولی چیزی ندیدم. اما صدا از نزدیک می‌اومد!

-سام کجایی؟

-این بالا.

سرم رو بالا گرفتم و با دیدن سام روی شاخه‌های درخت اخمی کردم.

-اون جا چی کار می‌کنی؟

به درختی که نمی‌دونستم چیه و فکر کنم دو یا سه متری ارتفاع داشت، نگاه کردم.

-توپم افتاده این جا.

آخه یه بچه چطور می‌تونه توپش رو این قدر بالا شوت کنه؟!

-خیلی خب! بیا پایین، می‌افتی.

کمی خودش رو روی شاخه جابه‌جا کرد و گفت: نمی‌تونم!

اخم کم‌رنگی بین ابرهام افتاد و گفتم: چرا؟

-می‌ترسم!

وای خدا! حالا چی کار کنم؟

-حالا من چطوری بیارمت پایین؟

-زنگ بزن بابام بیاد، اون بلده من رو بیاره پایین.

این طور که به نظر می‌رسید قبلا هم از این کارها کرده بود! اما من دلم نمی‌خواست

احتشام فکر کنه از پس پسرش بر نیومدم!

-ببینم شما نردبون ندارید؟

همون طور که محکم به شاخه چسبیده بود گفت: چرا، یکی تو انباری هست.

-انباری کجاست؟

-تو زیرزمین.

سرم رو تکون دادم و گفتم: باشه، تو می‌تونه چند دقیقه همون جا بمونی تا من بیام

بیارمت پایین؟

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و گفت: فکر کنم!

-محکم به شاخه بچسب، باشه؟ من الان میام.

به سمت زیرزمین دویدم و از پله‌ها پایین رفتم. دو تا در روبه‌روی هم قرار داشت. در سمت چپی رو فشار دادم ولی باز نشد اما در سمت راستی باز شد. کلید برق رو پیدا کردم و زدم. نور توی زیرزمین پخش شد و من فهمیدم انباری همینه.

نگاهم رو به دنبال نردبون چرخوندم و گوشه‌ی دیوار پیداش کردم. به سمتش رفتم و چند جعبه‌ای که جلوش بود رو برداشتم و نردبون رو بیرون کشیدم، به نظر سنگین می‌اومد؛ ولی به هر سختی که بود اون رو از زیرزمین بیرون آوردم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم همه‌ی توانم رو توی بلند کردن نردبون بذارم، زیر لب کلمه‌ی "یا علی" رو گفتم و نردبون رو بلند کردم و تا نزدیکی درخت بردم.

سرم رو بالا گرفتم و گفتم: سام؟

-بله؟

-الان میارمت پایین.

سرش رو تکیه داد و حرفی نزد. نردبون رو به درخت تکیه دادم و محکمش کردم. آروم شروع به بالا رفتن ازش کردم و به سام رسیدم که محکم شاخه رو چسبیده بود.

-آروم بیا طرف من.

کمی خودش رو به سمت من چرخوند و من دست‌هام رو از هم باز کردم تا توی بغلم بگیرمش.

-دستت رو بنداز دور گردنم و محکم من رو بگیر.

با دقت به حرف‌هام گوش و عمل می‌کرد.

دست‌هاش رو دور گردنم پیچید و خودش رو آویزون من کرد. سعی کردم تعادل رو روی پله حفظ کنم، یکی از دست‌هام رو دور کمرش پیچیدم و با دست دیگه‌ام نردبون رو محکم گرفتم.

اولین پله رو پایین اومدیم و من نفس راحتی کشیدم؛ چون سام بغلم بود دقیق جلوی پام رو نمی‌دیدم؛ برای همین پای راستم رو بدون این‌که بدونم پله بعدی کجاست، گذاشتم. پای چپم رو بلند کردم که روی پله بذارم اما زیر پای راستم خالی شد! جیغی کشیدم و بی‌اراده دستم رو از نردبون جدا کردم که باعث شد با سرعت به زمین برخورد کنم.

-آخ!

صدای جیغ سام توی گوشم بود و سرم به شدت می‌سوخت. چند لحظه گذشت تا به خودم بیام و چشم‌هام رو که به خاطر برخوردم به زمین به اشک نشسته بود باز کنم.

با صدای که توش ترس موج می‌زد گفتم: سام؟

سرم رو کمی بالا آوردم و با دیدن سام که همچنان توی بغلم و بهم چسبیده بود و با چشم‌های درشتش نگاهم می‌کرد نفس راحتی کشیدم.

-خوبی عزیزم؟

من از پشت روی زمین و سام توی بغلم افتاده بود و انگار اصلا با زمین برخورد نکرده بود.

سرش رو تکون داد و گفت: تو خوبی؟

یاد درد شدید سرم افتادم؛ ولی زیر لب خدا رو به خاطر سالم بودن سام شکر کردم.

سام آرام از روم بلند شد و کنارم نشست. با دست‌های کوچولوش بازوم رو گرفت و با زور کمش کمکم کرد تا بشینم.

نگاهی به سر تا پاش کردم و گفتم: جاییت درد نمی‌کنه؟ ببینمت.

و همه جای بدنش رو چک کردم تا یه وقت به جایی برخورد نکرده باشه.

-نه، خوبم.

-مطمئنی؟ سرت درد نمی‌کنه؟

دستی به سرش کشید و گفت: نه، زهرا خانم.

دستم رو به پشت سرم کشیدم و جایی که می‌سوخت رو لمس کردم. سر انگشت‌هام خونی شده بود.

سام با ترس گفت: وای! خونه!

نگاهی به چشم‌های ترسیده‌اش کردم و لبخند اطمینان بخشی بهش زدم.

-یه خراش کوچیکه!

نگاهی به آرنج دست راستم کردم، آستینم پاره شده بود و آرنجم چند تا خراش برداشته بود.

-چی کار می‌کنید؟

سرم رو بالا آوردم و به احتشام که تو چند قدمی مون ایستاده بود نگاه کردم. کی اومد که من متوجه نشدم؟!

سام از جاش بلند شد و به سمت احتشام دوید.

-سلام بابایی.

احتشام روی زمین نشست و سام رو توی بغلش گرفت.

-سلام عزیزم، چی کار می کردید؟

سام بی وقفه و تند تند همه‌ی ماجرا رو برای احتشام گفت و آخر حرف‌هاش اضافه کرد:
بابایی سر زهرا خانم، خون میاد.

دست احتشام رو گرفت، به سمت من کشید و گفت: بیا ببین.

احتشام دست سام رو گرفت و گفت: باشه بابایی، تو کار خوبی نکردی رفتی بالای
درخت! قبلا هم بهت گفته بودم؛ اما حالا برو پیش مامان تا دست و صورتت رو بشوره.
سام که انگار از حرف احتشام ناراحت شده بود، سرش رو پایین انداخت و گفت: چشم.
خواست بره که دوباره احتشام دستش رو گرفت.

-لازم نیست به مامانت بگی از درخت افتادی، بگو داشتی بازی می کردی.

سام اول نگاهی به احتشام و بعد به من کرد و گفت: واسه من اون ماشینه رو می خری؟

احتشام دستی به سر سام کشید و گفت: فردا با هم میریم می خریمش.

سام لبخند شیطنت آمیزی زد و محکم گونه‌ی احتشام رو بوسید.

-ممنون بابا.

و به سمت خونه رفت. احتشام از جاش بلند شد و به طرف من اومد.

با اخم رو بهش گفتم: چرا ازش خواستی چیزی به شیرین نگه؟

کنارم نشست و گفت: بذار سرت رو ببینم.

خودم رو کمی عقب کشیدم و گفتم: به خاطر پنهان کاریش بهش باج هم میدی؟

به چشم‌هام نگاه کرد و گفت: تربیت بچهام به عهده‌ی خودمه!

با حرص گفتم: نمی‌ترسی از روزی که توی چشم‌هات نگاه کنه و بهت دروغ بگه؟

-به تو مربوط نیست!

خواست دستش رو به سمت سرم بیاره که از جا بلند شدم. روسری‌ام که از سرم افتاده

بود رو سر کردم و گفتم: من که هیچ وقت پدر و مادرم بهم دروغ گفتن رو یاد ندادن،

توی چشم‌هاشون نگاه کردم و دروغ گفتم! وای به حال سام با تربیت تو!

احتشام اخم کرد؛ اما برام مهم نبود! واقعا نمی‌فهمید با این رفتارش چه تاثیری روی سام

می‌ذاره؟

روبه‌روم ایستاد و گفت: درس اخلاقت تموم شد؟

قدمی بهش نزدیک شدم و تو چشم‌هاش زل زدم.

-یادم رفته بود که تو هم به پدر و مادرت دروغ گفتی! از همچین پدری، چی باید تربیت

بشه؟!

با عصبانیت یقه‌ام رو توی مشتت گرفت و از بین دندون‌های کلید شده‌اش گفت: داری

بد عصبیم می‌کنی!

بی‌تفاوت نگاهش کردم و آرام گفتم: چند سال دیگه به حرفم می‌رسی! اون روز سام تو

چشم‌هات نگاه می‌کنه و خیلی راحت دروغ می‌گه. مطمئن باش!

یقه‌ام رو از دستش بیرون آوردم و ازش دور شدم. ما آدم‌ها چقدر خودمون رو کم ارزش

می‌کردیم! چقدر راحت به دیگران یاد می‌دادیم که چطور باهامون برخورد کنن! فرقی

نمی‌کرد بچه‌مون باشه یا یه غریبه، این ما هستیم که حد و حدود رفتار دیگران رو با خودمون مشخص می‌کنیم.

ساختمون رو دور زدم و از در پشتی که به راهروی اتاق من وصل می‌شد، وارد شدم.

به سرویس بهداشتی رفتم و نوک انگشت‌هام رو خیس کردم و به سرم کشیدم و خون خشک شده روی موهام رو پاک کردم. بعد هم با الکل کمی زخم رو ضد عفونی کردم.

دیگه خون نمی‌اومد و فقط کمی جاش می‌سوخت. لباسم رو مرتب کردم و به آشپزخونه رفتم. در حال چیدن میز ناهار بودم که احتشام، شیرین و سام با لباس‌های که عوض کرده بودن، اومدن.

شیرین لبخندی زد و گفت: سام که اذیتت نکرد؟

به سام نگاه کردم که داشت پشت میز می‌نشست.

-نه، پسر حرف گوش کنی دارین.

سام نگاهی به من کرد و لبخند دلنشینی زد.

-آره، سام خیلی حرف گوش کنه، دقیقا مثل احتشام!

توی دلم پوزخندی زدم و سکوت کردم. به اتاقم رفتم و کنار پنجره نشستم. شاید اگر اتفاقات چند سال پیش نمی‌افتاد، حالا من و احتشام کنار هم بودیم و بچه‌مون رو داشتیم.

چشم‌هام رو بستم. به سام و خوشبختی که کنار پدر و مادرش داشت حسادت نمی‌کردم؛ اما عجیب دلم می‌خواست که من و بچه‌ام تو جایگاه شیرین و سام بودیم! چرا فرصت زندگی خوب و راحت از من گرفته شده بود؟ چرا نتونستم حتی یک روز برای بچه‌ام مادری کنم؟ خیلی وقته که کسی بهم محبت نکرده! خیلی وقته که به کسی محبت

نکردم! پس مهر مادریم رو خرج کی کنم؟ چقدر بی‌لیاقت بودم که نتونستم از بچه‌ام محافظت کنم و برای خودم نگهش دارم! اگر روزی احتشام می‌فهمید که من حامله بودم چه عکس‌العملی نشون می‌داد؟ شاید هم اگر حامله نمی‌شدم هیچ‌وقت این اتفاق‌ها نمی‌افتاد!

واقعا نمی‌دونم! نمی‌دونم چه اتفاقی درست و چه اتفاقی نادرست بوده! فقط می‌دونم که تصمیم اشتباه من، زندگی همه رو به باد داده! سرنوشت، همه‌ی درها رو به روم قفل کرده و حالا بین حس‌های مبهم زندگی دست و پا می‌زنم و سعی می‌کنم به هر طریقی یکی از قفل‌های زندگی رو باز کنم که شاید دوباره آرامش به وجودم برگرده!

-کجا؟

با صدای احتشام برگشتم، دیدم که روی صندلی کنار پنجره نشسته و داره با لپ تابش کار می‌کنه. چطور متوجه‌اش نشده بودم؟ جالبه که هر وقت من می‌خوام برم بیرون سر می‌رسه!

-میرم بیرون.

پوزخندی زد و گفت: این‌که خودم دارم می‌بینم، کجا میری؟

سرش پایین بود و به من نگاه نمی‌کرد.

-چه فرقی داره؟

-برای من مشکل درست نکن.

با تعجب گفتم: مشکل؟ چه مشکلی؟

-با رفتنت به خونهی طاها و همکارهای خلافاکارش، علاوه بر خودت، برای من هم مشکل درست می‌کنی.

چقدر باور این‌که طاها خلافاکار شده سخت بود، جوری که با شنیدن این حرف تپش قلبم کند شد.

-اون جا نمیرم.

-خوبه!

به سمت در برگشتم تا برم؛ اما چیزی به یادم اومد که باعث شد به طرف احتشام برم.

-راستی، قرارداد رو نوشتی؟

احتشام متعجب سرش رو بالا آورد و گفت: کدوم قرارداد؟

-بالاخره من دارم این‌جا کار می‌کنم، مفتی که نیست!

گیج نگاهم کرد و گفت: یعنی چی؟

-یه قرارداد بنویس و حقوق ماهیانه‌ی من رو مشخص کن.

احتشام یه تای ابروش رو بالا داد و گفت: چی؟

-من از صبح تا شب تو خونهی تو کار می‌کنم و هیچ درآمد دیگه‌ای هم ندارم، چطور

باید خرج و مخارج خودم رو تامین کنم؟

نگاهش رو توی صورتم چرخوند و گفت: به چی نیاز داری؟

شونهام رو بالا انداختم و گفتم: به تو مربوط نیست که من چی نیاز دارم! حقوق من رو

مشخص کن.

یه تای ابروش رو بالا داد و با حالت سمجی گفت: اگه نکنم؟

به سمت احتشام کمی خم شدم و گفتم: ببین آقای تمدن من حوصله‌ی جر و بحث رو ندارم! تو حتی به من نفقه هم نمیدی!

-نفقه بابت چی باید بدم؟ زنی که هشت سال زندان بوده؟

لحتم آرام بود؛ اما توی دلم از رفتارهای خودخواهانه و مغرورانه‌اش داشتم حرص می‌خوردم.

-کسی مجبورت نکرده بود من رو نگه داری! اما من بحثم نفقه نیست و نمی‌خوامش؛ اما حقوقم رو می‌خوام.

کلافه سری تکون داد و برای این‌که من رو از سر خودش باز کنه گفت: خیلی خب، برات یه مقداری در نظر می‌گیرم.

-چقدر؟

-نمی‌دونم، برو کار دارم.

-حالا یه کم ازش رو بهم بده، لازم دارم.

نگاه دقیقی بهم انداخت و زل توی چشم‌هام؛ اما من از رو زرفتم و نگاهم رو ازش نگرفتم. نگاهش رو ازم گرفت و دستش رو تو جیب شلوارش کرد و کیف چرم مشکی رنگی رو بیرون آورد. قبل از این‌که بازش کنه از دستش کشیدم و بازش کردم.

-چی کار می‌کنی؟

یه مقدار پول برداشتم، شمردم و گفتم: این صد و پنجاه تومنه، بقیه‌اش هم سر ماه بهم بده.

کیف پول رو بهش دادم و گفتم: چرا ماتت برده؟

-قبلا این طوری نبود!

-آدم‌ها تغییر می‌کنن، خداحافظ.

جلوی چشم‌های متعجب احتشام به سمت در رفتم و بیرون اومدم. هشت سال پیش اگه احتشام یه هزار تومنی بهم می‌داد تا یه هفته باهاش قهر می‌شدم و فکر می‌کردم اون فکر می‌کنه که چون پدرم سرایداره نمی‌تونه مخارج من رو تامین کنه و من به خاطر این باهاش ازدواج کردم؛ ولی حالا فرق داشت، دیگه پدری نداشتم که از صبح تا شب برای آسایش زن و بچه‌هاش کار کنه. حالا باید روی پای خودم می‌ایستادم و زندگیم رو درست می‌کردم. قرار نبود که تا آخر عمرم خونه‌ی احتشام زندگی کنم!

نگاهی به فروشگاه بزرگ لوازم خانگی کردم، نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم "خدایا خودت کمک کن!"

وارد فروشگاه شدم و به اطرافم نگاه کردم، پسری رو دیدم که پشت میز نشسته بود و داشت کاغذهای جلوش رو نگاه می‌کرد.

-بفرمایید.

سرم رو چرخوندم و به پسر جوون دیگه‌ای که روبه‌روم ایستاده بود، نگاه کردم.

-با آقای حسینی کار دارم.

پسر نگاه کاملی بهم کرد و گفت: اگه می‌خواید چیزی بخرید من در خدمتم.

-نه کار خصوصی دارم.

پسر مکثی کرد و گفت: آقای حسینی اون‌جا هستن.

به سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم، دقیقا منظورش همون پسری بود که پشت میز نشسته بود.

قطعا این نمی‌تونست پدر کاوه باشه! شاید برادرش بود.
-ممنون.

به سمت پسر که فکر می‌کنم برادرِ کاوه باشه، رفتم. متوجه حضور من شد و سرش رو بالا گرفت.
-سلام.

به چشم‌هام نگاه کرد و گفت: سلام خانم، بفرمایید.

-شما آقای حسینی هستید؟

-بله، خودم هستم.

-محمد حسینی؟

پسر دستی به ریش‌های مرتب شده‌اش کشید و با نگاه نافذ قهوه‌ایش براندازم کرد.

-نه، ایشون پدرم هستند.

پس حدسم درست بود!

-این‌جا نیستند؟

سری تکون داد و برگه‌های روی میزیش رو کمی جابه‌جا کرد و گفت: نه خیر. شما کی هستید؟

-من با خودشون کار دارم، کجا می‌تونم ببینمشون؟

-فکر می‌کنم تا یک ساعت دیگه به این جا بیان.

سرم رو تکون دادم و گفتم: ممنون، پس من یه ساعت دیگه میام.

خواستم برم که صداش مانع شد.

-بخشید شما کی هستید؟

مستقیم نگاهش کردم که ادامه داد: یعنی حاجی اومد بهش بگم کی باهاش کار داشت؟

-ایشون من رو نمی‌شناسن، خودم یک ساعت دیگه میام.

سرش رو تکون داد و گفت: باشه، خوش اومدید.

-روز خوش.

از فروشگاه بیرون اومدم و شروع کردم به قدم زدن. نگاهم به مغازه‌های رنگارنگ کنار خیابون افتاد، به لباس‌های پر زرق و برق توی ویترین‌ها. مطمئن بودم قیمت هر کدوم از این لباس‌ها اندازه‌ی یک ماه حقوق من میشه، شاید هم بیشتر!

باید تو اولین فرصت یه دست لباس نو می‌خریدم تا از شر نگاه‌های تحقیرآمیز مردم به لباس‌های کهنه شده‌ام خلاص بشم؛ البته نه از این گرون قیمت‌ها! یه چیزی که به جیب من بیاد.

یک ساعتی همون اطراف پرسه زدم و تهران تغییر کرده رو تماشا کردم.

دوباره به جلوی فروشگاه برگشتم، نفس عمیقی کشیدم و یک بار دیگه حرف‌های که می‌خواستم بزنم رو سبک سنگین کردم.

"خدایا، هوام رو داری؟"

یه آیت الکرسی زیر لب خوندم و وارد فروشگاه شدم.

نگاهم رو تو فروشگاه چرخوندم و با دیدن پیرمردی که کت و شلوار سورمه‌ای پوشیده و روی صندلی نشسته بود، لبخند بی‌جونی روی لبم نشست.

پسر آقای حسینی کنارش ایستاده بود و چیزی برایش می‌گفت و پیرمرد در سکوت سرش رو تکون می‌داد.

به سمتشون رفتم.

-سلام.

هر دو به من نگاه کردن و من، در نگاه اول آرامش رو تو چشم‌های پیر مرد دیدم.

-بفرمایید دخترم.

دخترم! چند وقت بود که کسی با این لفظ صدام نکرده بود؟

-آقای محمد حسینی شما هستید؟

-بله دخترم.

پسر حسینی: این همون خانمیه که بهتون گفتم.

آقای محمد حسینی سرش رو تکون داد و به صندلی کنار میزش اشاره کرد.

-بفرمایید بشینید.

-ممنون.

روی صندلی نشستم. و به صورت پیر و تکیده‌اش نگاه کردم.

-خب می‌شنوم.

سرم رو پایین انداختم تا نگاه خیره‌ی پسرش که کنجکاو من رو می‌پایید، باعث نشه تا دستپاچه بشم و هر چیزی که می‌خوام بگم رو فراموش کنم.

-من طراوت زند هستم، شما من رو نمی‌شناسید؛ ولی من تا حدودی شما رو می‌شناسم...

چند لحظه سکوت کردم و ادامه دادم: من دوست لاله حدادی هستم...

هنوز جمله‌ام رو تموم نکرده بودم که پسر حسینی بین حرفم پرید و گفت: خانم اشتباه اومدید، ما رضایت نمی‌دیدم.

با دستش به در فروشگاه اشاره کرد و گفت: خوش اومدید.

نگاهم رو به چشم‌های عصبانیش دوختم و گفتم: فکر می‌کردم مهمون نوازتر از این حرف‌ها باشید!

پوزخندی زد و گفت: اشتباه به عرض‌تون رسوندن! ما...

-کوروش!

با صدای پر از تحکم آقای حسینی، پسرش که ظاهراً اسمش کوروش بود سکوت کرد.

رو به من کرد و گفت: دخترم بذار حرف آخر رو اول بهت بگم، ما قصد نداریم رضایت بدیدم؛ یعنی نمی‌خوایم از خون پسرمون بگذریم.

-حرف شما درست؛ اما میشه اجازه بدید من حرف‌هام رو بزنم؟

پسر حسینی: نه خانم، بفرمایید مزاحم نشید.

-آقای حسینی من برای دعوا این‌جا نیومدم، چرا این قدر عصبانی میشید؟

من این‌جا نیومده بودم تا با دو تا کلمه عقب بکشم، هرگز! من به لاله قول دادم که از زندان بیارمش بیرون و این کار رو می‌کنم.

پسر حسینی: من عصبانی نیستم، فقط حوصله‌ی مزخرفات شما رو ندارم!

ابروهام رو بالا دادم و گفتم: قرار نیست شما حرف‌های من رو بشنوید.

به آقای حسینی نگاه کردم و ادامه دادم: من اومدم تا با آقای حسینی حرف بزنم، نه شما!

پسر حسینی از عصبانیت سرخ شده بود و گفتم الانه که بیاد و از فروشگاه‌شون پرتم کنه بیرون.

دهنش رو باز کرد تا حرفی بزنه که پدرش گفت: کوروش جان، شما برو به کارهات برس. بعد با هم حرف می‌زنیم.

-حاجی...

پدرش نیم‌نگاهی بهش کرد که ساکت شد و آرام گفت: چشم.

نگاه آخرش رو به من انداخت و رفت.

-آقای حسینی، لاله از من نخواست که به این‌جا بیام؛ اما نمی‌تونستم بی‌تفاوت باشم!

شاید اگه پدر و مادر داشت خیلی زودتر از این‌ها پیش شما اومده بودن و سعی می‌کردن از شما رضایت بگیرن؛ اما لاله وقتی بچه بوده پدر و مادرش رو توی یه تصادف از دست داده و از دار دنیا به مادر بزرگ پیر داشت که همون سال با شنیدن اتفاقی که برای لاله افتاده، سخته می‌کنه و فوت میشه.

به آقای حسینی که در سکوت به حرف‌هام گوش می‌کرد نگاه کردم و ادامه دادم: شما دختر دارید؟

بعد از چند لحظه گفت: بله، دو تا دارم.

میشه یک لحظه خودتون رو جای پدر لاله بذارید و به این قضیه نگاه کنید؟ اصلا فکر کنید یکی از دخترهای خودتون خدای ناکرده چنین اتفاقی براش افتاده. دختر ۱۸ ساله‌ای که با هزار امید و آرزو به تهران میاد تا درس بخونه و آینده‌اش رو بسازه. از قضا پسری مثل آقا کاوه‌ی شما بهش علاقمند یا نمی‌دونم شاید هم از روی هـوس بهش پیشنهاد دوستی میده اما اون دختر قبول نمی‌کنه! ولی پسر دست بردار نبوده تا این‌که یک روز به فریب، اون رو سوار ماشینش می‌کنه و به جایی می‌بره تا آبروش رو بیره... آقای حسینی دستی به ریش‌های سفیدش کشید و گفت: دختر جان از این بحث به کجا می‌خوای بررسی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: میشه اجازه بدید تا آخر حرف‌هام رو بزنم؟

آقای حسینی سرش رو تکیه داد و من ادامه دادم: اگر دختر شما بود و برای دفاع از خودش و آبروش چنین کاری می‌کرد شما چی بهش می‌گفتید؟ واقعا توقع داشتید تا اون دختر اجازه بده هر کاری که پسر دلش می‌خواد انجام بده؟ بیاید از یک طرف دیگه به ماجرا نگاه کنید. اصلا فرض می‌گیریم که پسر شما به هدفش رسیده بود و آبروی لاله رو برده بود، اون وقت چی انتظار لاله رو می‌کشید؟ چطور می‌تونست با کاری که پسر شما سرش آورده بود به زندگیش ادامه بده؟ اگر چه الان هم داره مثل یک مرده‌ی متحرک زندگی می‌کنه، گذشته از خودکشی که کرده هر شب خواب اون اتفاق رو می‌بینه، هر شب با کابوس از خواب بیدار میشه.

توی چشم‌هاش نگاه کردم و ادامه دادم: شب و روزش یکی شده، اصلا آرامش براش معنا نداره، آرزو می‌کنه که کاش همون سال اول اعدامش کرده بودن و از این زندگی راحت می‌شد. شما نمی‌تونید تصور کنید که لاله چقدر تو این ده سال غذاب کشیده...

اشک‌هایی که بی‌اراده روی گونه‌ام جاری شده بود رو پاک کردم و گفتم: فقط یک لحظه خودتون رو جای پدر لاله بذارید، یک لحظه فکر کنید که این اتفاق خدایی ناکرده برای یکی از دخترهای شما افتاده بود.

سکوت کردم و اجازه دادم تا حرف‌هام تاثیر خودشون رو روی آقای حسینی بذارن.

دوباره ادامه دادم: شما که اهل نماز و قرآن هستید باید بهتر از من بدونید که خدا اون قدر که در مورد بخشش گفته در مورد قصاص نگفته، اگر چه من فکر می‌کنم لاله تو این ده سال به بدترین شکل قصاص شده.

-از کجا معلوم که حرف‌های شما درست باش؟

-کافیه به دادگاه برید و برگه‌ی پزشکی قانونی که روی پرونده لاله‌ست رو ببینید، لاله از پسر شما به شدت کتک خورده بوده و پزشکی قانونی تشخیص داده که پسر شما واقعا همچین قصدی داشته.

مکثی کرد و در حالی که داشت با دقت نگاهم می‌کرد گفت: حتی اگر همه‌ی حرف‌های شما درست باشه باز هم من نمی‌تونم از خون پسر ناکامم بگذرم.

-لاله ناکام نبوده؟ چرا فکر می‌کنید فقط پسر شما این وسط قربانی شده؟ پسر شما از روی هـ —وس زندگی و آینده‌ی این دختر رو به تباهی کشونده.

-من نمی‌تونم رضایت بدم؛ یعنی خانواده‌ام رو چطور راضی کنم؟

از این که می‌دیدم کمی نرم شده، خوشحال بودم.

-به همسرتون بگید اگر این اتفاق برای یکی از دخترهاش می‌افتاد، اون وقت چی می‌شد؟

از روی صندلی بلند شدم، هر چیزی که می‌خواستم بگم رو گفته بودم. حالا باید منتظر تاثیر حرف‌هام می‌موندم.

-من باز هم خدمت‌تون می‌رسم. امیدوارم تا اون موقع نظرتون عوض شده باشه و بتونید کمی لاله و شرایطش رو درک کنید. خدانگهدار.

-خداحافظ

از فروشگاه بیرون اومدم و عطر هوای پاییزی رو به ریه‌هام کشیدم.

قدم‌های آهسته‌ام رو به سمت استخر برداشتم. آروم آروم نزدیکش رفتم و نگاهم رو به نیم رخ غرق در فکرش دوختم.

بوی سیگارش به مشام رسید و باعث شد سرفه‌ای بکنم. سرش رو به سمت من چرخوند و خیره نگاهم کرد.

چینی به بینیم دادم و گفتم: چقدر سیگار می‌کشی!

نگاهی به سر تا پام کرد و با صدای خش‌داری گفت: کجا بودی؟

شونه‌ام رو بالا انداختم و گفتم: یه جایی زیر آسمون خدا.

پای راستش رو روی پای چپش انداخت و نگاهش رو به استخر دوخت.

-دقیقا کجای زیر آسمون خدا؟

-دلیلی نداره توضیح بدم.

اخمی میون ابره‌اش افتاد و گفت: خوشم نمیاد این‌طوری جوابم رو بدی!

-من هم خوشم نمیاد سوال و جوابم کنی!

سرش رو به سمت من چرخوند و باقیمونده‌ی سیگارش رو روی زمین پرت کرد، پاش رو روش فشار داد و به سمت من اومد.

-همیشه بازیگر خوبی بودی!

اخم کردم و گفتم: منظورت چیه؟

-اون قدر خوب جلوم بازی کردی که نفهمیدم داری سرم رو شیره می‌مالی! المیرا می‌گفت این دختره هفت خطه‌ها؛ ولی من باور نمی‌کردم.

اخمم غلیظتر شد، دلیل این حرف‌هاش رو نمی‌فهمیدم.

-اگه می‌خوای حرفی بزنی چرا رک و راست نمی‌گی؟

-چرا هیچ وقت نگفتی که چطوری داری توی مدرسه غیر انتفاعی درس می‌خونی؟

-زده به سرت!

خواستم برم که محکم بازوم رو گرفت و به سمت خودش کشید، جوری که از درد لبم رو گاز گرفتم.

-چه خبرته؟

با صدای بم عصبانیش توی صورتم غرید: رابطات با اون پیر پولداره چی بود؟ چرا هر روز تو رو می‌رسوند جلوی در مدرسه‌ت؟

نمی‌دونستم چی شده که احتشام دوباره به گذشته برگشته و داره این‌طوری رفتار می‌کنه!

-چت شده؟ حالا تازه یادت افتاده که باید این سوال‌ها رو بپرسی؟

فشاری به بازوم آورد و گفت: تازه دارم می‌فهمم که پشت چهره‌ی اون دختر مظلوم چی بوده!

سعی کردم بازوم رو از دستش بیرون بکشم؛ اما موفق نشدم!

-ولم کن! گذشته هر چی که بوده تموم شده.

ابروهاش رو بالا داد و گفت: پس قبول داری که یه رابطه‌ای بینتون بوده؟

صورت‌م از عصبانیت گر گرفته بود، با صدای که سعی می‌کردم خیلی بلند نباشه گفتم: خفه شو!

پوزخندی زد که قلبم رو سوزوند. چرا فکر می‌کرد من تو گذشته بهش خـیانت کردم؟

تو یه حرکت به عقب هلم داد که باعث شد بی‌اراده چند قدم به عقب بردارم.

-روزگارت رو سیاه می‌کنم اگه...

با صدای جیغم حرفش رو قطع کرد... و من سرما رو با همه‌ی وجودم حس کردم!

با همه‌ی وجودم سعی کردم خودم رو روی آب ننگه دارم و به دست و پا زدن‌هام ادامه بدم.

-اح...تش...ام...

احتشام رو صدا کردم؛ اما نمی‌دونم چرا هیچ کاری نمی‌کرد و فقط به دست و پا زدن‌های من نگاه کرد! شاید می‌خواست شاهد مرگ من توی استخر خون‌اش باشه! سرم زیر آب رفت و سینه‌ام از حجم آب‌های که قورت داده بودم در حال سوختن بود.

دیگه امیدم رو از دست داده بودم و با خودم فکر می‌کردم من هنوز کارهای نیمه تموم زیادی دارم! تو زندان چشم انتظار مرگ بودم؛ ولی حالا که به مرگ نزدیک شده بودم دست و پا می‌زدم و تمام تلاشم رو می‌کردم تا روی آب بمونم!

در حال دست و پا زدن بودم که یه دفعه دستم محکم با چیزی برخورد کرد، دوباره دستم رو به سمتش بردم و لمسش کردم. دستم رو محکم دورش حلقه کردم و توسط اون خودم رو کمی بالا کشیدم. بی‌وقفه سرم رو از آب بیرون آوردم و تند تند شروع به نفس کشیدن کردم، از پله‌های آهنی استخر خودم رو بالاتر کشیدم و با تمام توان باقیموندهم از آب بیرون اومدم.

روی زمین زانو زدم و با مشتش به قفسه‌ی سینه‌ام زدم تا بهتر بتونم نفس بکشم. همه‌ی تنم از سرما می‌لرزید، سرفه می‌کردم و برای نفس کشیدن جون می‌دادم.

چند دقیقه گذشت و حس کردم بهتر می‌تونم نفس بکشم. با چشم‌های اشکی و خیس سرم رو بالا آوردم و به احتشام که در سکوت نگاهم می‌کرد چشم دوختم.

"یعنی واقعا منتظر بود تا من توی استخر جون بدم؟"

همون طور که سرفه می‌کردم و از سرما دندون‌هام به هم برخورد می‌کرد گفتم: سنگ دل شدی!

خدا می‌دونه که چقدر قلبم از این آرامش احتشام به درد اومده بود و فکر می‌کردم، چقدر بی‌ارزش هستم! شاید هم واقعا بودم و سعی می‌کردم این رو باور نکنم!

با صدای آروم و خش‌داری گفت: تو هم سنگ دل بودی!

پوزخندی زدم و سعی کردم با نفس‌های پی در پی کمی به خودم مسلط بشم.

-هیچ وقت باورم نداشتی، همیشه فکر می‌کردم که تو فکر می‌کنی من بخاطر پول باهاتم! که حالا می‌فهمم درست فکر می‌کردم!

به چشم‌های مشکیش نگاه کردم که مثل سنگ سرد و بی‌روح بود.

-من اگه می‌خواستم بهت خـیانت کنم به جای رجبی که هم سن پدر بزرگم بود، با دوست جون جونی تو می‌پریدم!

احتشام تکونی خورد و با صدای بلندی گفت: چی؟

پوزخندی زدم و گفتم: اون قدر احمق بودی که نفهمیدی چرا دم به دقیقه تو خونگی توئه!

کنارم نشست و چونه‌ام رو تو دستش گرفت.

-داری مزخرف میگی!

با خشم توی چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم: مزخرف اون چرت و پرت‌هاییه که تو به من میگی! وگرنه اگه یه ذره چشم‌هات رو باز می‌کردی می‌دیددی که چشم‌های هیز اون پسره دنبال منه!

با فریادی از ته گلویش گفت: این قدر دروغ به هم نباف!

-حق داری، من هم بودم باور نمی‌کردم رفیق فابریکم به زخم پیشنهاد دوستی بده!

با سوختن سمت راست صورتم، پوزخند دیگه‌ای روی لبم نشست.

موهای خیسم توی صورتم ریخت و باعث شد دوباره از سرما تنم بلرزه.

صدای فریادش توی حیاط پیچید: خفه شو!

از جاش بلند شد و چند قدم به عقب رفت و در نهایت به سمت ساختمون پا تند کرد.

چشم‌هام رو به هم فشار دادم، دلم نمی‌خواست فکر کنم که چطور شده که احتشام داره گذشته رو زیر رو می‌کنه. فقط دلم می‌خواست به یه جای گرم پناه ببرم و سعی کنم این لرزی که همه‌ی تنم رو دربرگرفته آروم کنم.

کف دستم رو روی زمین گذاشتم و لب‌هام رو به هم فشردم. با همه‌ی توانم از جا برخاستم و با پاهایی لرزون به سمت ساختمون رفتم.

برای این‌که یه وقت شیرین نبینتم از در پشتی داخل رفتم و اولین کاری که کردم لباس‌های خیسم رو بیرون آوردم و یه دست لباس خشک پوشیدم.

پتو رو از کنار اتاق برداشتم و دور خودم پیچیدم و گوشه‌ی اتاق کز کردم. دندون‌هام از سرما به هم می‌خورد و هنوز همه‌ی وجودم می‌لرزید. چشم‌هام رو روی هم گذاشتم، همیشه سرماییی بودم؛ حتی وقتی تو تابستون حموم می‌رفتم هم با آب گرم دوش می‌گرفتم، وقت‌هایی هم که سرما می‌خوردم تا چند هفته درگیر بودم و به سختی خوب می‌شدم. حالا با این وضعیت می‌دونستم که سرما خوردگی بدی در انتظارمه.

نمی‌دونم چقدر لرزیدم تا این‌که چشم‌هام گرم شد و به خواب رفتم.

با حس گرمایی شدید، چشم‌هام رو باز کردم. دستم رو لای موهای لختِ عرق کرده‌ام کشیدم و پتو رو با پام از روی خودم کنار زدم. به شدت تنم داغ بود و گرما رو حس می‌کردم، تونیک‌یی که تنم بود رو بیرون آوردم تا شاید کمی حالم بهتر بشه؛ اما بی‌فائده بود و من حس می‌کردم توی آتیشم.

بی‌رمق بلند شدم و پنجره رو باز کردم. هوای خنک که به صورتم برخورد کرد تنم به لرزه افتاد؛ اما حالم رو بهتر کرد همون‌جا کنار پنجره نشستم. سرم رو به دیوار تکیه دادم، باد خنک پاییزی به پوست داغ و عرق کرده‌م برخورد می‌کرد و باعث می‌شد هی بلرزیم. اما از گرمایی که داشت من رو ذوب می‌کرد بهتر بود.

دستی به بینیم کشیدم که گرفته بود و به خوبی نمی‌تونستم نفس بکشم. لب‌های خشک شده‌ام رو باز کردم تا کمی هوا وارد ریه‌هام بکنم و در همون حال خودم رو به سمت بالشت کنار دیوار کشیدم و برداشتمش و روی زمین جایی که باد بهم برخورد کنه گذاشتم و خوابیدم.

آروم زمزمه کردم: مامان

آب دهنم رو به سختی قورت دادم، از درد گلوم چهره‌ام جمع شد؛ اما دوباره با صدای ضعیفی مادرم رو صدا کردم. چقدر دلم می‌خواست الان کنارم بود و بهم سوپ خوشمزه‌اش رو می‌داد تا درد گلوم کمی کم بشه و تنم از حرارت سوپ گرم.

ناخودآگاه قطره اشکی از گوشه‌ی چشم‌های بسته‌ام روی گونه‌ام افتاد و لای موهای عرق کرده‌ام گم شد. بیشتر توی خودم جمع شدم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم. دیگه کسی نبود تا وقتی سرما می‌خورم تا صبح کنارم بشینه و دست‌هام رو توی دستش بگیره و با انگشت‌هاش نوازشم کنه.

صدای هق هق خفهام توی صدای فریاد کسی که گفت "هنوز خوابیدی؟" گم شد.

پشت پلک‌هام، چهره‌ی دوست داشتنی مادرم جون گرفت که آروم با سر انگشت‌هاش صورتم رو لمس می‌کرد.

با صدای گرفته و پر از بغضی نالیدم: مامان

موهای چسبیده به پیشونیم رو کنار زد و دست سردش رو روی پیشونی داغم گذاشت که باعث شد بلرزم.

-طراوت؟

دستش رو تا روی گردنم کشید و آروم پشت گردنم رو نوازش کرد.

-طراوت خوبی؟ چشم‌ها رو باز کن.

چهره‌ی مادرم محو شد، صدای بهم مردونه‌ای گفت: طراوت؟

کمی خودم رو تکون دادم و سعی کردم پلک‌های سنگینم رو از هم باز کنم. با دیدن کسی که کنارم نشسته بود اخم کردم و چند ثانیه خیره نگاهش کردم. به سمتم خم شده بود و هنوز داشت پشت گردنم رو لمس می‌کرد.

سرم رو عقب کشیدم که دستش از روی گردنم سر خورد و روی زمین افتاد. چشم‌های خسته‌ام رو بستم که اتفاقات دیشب به یادم اومد. چشم‌هام رو که باز کردم، دوباره دستش رو بلند کرده بود و به سمت صورت من می‌آورد.

با صدای خفه و غریبی گفتم: این‌جا چی کار می‌کنی؟

دستش رو عقب کشید و گفت: داری توی تب می‌سوزی.

به چشم‌هاش نگاه کردم که بعد از اومدنم، اولین بار بود که می‌دیدم نگرانه، البته نمی‌دونستم این نگرانی خوشاینده یا نه! اما هیچ حس خوبی نداشتم.

دست راستم رو تکیه‌گاه بدنم کردم و روی زمین نشستم. سرش رو بالا برد و با دیدن پنجره‌ی باز، اخمی کرد و گفت: برای چی پنجره رو باز کردی؟

خیلی آرام و بی‌فکر گفتم: گرم بود.

از کنارم بلند شد و پنجره رو بست.

-تب داشتی.

خودم رو کنار دیوار کشیدم و بهش تکیه دادم. پنجره رو که بست دوباره کنارم نشست.

-بلند شو یه چیزی بپوش، باید بری دکتر.

نگاهی به خودم کردم و با دیدن تاپ آستین کوتاهی که تنم بود اخم کردم، اصلا دلم نمی‌خواست احتشام من رو این طوری ببینه. یادم اومد دیشب که گرم شده بود تونیکم رو بیرون آورده بودم. پتو رو به سمت خودم کشیدم و با این که گرم بود دور شونه‌هام پیچیدم و گفتم: نیازی نیست.

-داری تو آتیش می‌سوزی.

لحتم ناخودآگاه تلخ و پر حسرت شد.

-خیلی وقته دارم تو آتیش می‌سوزم.

نگاهش دقیق توی صورتم چرخید و بین ابروهاش اخم نشست.

-الان وقت این حرف‌ها نیست!

من هم اخم غلیظی کردم و دستم رو روی گلوی دردناکم کشیدم، حس می‌کردم که متورم شده.

-نمی‌ترسی زنت ببینه این جایی؟

-شیرین خونه نیست.

از روی زمین بلند شد و به سمت چوب لباسی رفت. این نگرانش برام قابل درک نبود وقتی هنوز توی چشم‌هاش تنفر موج می‌زد. دیشب که داشتم توی استخر جون می‌دادم به خودش زحمت نداد حتی دستم رو بگیره و از استخر بیرون بکشه، حالا این نگرانی برام کاملا بی‌معنی بود. اصلا دلم نمی‌خواست که فکر کنه من بهش نیاز دارم؛ چون دیگه فقط می‌خواستم روی پای خودم بایستم. مانتوم رو از روی چوب لباسی برداشت و به طرفم اومد.

-بیوش!

توی صداسش پر از تحکم بود؛ ولی من دیگه اون طراوت مطیع نبودم.

-نیازی به نگرانی تو ندارم.

-نگرانی؟ نگرانت نیستم! فقط نمی‌خوام خونت گردن من بیفته!

واقعا نگرانم نبود؟ پس اون چیزی که توی چشم‌هاش دیده بودم چی بود؟! شاید هم به خاطر حال خرابم توهم زده بودم! به هر حال این موضوع اصلا برام مهم نبود.

-خوبه، پس تنهام بذار.

مانتو رو با عصبانیت روی زمین پرت کرد و با صدای بلندی گفت: به جهنم!

به سمت در اتاق رفت و گفت: لیاقت نداری!

دقیقا لیاقت چی رو نداشتیم؟ اخم و عصبانیت‌هاش یا این رفتارهای مسخره رو؟ چشم‌های دردناکم رو روی هم گذاشتم. یادم اومد که توی گذشته هم اون نگران من نبود، هیچ‌وقت نمی‌دید که چقدر پریشون و ناراحت هستم. همیشه و همه وقت به فکر خودش بود شاید همین خودخواهیش باعث شد که این اتفاق‌ها بیفته.

پتو رو از روی تنم کنار زدم و چشم‌هام رو باز کردم. می‌دونستم که اگر بخوابم وضعم از اینی که هست بدتر میشه. تونیکم رو که دیشب از تنم بیرون آورده بودم برداشتم و پوشیدم، یه عطسه کردم و با کمک دیوار از روی زمین بلند شدم.

شاید دوش آب گرم کمی حالم رو بهتر می‌کرد؛ اما سرگیجه‌ی شدیدی داشتم و حس می‌کردم حالا که ایستادم همه چیز رو دوتایی می‌بینم. چشم‌هام رو بستم و دستم رو به سرم گرفتم.

چند لحظه بعد حس کردم که می‌تونم راه برم. به سختی و با کمک دیوار خودم رو به حمام رسوندم و داخل رفتم.

وان رو پر کردم و با همون لباس‌ها توش نشستم، چشم‌هام رو بستم و سرم رو به لبه‌ی وان تکیه دادم.

کنار استخر ایستاده بودم و به آب شفافش نگاه می‌کردم، توی آب چهره‌ی المیرا نقش بست و من با ترس به عقب برگشتم. المیرا پشت سرم ایستاده بود و با پوزخندی که همیشه روی لب‌هاش داشت به من نگاه می‌کرد نگاهم به رگه‌های خونی که از لابه‌لای موهای موج‌دارش به روی زمین می‌ریخت، افتاد. قبل از این‌که حرکتی بکنم به سمت حمله کرد و من رو توی آب هل داد. شروع کردم به جیغ کشیدن؛ اما انگار صدام خفه شده بود. دست و پا می‌زدم و المیرا با قهقهه نگاهم می‌کرد. دستم رو به لبه‌ی استخر گرفتم تا بیرون بیام؛ اما اون دستش رو روی سرم گذاشتم و سرم رو زیر آب برد، صدای خنده‌های پر از تمسخرش توی گوشم زنگ می‌زد.

جیغ دردناکی کشیدم و چشم‌هام رو باز کردم. توی وان دست و پا می‌زدم و برای یه ذره اکسیژن جون می‌دادم. دهنم رو مثل ماهی از آب بیرون افتاده باز و بسته و به سختی هوا رو وارد ریه‌هام کردم.

احتشام بازو هام رو گرفته بود و سعی می‌کرد آروم کنه. چند سرفه کردم و دست چپم که به لبه‌ی وان گرفته بودم رو روی گلویم گذاشتم. قفسه‌ی سینه‌ام خس خس می‌کردم و به خاطر آب‌های که قورت داده بودم می‌سوخت.

-طراوت آروم باش.

بازوم رو ول کرد، دست راستش رو بین دو کتفم گذاشت و آروم شروع به ماساژ کرد. چشم‌های وحشت زده‌ام رو روی هم فشار دادم و چند سرفه کردم. کم کم نفس‌هام آروم شد؛ ولی گلو و قفسه‌ی سینه‌ام به شدت می‌سوخت و صدای خس خسی می‌داد.

موهای خیسم رو که به گونه‌هام چسبیده بود با دست کنار زدم و شالم رو که دور گردنم پیچیده بود باز کردم.

صدای نگران و آروم احتشام رو از کنار گوشم شنیدم.

-خوبی؟

چند نفس عمیق پی در پی کشیدم و عطسه‌ای کردم. احتشام کنار وان نشست و نگاهش رو توی صورتم چرخوند. سرم رو به سمت پشتم چرخوندم و به جایی که چند دقیقه پیش داشتم جون می‌دادم نگاه کردم.

-خوبی؟ چی شد؟

با صدای گرفته و لرزونی گفتم: خوابم برده بود.

احتشام نگاه متفکری بهم کرد و گفت: فکر کنم تنت توی وان لیز خورده و سرت زیر آب رفته بود.

سرم رو به نشانه‌ی تایید حرف‌هاش تکون دادم و سکوت کردم. این اولین باری بود که توی خوابم المیرا رو این‌قدر واضح می‌دیدم. همیشه سایه‌ای تاریک و ناواضح رو ازش می‌دیدم؛ اما حالا اون قدر توی خواب واضح بود که حس می‌کردم اصلا خواب نبوده و توی واقعیت اتفاق افتاده. آب هنوز از سر و صورتم می‌ریخت و تنم می‌لرزید. اگه احتشام نرسیده بود حتما خفه شده بودم.

احتشام دستم رو گرفت و گفت: بلند شو

به چشم‌هاش نگاه کردم، آروم بود و حس می‌کردم دلش برام می‌سوزه! نمی‌دونم، شاید هم اون قدر حقیر و رقت انگیز شده بودم که دل آدمی مثل اون که این همه ازم متنفر بود هم به حال می‌سوخت!

بازوم رو گرفت و کمک کرد تا بلند بشم، سرگیجه‌ی خفیفی داشتم و حس می‌کردم همه‌ی تنم درد می‌کنه.

-می‌خوام یه دوش بگیرم.

نگاهی بهم کرد و سرش رو تکون داد، به سمت در حموم رفت و به سمتم چرخید، نیم نگاه دیگه‌ای به صورت پریشونم کرد و در نهایت بیرون رفت.

به سمت در حموم رفتم تا قفلش کنم؛ ولی متوجه شدم که قفلش شکسته! فکر کنم وقتی که احتشام می‌خواست وارد حموم بشه قفلش رو شکسته. در رو همون‌طور روی هم گذاشتم و بی‌خیال قفل کردنش شدم. لباس‌های خیسم رو بیرون آوردم و زیر دوش آب گرم ایستادم. قفل نبودن در باعث شده بود استرس بگیرم؛ برای همین خیلی زود یه دوش گرفتم و لباس‌های دیگه‌ام رو که آورده بودم پوشیدم.

با حوله‌ی کوچیکی آب موهام رو گرفتم و شالم رو روی سرم انداختم.

صدای بهم خوردن چیزی از آشپزخونه می‌اومد، به اون جا رفتم و دیدم که احتشام کنار چای ساز ایستاده و داره برای خودش چای می‌ریزه.

از گوشه‌ی چشمش من رو دید.

-چای می‌خوری؟

اهل چای نبودم؛ یعنی کلا زیاد چای نمی‌خوردم اما حالا که گلوم درد می‌کرد شاید گرمی چای کمی حالم رو بهتر می‌کرد.

با صدای ضعیفی گفتم: آره

سرش رو تکون داد و یه استکان دیگه برداشت، پشت میز نشستم و بهش نگاه کردم. چای رو ریخت و هر دو استکان رو برداشت و به سمت من اومد. استکان‌ها رو روی میز گذاشت و خودش روی صندلی روبه‌روی من نشست.

نگاهم رو به بخار چای دوختم و دست‌هام رو دور استکان حلقه کردم، گرمایی که به سر انگشت‌هام منتقل می‌شد حس خوبی داشت.

-بهتری؟

نگاهم هنوز به چای و رنگ شفافش بود، ناخودآگاه همه‌ی خوابی که دیده بودم توی ذهنم مرور شد. هنوز کمی گیج بودم و حس می‌کردم سرم داره از درد منفجر میشه، این دقیقا حالی بود که بعد از هر کابوس داشتم.

-خوبم.

و این دقیقا همون خوابی بود که هر بار بعد از کابوس‌هام در جواب سوال لاله که می‌پرسید "خوبی؟" می‌گفتم! اما حقیقت این بود که خوب نبودم، هنوز دست‌هام لرزش خفیفی داشت و قلبم با سرعت می‌تپید.

-چه خوابی می‌دید؟

سرم رو بالا آوردم و به چشم‌های آرام احتشام نگاه کردم.

-چی؟

کمی از چاییش رو خورد و در حالی که نگاهش به چشم‌های من بود گفت: صدای جیغ‌ها تا بیرون هم می‌اومد.

ناخودآگاه دستم رو روی گلوم گذاشتم، به خاطر جیغ‌هایی که کشیده بودم حس می‌کردم دردش از صبح بیشتر شده.

احتشام وقتی سکوت‌م رو دید ادامه داد: اگر نرسیده بودم خفه می‌شدی.

نگاهش آروم بود؛ اما لحنش نه!

سرفه‌ای کردم و با صدای که انگار از ته چاه بیرون می‌اومد گفتم: و تو به آرزوت می‌رسیدی!

کمی از چاییم رو خوردم و نفس عمیقی کشیدم.

پوزخندی زد و گفت: تو چه می‌دونی آرزوی من چیه!

-هر چی که هست ان‌شالله برآورده بشه!

لحتم تلخ نبود؛ اما دهنم رو تلخ کرد. از پشت میز بلند شدم و به سمت در آشپزخونه رفتم.

-موهات رو خشک کن!

ایستادم؛ ولی به سمتش برنگشتم. آب موهام رو گرفته بودم ولی هنوز کاملاً خشک نشده بود. این کارم عمدی نبود؛ اما مثل این‌که احتشام برداشت دیگه‌ای کرده بود. حتما فکر می‌کرد من به خاطر این‌که اون توی گذشته عاشق موهای خیس من بوده این کار رو کردم!

از لفظ "عاشق" پوزخندی روی لبم نشست و بی‌حرف از آشپزخونه بیرون اومدم.

با صدای بهم خوردن پنجره از خواب پریدم. دستی به چشم‌هام کشیدم و بلند شدم. لامپ اتاق رو روشن کردم و به سمت پنجره رفتم. به آسمون تیره‌ی شب نگاه کردم که

ابره‌ای خاکستری تاریک‌ترش کرده بود. نسیم ملایمی می‌وزید، به نظر می‌رسید قراره اولین بارون پاییزی بیاره. پنجره رو بستم و به سمت در اتاق رفتم.

صبح بعد از صحبت‌های بین من و احتشام به اتاق اومدم و دیگه بیرون نرفتم تا این‌که شیرین به اتاقم اومد و گفت که احتشام بهش گفته که من سرما خوردم و حالم خوب نیست. حالم رو پرسید و چند دارو بهم داد و گفت که چون خیلی سرما می‌خوره این داروها رو همیشه داره. ازش تشکر کردم و خواستم به آشپزخونه برم و ناهار درست کنم اما شیرین مانع شد و گفت با این حال نمی‌خواد بلند شم و زنگ میزنه و از بیرون غذا سفارش میده. من هم از اون‌جایی که واقعا حال نداشتم از خدا خواسته قبول کردم. بهم گفت که چی می‌خورم تا برای من هم سفارش بده و من یه سوپ خواستم. در نهایت بهم گفت که امشب می‌خوان خونگی پدر احتشام برن و من تا شب حسابی استراحت کنم تا حالم کمی بهتر بشه.

به آشپزخونه رفتم و لامپ رو روشن کردم. خونه توی سکوت فرو رفته بود و این نشون می‌داد که کسی خونه نیست. کمی از سوپ ناهارم باقی مونده بود، گرمش کردم تا بخورم.

نمی‌دونم شاید همین رفتار دوست داشتنی شیرین بود که باعث شد احتشام اون‌قدر زود بعد از زندان افتادن من ازدواج کنه، اون هم با دختری که خانواده‌اش باهاش موافق بودن و قطعا می‌خواستنش. خیلی خوب یادمه که تقریبا یک سال از زندانی شدنم می‌گذشت که مادرم به دیدنم اومد و گفت رفته بوده تا از پدر و مادر احتشام رضایت بگیره؛ اما عروسی پسرشون بوده. اون لحظه حس می‌کردم که گوش‌هام کر شده و قلبم داره از کار می‌ایسته، چون احتشام برادر نداشتم حدس این‌که عروسی اون بوده زیاد سخت نبود. شاید یکی از ضربه‌های بدی که اون موقع خوردم همین بود، تا چند روز

حس گیجی و سردرگمی داشتم، اشتها کم گاهی چشم گیری پیدا کرده بود و هر روزم به کندی می‌گذشت.

سوپ گرم شده رو برداشتم و پشت میز نشستم، کمی از سوپ رو خوردم طعم سوپ‌های مادرم رو نمی‌داد؛ اما خوب بود.

بعد از یک هفته گیجی و افت فشارهای مداوم از خبر ازدواج احتشام ضربه بعدی بهم خورد و اون دق مرگ شدن مادرم بود که با شنیدنش نفس کشیدن فراموشم شد.

به زخم عمیق روی مچم نگاه کردم، دیگه بعد از شنیدن اتفاقی که برای مادرم افتاده بود نتونستم تحمل کنم. هر کسی ظرفیتی داشت و ظرفیت من با این خبر به انتهای خودش رسیده بود و حتی لبریز!

یک شبانه روز رو زیر سرم بودم؛ اما همین که کمی حالم بهتر شد به بهونه‌ی حموم کردن به حموم زندان رفتم و بی‌هیچ تردیدی رگم رو زدم. من یک سال تحمل کرده بودم؛ ولی دیگه خودم رو آخر خط می‌دیدم. بدون پدر و مادر و برادری که ازم متنفر بود، بدون بچه‌ای که لیاقتش رو نداشتم، بدون عشقی که اون لحظه‌ها به نظرم فقط هـ هـ بود. من هیچی نبودم و دیگه دلم نمی‌خواست تو این دنیای رنگی باشم و اکسیژن حروم کنم.

آدم‌ها با امید زنده هستن، وقتی امیدهاشون رو بگیری دیگه دلیلی برای زنده موندن ندارن. من هم دیگه امیدی نداشتم. اون روز لاله پیدام کرد و باعث که زنده بمونم، تا چند ماه ازش متنفر بودم و دلم نمی‌خواست حتی ببینمش.

ولی کم کم مثل دوتا دوست شدیم و در نهایت مثل خواهری که هیچ کدوم نداشتیم. اون هم مثل من زخم خورده بود. نمی‌دونم دردهای کدومون بیشتر بود؛ ولی هر دو فقط زنده بودیم بدون امید! حالا که آزاد شده بودم انگار انگیزه‌ای داشتم تا ادامه بدم.

باید هر کاری از دستم برمی‌اومد برای لاله می‌کردم تا از زندان آزاد بشه. اون لیاقت یه زندگی آروم رو بعد از ده سال زندانی بودن داشت.

با صدای بهم خوردن چیزی از فکر بیرون اومدم، نگاهم به سوپ نیمه خورده‌ام افتاد، وقتی غرق گذشته می‌شدم دیگه همه چیز فراموشم می‌شد.

با صدای دوباره‌ای که اومد از جا بلند شدم، از این آشپزخونه به سالن که تو تاریکی فرو رفته بود و هیچ لامپی روشن نبود نگاه کردم.

نور ملایمی از لامپ آشپزخونه به بیرون تابیده می‌شد؛ ولی به نظر نمی‌اومد این‌جا کسی باشه. شاید هم پنجره‌ای باز بوده و گربه داخل خونه اومده؛ اما ممکن هم بود که دزد باشه!

از آشپزخونه بیرون اومدم و آروم به سمت پله‌های سالن رفتم، از این‌جا چیزی مشخص نبود. چند پله رو بالا رفتم و نگاهم رو توی تاریکی چرخوندم با دیدن کسی که روی مبل نشسته بود و من واضح نمی‌دیدمش، ناخودآگاه جیغ خفیفی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

سرش پایین بود که با جیغ من به سمتم نگاه کرد، توی تاریکی نگاهش که برق می‌زد رو دیدم و بیشتر ترسیدم، حتما دزد بود.

از روی مبل نیم خیز شد که دوباره جیغ کشیدم و با صدای که می‌لرزید گفتم: دزد!

اون لحظه فقط به این فکر کردم که تلفن رو پیدا کنم و به پلیس خبر بدم. راست ایستاد و من مثل جن‌زده‌ها به سمت تلفن که سمت دیگه‌ی سالن بود دویدم.

تلفن رو برداشتم و با دست‌هایی که می‌لرزید شماره گرفتم؛ اما قبل از این که حرف بزنم تلفن رو از دستم بیرون کشید. اصلا نفهمیدم که کی خودش رو به من رسوند و این کار رو کرد!

جیغ دیگه‌ای کشیدم و کمی ازش فاصله گرفتم. قد بلندی داشت که باعث می‌شد برای نگاه کردنش سرم رو بالا بگیرم، چشم‌هاش مثل چشم گرگ‌ها برق می‌زد و ترس رو به جونم می‌ریخت.

نیم قدم به سمتم برداشت که با فریاد گفتم: جلو نیا!

قبلا دیده بودم که کنار تلفن یه گلدون سرامیکی هست، در حالی که نگاهش می‌کردم تا حرکتی که می‌کنه رو ببینم، دستم رو به همون سمتی که فکر می‌کردم گلدون هست بردم. با لمس گلدون محکم توی دستم گرفتمش تا اگر خواست کاری کنه حداقل بتونم از خودم دفاع کنم.

کمی با چشم‌های براقش نگاهم کرد و بعد قدمی ازم دور شد. صدای آرام و ملایمش که با آرامش خاصی همراه بود گفت: من دزد نیستم.

چند قدم دیگه رفت و گفت: آدم که از خونه‌ی خودش دزدی نمی‌کنه!

دیوارکوب‌های سالن رو روشن کرد و من از پشت، هیکل کشیده و قد بلندش رو که فکر کنم پنج سانتی از احتشام بلندتر بود رو دیدم.

شلوار پارچه‌ای مشکی، پیراهن سفید و جلیقه‌ی مشکی خوش دوختی پوشیده بود که اندام ورزشکاریش رو به رخ می‌کشید.

نفس عمیقی کشیدم. در حالی که هنوز پشتش به من بود با صدای گرفته و آرامی گفتم: تو کی هستی؟

به سمت برگشت و من در نگاه اول چشم‌های عسلی روشنش رو دیدم که مثل ستاره‌های آسمون برق می‌زد، همون برقی که توی تاریکی دیده بودم ولی با شدت و جذابیت بیشتر!

صورتش رو از نظر گذروندم، اون هم به من که هنوز تو حالت تدافعی بودم خیره شد. دست به سینه ایستاد و صدای ملایمش دوباره به گوشم خورد: تو بگو کی هستی؟ دقیق‌تر نگاهش کردم، چقدر... چقدر شبیه شیرین بود!

-شما برادر شیرین خانم هستید؟

یه تای ابروش رو بالا داد و گفت: خوبه!

سری تکون داد، موهای قهوه‌ای تیره‌اش که کمی بلند بود شاید ۴ یا ۵ سانت، روی پیشونیش ریخت و قبل از این من حرفی بزنم گفت: ببینم تو همون خدمتکار جدید خونه هستی؟

گلدون سرامیکی رو سر جاش گذاشتم و گفتم: بله.

به سمت مبل‌های راحتی رفت و روشن لم داد. نگاهی به سر تا پام کرد و گفت: اسمت چیه؟

از دهنم پرید: طراوت.

اما خیلی سریع یادم اومد که من این‌جا طراوت نیستم.

تند و با حالت دستپاچه‌ای گفتم: نه، یعنی اسمم زهراست.

به پشتی مبل تکیه داد و پای چپش رو روی پای راستش انداخت.

-بالاخره طراوت یا زهرا؟

-زهرا هستم.

چند ثانیه تو سکوت نگاهم کرد و گفت: من هم خسرو تمدن هستم، برادر دو قلوی شیرین.

نگاهم رو توی صورتش چرخوندم، اگه چهره‌ی مردونه‌اش رو فاکتور می‌گرفتیم واقعا خیلی شبیه شیرین بود؛ البته منهای چشم‌های عسلی روشنش!

نگاهم به چمدون گوشه‌ی سالن افتاد، رد نگاهم رو گرفت و گفت: تازه از سفر برگشتم و حسابی هم خسته هستم.

آروم سرم رو تکون دادم و گفتم: شیرین خانم و آقا احتشام رفتن خونه‌ی پدر آقا احتشام.

-می‌دونم.

سرم رو پایین انداختم و گفتم: اگر کاری دارید من در خدمتم.

چند ثانیه سکوت کرد و در نهایت گفت: یه چای بهم بده، لطفا.

-چشم.

صدای آروم و بدون دستورش باعث می‌شد ناخودآگاه بهش احترام بذارم.

به سمت پله‌ها رفتم که گفت: سبز باشه.

با چشم‌های متعجب سرم رو بالا آوردم و گفتم: چی؟

حس کردم حالت متعجب چهره‌ی من رو که دید لبخند کمرنگی روی لب‌هاش نشست؛

اما خیلی زود محو شد و گفت: چای سبز باشه.

چهره‌ام از اون حالت متعجب بیرون اومد و گفتم: باشه.

به آشپزخونه رفتم و به دنبال چای سبز توی کابینت‌ها رو گشتم.

داشتم از پیدا کردن چای سبز ناامید می‌شدم که بالاخره جعبه‌اش رو دیدم. برداشتم و شروع به دم کردن کردم.

ناخودآگاه اسم "خسرو تمدن" تو ذهنم اکو شد. دستم از حرکت ایستاد.

خسرو؟

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم. اگه... اگه این همون خسرو باشه چی؟ وای! به کابینت تکیه دادم، همین رو کم داشتم! اگه اون می‌فهمید من کی هستم چی‌کار باید می‌کردم؟

دستی به گونه‌های تب دارم کشیدم که حالا حس می‌کردم تنم داغ‌تر هم شده. اصلا نمی‌خواستم فکر اتفاقات بد آینده باشم؛ اما ناخودآگاه پر از استرس شده بودم، لرزش دست‌هام شروع شده بود و قلبم روی دور تند می‌زد.

تمدن؟

یعنی احتشام و شیرین فامیل بودن؟ نکنه موقع با هم بودن من و احتشام، احتشام با شیرین هم بوده؟

این فکر موزی هم از یه طرف دیگه ذهنم رو تحت شعاع قرار داده بود، این‌که نکنه تو گذشته احتشام و شیرین با هم بودن و به خاطر همین این قدر زود بعد از زندانی شدن من ازدواج کردن. یک سال کم نبود؛ اما برای منی که حس می‌کردم احتشام عاشقمه خیلی کم بود!

حس می‌کردم هر لحظه سردردم بیشتر میشه.

حضور خسروئی که هنوز نمی‌دونستم همونیه که من فکر می‌کنم یا نه! و این‌که تو گذشته شاید احتشام و شیرین با هم بودن، حالم رو بد می‌کرد.

-زهرا خانم؟

با صدای خسرو از جا پریدم، با این که لحنش آرام بود، ولی دروغ چرا؟ ترسیده بودم.

-نمی‌خواید چای من رو بیارید؟

-بله، الان میارم.

تند تند چای دم کشیده رو توی استکان ریختم و توی سینی گذاشتم.

آستین پیراهن سفیدش رو تا زده بود و آرنجش رو روی چشم‌هاش گذاشته بود. با

صدای پای من آرنجش رو برداشت و با چشم‌های زلال عسلی‌اش بهم نگاه کرد.

-ببخشید، چای رو پیدا نمی‌کردم.

لبخند کمرنگی زد و گفت: سرما خوردید؟

چای رو جلوش کنار ساعت مچی‌اش که از دستش باز کرده بود و روی میز گذاشته بود،

گذاشتم و گفتم: بفرمایید، بله.

-ممنون، حتما از اون‌هایی هستی که وقتی سرما می‌خورن تا یک ماه درگیر هستن.

دستی به شالم کشیدم و با صدای آرومی گفتم: بله.

کمی نگاهم کرد و گفت: می‌تونی اتاق من رو کمی تمیز کنی؟ فکر کنم از وقتی رفتم کسی

پاش رو توی اتاق نداشته.

با این که حس می‌کردم کمی بی‌حالم؛ ولی بی‌ادبی بود اگر می‌گفتم نه.

-بله.

چای رو از روی میز برداشت، کمی عطرش رو بو کشید و گفت: ممنون.

نگاهی به اتاق‌ها کردم و مردد سمت اولین اتاق رفتم. اولین باری بود که به طبقه‌ی دوم می‌رفتم و نمی‌دونستم کدام اتاق مال کیه.

در اولین اتاق رو باز کردم و نگاهی به داخلش کردم. چند تا قفسه‌ی کتاب، یه میز تحریر و چند تا صندلی توی اتاق بود، قطعا این اتاق خسرو نبود.

در رو بستم و در اتاق دوم رو باز کردم. عکس شیرین با لباس پف‌دار سفید و اون لبخند دلبرش دقیقا روبه‌روی در به دیوار آویزون شده بود. پایین عکس، تخت خواب چوبی با روختی مسی قرار داشت. بقیه‌ی وسایل اتاق هم سفید بود و عکس‌های شیرین به همه جای اتاق زده شده بود، فکر کنم شیرین علاقه‌ی زیادی به عکس گرفتن داشت. هر کدام از عکس‌ها انگار پشتشون دنیای از خاطره‌های به یادموندنی داشت!

روی میبل تکی که کنار پنجره بود، چند پیراهن مردونه و شلوار افتاده بود، جالبه که احتشام با گذشت این همه سال هنوز عادت‌هاش رو فراموش نکرده بود.

در رو بستم و در اتاق سوم که روبه‌روی پله‌های ماریجی بود، باز کردم.

نگاهی داخل اتاق کردم و چمدون خسرو رو وسط اتاق دیدم، قطعا این اتاقش بود. داخل رفتم و در رو بستم، به همه‌ی وسایل نگاه کردم که روشن کمی گرد و خاک نشسته بود. به سمت پنجره رفتم و بازش کردم تا کمی هوای اتاق عوض بشه.

شروع به تمیز کردن اتاق کردم. همه‌ی وسایل در جای خودشون قرار داشتن و اتاق فقط به یه گردگیری نیاز داشت.

اتاق تم خاصی نداشت و هرکدوم از وسایل اتاق یه رنگی بود. تخت خواب دو نفره‌ی خاکستری، پرده‌های حریر سفید، کمد چوبی، میز توالن آبی فیروزه‌ای و... ، خلاصه هر چیز یه رنگ بود و به اتاق جلوه‌ی جالبی داده بود.

اون قدر درگیر گردگیری شده بودم که فراموش کرده بودم کجا هستم و چی کار می‌کنم. نگاهم به صورت رنگ پریده‌ی دختر توی آینه افتاد، گونه‌های برجسته‌ام به خاطر تبی که داشتم کمی سرخ شده بود و لب‌هام به سفیدی میزد.

دستم رو بالا آوردم و خواستم به چشم‌هام بکشم که یادم اومد دست‌هام تمیز نیست. نگاهم رو از دختر مات توی آینه گرفتم و به بقیه‌ی کارم رسیدم.

به سمت روتختی رفتم و از روی تخت کشیدم تا بردارمش. حسابی پر از خاک بود. صدای افتادن چیزی توجهم رو جلب کرد، سرم رو پایین گرفتم و به چیزی که کنار تخت افتاده بود، نگاه کردم.

روتختی از توی دستم افتاد، حس کردم سرعت قلبم بیشتر شد و صورتم از گرما گر گرفت. بدون پلک زدن خیره‌ی چیزی شدم که هر لحظه و همیشه روبه‌روم بود و حالا اون خوابی که توی حموم دیده بودم به نظرم داشت تعبیر می‌شد... و شاید هم شده بود!

پلک زدم و دوباره نگاه کردم. انگار چشم‌هام فقط اون رو می‌دید. شال سرخابی روی سرش انداخته بود و مثل همیشه موهای موج‌دارش بیرون از شال ریخته بود، چشم‌ها و لب‌هاش می‌خندید. خسرو هم پیراهن هم رنگ شال المیرا پوشیده بود و نگاهش با یه لبخند عمیق به دوربین بود. چشم‌های عسلیش برق می‌زد و نور خورشید روی موهای قهوه‌ای تیره‌اش می‌رقصید.

لبم رو به زیر دندون گرفتم و سعی کردم سر پا بایستم. حس می‌کردم سرم گیج میره و دلم می‌خواست همون جا بخوابم. چرا داشت این اتفاق‌ها می‌افتاد؟ یعنی من هنوز تاوان کارم رو نداده بودم؟

-تموم نشد؟

از جا پریدم و به خسرو که تو چهارچوب در اتاق ایستاده بود نگاه کردم. نگاه عسلیش رو توی صورتم چرخوند و گفت: حالت خوبه؟

نمی‌دونم با چه انرژی؛ ولی لب باز کردم و آروم گفتم: روتختی پر از خاکه.

خسرو قدمی به داخل اتاق گذاشت و من ناخودآگاه با پام قاب عکس اون و المیرا رو به زیر تخت هل دادم؛ چون اون طرف دیگه‌ی تخت بود، نمی‌دید که من چیکار می‌کنم.

-یه روتختی دیگه تو کمد هست، بردارش.

بی‌حرف سرم رو تکون دادم و روتختی رو جمع کردم و اون یکی رو روی تخت انداختم. خسرو هم چمدونش رو برداشت و بازش کرد.

نگاهی به من کرد و گفت: ممنون، فکر کنم نیاز به استراحت داری، رنگت خیلی پریده.

کمی لبم رو از داخل گاز گرفتم و بیرون اومدم. دلم می‌خواست برم یه جایی و ساعت‌ها تنها باشم؛ یعنی حق من آرامش نبود؟

دستی به چشم‌هام کشیدم، میل عجیبی به گریه داشتم و دلم می‌خواست یکی باشه تا پیشش زار بزنم و از غصه‌هام بگم. چرا من هیچ کس رو توی زندگیم نداشتم؟ یعنی همه آدم‌ها تاوان کارهای اشتباه‌شون رو این‌طوری می‌دادن؟

این‌قدر تنها و غریب؟

یعنی زندگی همه این‌طور قفل می‌شد؟ قفلِ اتفاقات تلخ!

به اتاقم رفتم و کنار پنجره نشستم. از پنجره به هوای ابری نگاه کردم. حال و هوای من هم ابری بود، پر از ابرهای سیاه که خیال بارش داشت.

اولین قطره‌ی اشک روی گونه‌ی تبادارم خط کشید و بعدی‌ها با سرعت بیشتری سرازیر شد.

-طراوت...-

دسته‌ی کیف رو توی دستم فشردم و به سمتش برگشتم. نگاهش که به اخم بین ابروهایم افتاد یه "خانم" آروم هم بهش اضافه کرد.

گوشه‌ی لبم رو به دندون گرفتم و با صدای که سعی می‌کردم آروم باشه گفتم: آقا...-

نذاشت حرفم رو بزنم و با لبخند ملایمی گفت: شما که ناراحت نمیشی اگه من تو آینده دختردار شدم اسمش رو طراوت بذارم؟

دستی به شالم کشیدم. این بشر چرا این‌طوری بود؟ انگار با همه زود پسر خاله می‌شد! شاید هم اگه یه دختر تنها می‌دید این رفتار رو می‌کرد؟

اما تو این یک هفته هیچ نگاه بد یا چیزی که بتونم اون رو باهاش محاکمه کنم ندیده بودم. شاید واقعا ته قلبش چیزی نبود و من بی‌خود حساس شده بودم!

کمی سرش رو به سمتم خم کرد. موهای قهوه‌ای رنگش که زیر نور خورشید فوق العاده براق شده بود توی صورتش ریخت.

-شما که نمی‌خوای با مشتم بزنی توی صورت من؟

سرم رو تکون دادم و نگاهم رو از چشم‌هایش گرفتم.

-نه آقا خسرو؛ اما من دوست ندارم به اسم طراوت صدام کنید.

-میشه بدونم چرا؟

نگاهی به اطراف کردم، احتشام و شیرین توی ساختمون بودن و فکر نمی‌کنم صدای ما رو می‌شنیدن.

-ازش خاطره‌های خوبی ندارم.

از این‌که مجبور بودم دروغ بگم از خودم متنفر بودم، همین دروغ‌ها زندگی من رو تباه کرده بود؛ ولی شاید این حرف زیاد هم دروغ نبود!

احساس کردم توی نگاهش چیزی تغییر کرد، انگار هاله‌ای از غم توی چشم‌هاش نشست.

آروم سری تکون داد و در حالی که دستش رو توی جیب شلوار پارچه‌ای سورمه‌ای رنگش می‌کرد گفت: جایی تشریف می‌برید؟

کیفم رو روی شونه‌ام جابه‌جا کردم و گفتم: بله.

-من هم دارم بیرون میرم، می‌خوای تا به جایی برسونمت.

-ممنون، مزاحمتون نمیشم.

از جیش سوئیچ ماشینش رو بیرون آورد و گفت: خواهش می‌کنم، بفرمایید.

راه افتاد و من هم دنبالش رفتم. یه دفعه لحن و رفتارش مودب و یه دفعه‌ام خودمونی می‌شد! اما نسبت به روز اول حس ترسم بهش کم‌تر شده بود.

وقتی گریبان عدم

با دست خلقت می‌درید

وقتی ابد چشم تو را

پیش از ازل می‌آفرید

آروم با دسته‌ی کیفم بازی می‌کردم و از پنجره به بیرون خیره بودم. خسرو با آرامش و رعایت قوانین داشت رانندگی می‌کرد. همیشه از آدم‌های تازه به دوران رسیده که خیابون‌ها رو با پیست اشتباه می‌گرفتن متنفر بودم.

وقتی زمین ناز تو را

در آسمان‌ها می‌کشید

وقتی عطش طعم تو را

با اشک‌هایم می‌چشید

تو این یک هفته که از اومدن خسرو می‌گذشت، صدای خنده‌های اون و شیرین توی تمام خونه می‌پیچید. انگار که تو دنیا هیچ غمی نداشتن و شاید هم داشتن و به روی خودشون نمی‌آوردن. هشت سال پیش من هم همین طور بی‌دغدغه می‌خندیم؛ اما حالا انگار هیچ چیز خنده‌داری برای من وجود نداشت. نمی‌دونم شاید هم اگر هر کسی مشکلات من رو داشت دیگه هیچ وقت لبش به خنده باز نمی‌شد.

من عاشق چشمت شدم

نه عقل بود و نه دلی

چیزی نمی‌دانم از این

دیوانگی و عاقلی

اما انگار احتشام هم زیاد اهل خندیدن نبود؛ چون پا به پای اون‌ها نمی‌خندید و در سکوت فقط به حرف‌هاشون گوش می‌داد و بعضی وقت‌ها می‌دیدم که یه لبخند آروم می‌زنه.

خسرو هم انگار نقطه ضعف من رو پیدا کرده بود که هر بار سعی می‌کرد با صدا کردن اسم واقعی‌ام "طراوت" من رو اذیت کنه.

یک آن شد این عاشق شدن

دنیا همان یک لحظه بود

آن دم که چشمانش مرا

از عمق چشمانش ربود

نمی‌دونم به خاطر رانندگی آرومش بود یا صدای دلنشین آقای علیرضا قربانی که حس می‌کردم آروم هستم و قلبم عادی می‌تپه. چقدر حس این آهنگ زیبا بود، اصلا به خسرو نمی‌اومد بخواد چنین آهنگ‌هایی گوش کنه. یه جورایی شخصیت شاد و سرزنده‌ای داشت، شاید هم من هنوز اون رو دقیق نمی‌شناختم که قطعاً همین طور بود.

وقتی که من عاشق شدم

شیطان به نامم سجده کرد

آدم زمینی‌تر شد و

عالم به آدم سجده کرد.

-ساکتی؟

به چهره‌ی آرومش نگاه کردم که نگاهش به جلو بود و این حرف رو زده بود.

-حرفی برای گفتن ندارم.

نیم نگاهی بهم کرد و از ماشین جلویی سبقت گرفت.

من بودم و چشمان تو

نه آتشی و نه گلی

چیزی نمی‌دانم از این

دیوانگی و عاقلی

(علیرضا قربانی)

-لطفا من رو همین جاها پیاده کن.

-می‌رسونمت.

-ممنون، خودم بقیه‌اش رو میرم.

بی‌حرف کنار خیابون توقف کرد، به سمت برگشت و من گفتم: خیلی زحمت کشیدید.

لبخند ملایمی زد و نگاه عسلیش رو به چشم‌هام دوخت.

-خواهش می‌کنم.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.

-خداحافظ

سرش رو تکون داد و گفت: به سلامت.

دستی تکون دادم و در ماشین رو بستم.

دوباره به فروشگاه نگاه کردم. مثل این‌که قرار نبود باز بشه. از کنار دیوار بلند شدم و به

آسمون نارنجی غروب پاییزی نگاه کردم، چقدر دلگیر بود.

سرم رو چرخوندم و نگاهی به اطرافم کردم. با دیدن پسر حسینی خوشحال شدم و ایستادم تا بیاد.

-سلام.

سرش پایین بود و من رو ندیده بود. با صدای من سر بلند کرد و با دیدنم اخمی روی پیشونیش افتاد. حرفی نزد و خواست بره که گفتم: آقای حسینی، جواب سلام واجبه. با اخم نگاهم کرد و با صدای که می‌شد عصبانیت رو توش حس کرد گفت: برو خانم، مزاحم نشو.

قدمی برداشت که روبه‌روش ایستادم. دستی به صورتش کشید و با چشم‌هایش براندازم کرد.

-من قصد مزاحمت ندارم، فقط می‌خوام با پدرتون صحبت کنم.

-پدر من نمی‌خواه با شما صحبت کنه.

با دست به خیابون اشاره کرد و گفت: بفرمایید.

از کنارم رد شد و با کلید توی دستش شروع به باز کردن در فروشگاه کرد.

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم.

-من باید با پدرتون حرف بزنم.

با حرص به سمتم برگشت و گفت: لازم نکرده، به اندازه‌ی کافی اون دفعه اعصاب حاجی رو بهم ریختی.

-اگه این اتفاق برای خواهر شما افتاده بود چی‌کار می‌کردی؟

رگ پیشونیش متورم شده بود و دسته کلید رو توی مشتش فشار می‌داد، با صدای تقریباً بلندی گفت: با دست‌های خودم خفهاش می‌کردم.

-چرا؟ چون بی‌گناه بوده؟

قدمی به سمتم برداشت و توی صورتم غرید: بی‌گناه؟ اون دختر برادر من رو کشته، بی‌گناه؟

چرا گاهی ما آدم‌ها واقعیت‌ها رو نمی‌دیدیم؟ خیلی وقت‌ها روی حرف‌های پافشاری می‌کنیم که خیلی زود می‌فهمیم اشتباه بوده. اما آیا می‌تونیم جبران کنیم؟

-برادر شما می‌خواستند یه دختر پاک رو بی‌آبرو کنه! چرا چشم‌تون رو روی واقعیت می‌بندید و فکر می‌کنید که فقط برادر شما قربانی بوده؟ حتی اگر ذره‌ای لاله مقصر باشه، باز هم اون حق نداشته با زندگی و آینده یه دختر بازی کنه. من درکتون می‌کنم، از دست دادن یه عزیز سخته اما نباید فراموش کنید که...

توی حرفم پرید و گفت: خانم، من نمی‌خوام حرف‌های شما رو گوش کنم! کی رو باید ببینم؟

دستم رو مشت کردم. شاید داشتم بد حرف می‌زدم، شاید هم...

دستی به سرم کشیدم و حس می‌کردم کم کم داره دردش شروع میشه.

-آقای حسینی...

-خانم، برو دنبال کارت، داری بد من رو عصبانی می‌کنی‌ها.

کیفم رو روی شونه‌ام جابه‌جا کردم و عمیق نگاهش کردم، توی چشم‌هاش نفرت موج می‌زد.

-ده سال گذشته، اون دختر هر روز مرده و زنده شده. کافی نیست؟ حتی اگر مقصرتترین هم باشه باز هم اگه بخواید می‌تونید ببخشیدش.

پوف کلافه‌ای کرد و به موهای کوتاهش چنگ زد.

-نه، ما نمی‌خوایم ببخشیمش.

-خواهش می‌کنم، یه کم فکر کنید.

-ببینم شما از کجا این خانم رو می‌شناسید؟ از زندان؟ جرم شما چی بوده؟ قتل؟ خب البته که قاتل‌ها از کار هم دفاع می‌کنن!

بغض روی گلوم سنگینی می‌کرد. چقدر راحت قضاوت می‌کرد! توی چشم‌هام اشک حلقه زد؛ اما جلوی خودم رو گرفتم، اصلا دلم نمی‌خواست که جلوی این آدم گریه کنم.

-شما همیشه بدون دونستن حقیقت قضاوت می‌کنید؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: برای افکارتون متاسفم! چقدر راحت همه رو با هم یکی می‌کنید.

قدمی ازش دور شدم و گفتم: اون دنیا چطور می‌خواید جوابگو باشید؟

مچ دست چپم رو بالا گرفتم و آستینم رو کمی پایین کشیدم.

-این رو می‌بینید؟ لاله هم یکیش رو داره، عمیق‌تر و دلخراش‌تر! دقیقا ده سال پیش این کار رو کرده. اگر مرده بود شما دلتون خنک می‌شد؟ نمی‌دونم، شاید هم می‌شد! اما با مرگ لاله، هیچ چیز به جای اولش برنمی‌گرده. مطمئن باشید با بخشیدن لاله فقط باعث آرامش خودتون میشید.

نگاهم رو ازش گرفتم و دور و دورتر شدم. دستی به چشم‌هام که می‌سوخت کشیدم. حقیقت گاهی با شکل‌های مختلف بیان می‌شد؛ مثل حرف پسر حسینی. حقیقت بود؛ اما عجیب همه‌ی وجودت رو می‌سوزوند. نگاهم رو به خورشید که دیگه تقریباً غروب کرده بود دوختم. گاهی خوشبختی مثل خورشید غروب می‌کنه و دیگه هیچ وقت طلوع نمی‌کنه. برای دل خودم ناراحت نبودم، برای لاله ناراحت بودم که این قدر راحت زندگی‌ش تباه شده بود، حتی راحت‌تر از زندگی من! چرا فکر می‌کردن اگر لاله تا آخر عمرش زندان باشه چیزی حل میشه؟ کاوه زنده می‌شد؟ یا چی؟

باد خنک پاییزی باعث می‌شد لرز به تنم بشینه. وارد بهشت زهرا شدم.

چقدر دلم تنگ عزیزهایی بود که دیگه نداشتم شون. دست‌هام رو دور خودم پیچیدم و نگاهم افتاد به پسری که پشت به من کنار سنگ قبر پدر و مادرم ایستاده بود.

تپش قلبم بالا رفت، چشم‌هام رو ریز کردم تا بهتر ببینمش. قد بلند بود و هیکل ورزیده‌اش توی تیشرت آستین کوتاهش حسابی خودنمایی می‌کرد، این کی بود؟

دست چپش رو توی جیبش کرد و من تاتوی عجیب غربیی که روی مچ تا آرنجش بود رو دیدم، چیزی شبیه یه مار یا یه اژدها بود!

هوا داشت تاریک می‌شد و من از پشت نمی‌تونستم بفهمم که این کیه! قدمی بهش نزدیک‌تر شدم، حالا فاصله‌ام باهاش به کمتر از دو متر رسیده بود.

شلوار جین مشکی رنگی به همراه تیشرت آستین کوتاه زرشکی تیره پوشیده بود. صدای زنگ موبایلی اومد، فکر کنم موبایل اون بود. از جیب راستش یه موبایل بیرون آورد و صفحه‌اش رو لمس کرد.

-می‌شنوم؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: خوبه، منتظر دستور بعدی باش.

دستم رو روی تپش‌های قلبم گذاشتم. من... من این صدا رو می‌شناختم! صدای مردونه و جوونی که خشکی و خشم خاصی داشت.

آب دهنم رو قورت دادم و گوشه‌ی لبم رو به دندان گرفتم.

یعنی خودش بود؟

نه، امکان نداشت فراموش بکنم! حتی اگر هشت سال گذشته باشه، حتی اگر اون پسر نوجون پونزده ساله حالا یه پسر جوون بیست و سه ساله شده باشه، حتی اگر صداش پر از خشم و عصبانیت باشه، حتی اگر دیگه اون مهربونی سابق رو نداشته باشه. حالا بعد از یک ماه آزادیم از زندان، این‌جا داشتم می‌دیدمش.

همه‌ی وجودم چشم شده بود برای دیدن کسی که از من دلگیر و شاید هم متنفر بود!

قدم دیگه‌ای بهش نزدیک شدم، حضورم رو پشت سرش حس کرد.

به سمتم چرخید و من نفس کشیدن فراموشم شد. چقدر دلم می‌خواست به سمتش برم و توی آغوشم بگیرمش؛ اما از عکس‌العملش می‌ترسیدم.

اون هم خیره‌ی من بود. با همه‌ی وجودم می‌خواستم اون عینک لعنتی رو از چشم‌هاش بردارم تا بتونم به چشم‌های آشناس زل بزنم.

طاهای من مردی شده بود برای خودش. موهای خوش حالت مشکیش رو به بالا شونه کرده بود. چرا عینکش رو برنمی‌داشت؟

چرا از پشت اون قاب مشکی نگاهم می‌کرد؟

اشک دیدم رو تار کرده بود، با پشت دست کمی صورتم رو پاک کردم و بهش نزدیک‌تر شدم. بوی عطر تند و تیزش زیر بینیم زد و باعث شد سرفه‌ای بکنم.

-طاها؟

بی هیچ حرکتی ایستاده بود و انگار زیاد هم از دیدن من تعجب نکرده بود. دستم رو بالا بردم و خواستم که عینک روی چشمش رو بردارم که سرش رو عقب کشید.

چرا؟ شاید می‌دونست که من می‌تونم خیلی راحت حرف‌هاش رو از چشم‌هاش بخونم. نمی‌دونم! شاید هم اون قدر تغییر کرده بود که من دیگه قادر به این کار نبودم!

با صدای لرزونی گفتم: من رو می‌شناسی؟

لب‌هام رو به هم فشردم، چقدر گفتن این حرف سخت بود. انگار یکی دستش رو روی گلوم گذاشته بود و فشار می‌داد.

دست‌هاش رو روی سینه‌اش قلاب کرد و با صدای خشکی گفت: هنوز الزایمر نگرفتم!

میون گریه لبخندی زدم. دلیلش رو نمی‌دونستم؛ اما با همه‌ی سردی طاها، خوشحال بودم که می‌دیدمش و شاید چون فکر می‌کردم وقتی ببینمش تلخ‌تر باهام رفتار می‌کنه.

-دلم برات تنگ شده.

چند ثانیه از پشت عینکش نگاهم کرد و در نهایت خواست از کنارم رد بشه که بازوش رو گرفتم.

-طاها...

به صورتم نگاه کرد. چرا عینکش رو بر نمی‌داشت؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بهم یه فرصت بده، خواهش می‌کنم.

-فرصت بدم که دوباره همه چیز رو نابود کنی؟ من دارم زندگیم رو می‌کنم، دست از سرم بردار.

دوباره کاسه‌ی چشمم پر از اشک شد و بغض کشنده‌ی گلوم بزرگ‌تر.
-طاها...

لب‌هام می‌لرزید، همه‌ی وجودم می‌لرزید. صداش در عین آشنایی، غریبه بود... پر از خشم و شاید هم نفرت!

بازوش رو از توی دستم بیرون کشید.

-دور و بر من نیا! به هیچ وجه.

لحنش پر از تحقیر بود... پر از تهدید، قلبم رو به درد می‌آورد؛ اما حقم بود... من بد کرده بودم.

-فقط به امید تو زنده‌ام.

سرش رو تکون داد و کمی ازم دور شد.

-نباش!

شاید مُردم و خودم خبر نداشتم! انگار دیگه صدای قلبم نمی‌اومد، ساکت شده بود! سر انگشت‌هام یخ کرده بود و هوا تقریباً تاریک شده بود.

زمزمه کردم: طاها

اما اون رفته بود، من رو گذاشت و رفت. دست‌هام رو روی صورتم گذاشتم و همون جا نشستم. صدای گریه‌ام توی سکوت قبرستون پیچیده بود. چقدر از خودم متنفر بودم، باعث شده بودم برادری که از گل کمتر بهم نمی‌گفت این‌طور باهام رفتار کنه. همه‌ی

امیدم مرده بود... همه‌ی اون چیزی که به خاطرش حاضر شدم تو خون‌هی احتشام بمونم و رفتارش رو تحمل کنم مرده بود. گاهی چه راحت روح‌مون می‌مُرد و ما هنوز نفس می‌کشیدیم.

بالاخره گریه و زاری‌ام رو تموم کردم، با این همه ضعف محال بود بتونم خودم رو نجات بدم چه برسه به طاها. به سنگ قبر پدر و مادر نگاه کردم. شاید اون‌ها به خاطر داشتن من سر افکنده بودن! چقدر بودن‌شون محال بود. چقدر دلم می‌خواست که آرزو کنم به عقب برگردیم. نمی‌دونم شاید اگر دوباره به اون زمان برمی‌گشتیم باز هم من همین راه رو می‌رفتم.

صدای پارس سگ‌ها به گوشم می‌رسید. تازه متوجه شدم که واقعا شب شده و من تک و تنها توی قبرستون هستم. از روی زمین بلند شدم و نگاهی به اطراف کردم. ترس توی دلم نشسته بود، اولین باری بود که این وقت شب توی قبرستون بودم. اطرافم پر از قبر بود، یکی پیر، یکی جوون، یکی بچه... قبرستون ترس نداشت؛ اما این سکوت و تاریکی برام ترسناک بود. کیفم رو از روی زمین برداشتم و تند تند شروع به راه رفتن کردم.

همین طور که تند قدم بر می‌داشتم، پام پشت چیزی گیر کرد.

-وای!

سعی کردم خودم رو کنترل و از افتادنم جلوگیری کنم؛ ولی تعادلم بهم خورده بود. زانوم با زمین برخورد کرد و گوشه‌ی پیشونیم سوخت.

-آی...

گوشه‌ی پیشونیم با لبه‌ی یه سنگ قبر برخورد کرده بود، از شدت اون درد توی سرم پیچید و خون گرم از جای زخم جاری شد.

سر انگشت‌هام رو به پیشونیم کشیدم و خون غلیظ رو توی تاریکی دیدم، چند لحظه چشم‌هام رو بستم.

ساق پام، زانو و سرم، هر سه درد می‌کرد و آسیب دیده بود. از این همه دست و پا چلفتی بودن خودم حرصم گرفته بود.

کف دستم رو روی زمین گذاشتم تا بلند بشم؛ اما دردی توی زانوم پیچید و سرم گیج رفت. توی این قبرستون تاریک و ساکت همین رو کم داشتم! دوباره سعی کردم؛ اما باز هم نتونستم، سر گیجه‌ام هم بیشتر شده بود و حس می‌کردم دیدم داره تارتر میشه. این که این‌جا از هوش برم من رو به وحشت می‌انداخت! ولی هر کاری کردم نتونستم بلند بشم.

"خدا"

چندین بار خدا رو صدا کردم؛ اما صدام کم کم داشت تحلیل می‌رفت و با همه‌ی تلاشم برای بهوش موندن، از هوش رفتم.

بوی الکل توی بینیم پیچیده بود و باعث می‌شد حالت تهوع بگیرم. همیشه از بوی الکل بدم می‌اومد و حالا حس می‌کردم توی منبع الکل هستم.

چشم‌هام رو باز کردم و به سقف سفید نگاه کردم. چند لحظه جلوی چشمم تار شد و دوباره به حالت عادی برگشت. نگاهی به دست راستم کردم، بهش سرم وصل بود.

دست چپم رو بالا آوردم و سر دردناکم رو لمس کردم، باند پیچی شده بود؛ ولی زیر باند می‌سوخت.

-خانم؟

به پرستار زن که با لبخند کمرنگش نگاهم می‌کرد، نگاه کردم.

-این‌جا بیمارستانه؟

یادم بود که توی قبرستون از هوش رفتم، کی من رو به بیمارستان آورده بود؟

-آره عزیزم.

سوالی که توی ذهنم بود رو پرسیدم.

-کی من رو آورده؟

موهای شکلاتیش رو به زیر مقنعه‌اش فرستاد و فشارسنج رو دور بازوم بست.

-یه آقایی آورد.

هنوز دستم روی سرم بود که گفت: نگران نباش، دو تا بخیه خورده؛ ولی فشارت خیلی پایین بود.

فشارم رو گرفت و گفت: روی دهه، باید بیشتر مراقب خودت باشی.

سرم رو تکون دادم و چشم‌هام رو بستم.

حس می‌کردم که سرم حسابی سنگین شده و میل عجیبی به خواب داشتم. با صدای گرفته‌ای گفتم:

-میشه آقای که من رو آوردن بیمارستان صدا بزنید؟

صدای قدم‌های پرستار که دور می‌شد رو شنیدم.

-باشه، الان صداش می‌کنم.

"ممنون" زیر لبی گفتم، که نمی‌دونم شنید یا نه!

با به یاد آوردن زمانی که توی قبرستون بی‌هوش شدم، چشم‌هام رو باز کردم. نگاهی به دور و برم کردم ولی هیچ ساعتی نبود، اصلا نمی‌دونستم چند ساعت بی‌هوش بودم.

روی تخت نشستم و به سرگیجه‌ام توجه نکردم.

-خانم پرستار؟ خانم پرستار؟

به سرم که آخرهاش بود نگاه کردم و صدای نازک زنی رو شنیدم که گفت: چی شده خانم؟

به پرستار که پرده رو کنار زده بود و کمی به سمت تخت مایل شده بود نگاه کردم، پرستار اولی نبود.

-خانم ساعت چنده؟

چند لحظه نگاهم کرد و بعد به ساعت ظریف نقره‌ای رنگ روی مچ دستش چشم دوخت.

-تقریبا ده.

"وای" آرومی گفتم. حتما دوباره احتشام ازم عصبانی می‌شد که تا این موقع و بدون اطلاع بیرون مونده بودم. اصلا دلم نمی‌خواست حالا که نتونسته بودم دل طها رو بدست بیارم، احتشام از خونه‌اش بیرونم کنه و من بی‌خانمان بشم اون هم تو این شرایط که واقعا حس می‌کردم ظرفیت مشکلات بیشتر رو ندارم.

رو به پرستار گفتم: میشه این سرم رو از دستم در بیارید؟

پرستار ریز نقش نگاه مهربونی بهم کرد و گفت: یه کم دیگه تموم میشه.

-بله، اما من باید برم.

پرده کنار رفت و پرستار اولی برگشت، رو به پرستار دومی گفت: الهه چی شده؟
-خانم می‌خواه بره.

پرستار اولی سرش رو تکون داد و رو بهش گفت: باشه، تو برو به کارهات برس. خودم رسیدگی می‌کنم.

پرستار دومی رفت و اولی بهم نزدیک‌تر شد.

-هر چی گشتم آقای که شما رو آورده بود پیدا نکردم.

دیگه بی‌خیال دیدن اون آقای به اصطلاح ناجی‌م شده بودم، الان فقط می‌خواستم برم.

-مهم نیست، میشه سُرْم رو از دستم در بیارید؟

-می‌خواید به خانواده‌تون اطلاع بدید بیان؟

"خانواده؟ کدوم خانواده؟"

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و گفتم: نه، لطفا این رو از دستم در بیارید.

پرستار نیم‌نگاهی بهم کرد و گفت: باشه، دکتر از قبل از بهوش اومدنت بالای سرت بود، معاینه‌ات کرد و گفت وقتی به هوش بیای و سُرْم تموم شده باشه، مرخص هستی اما گفت بهتره بیشتر مراقب خودت باشی.

-باشه، ممنونم.

خواستم از تخت پایین بیام که پرستار دستم رو گرفت و گفت: سرگیجه نداری؟

کمی سرگیجه داشتم؛ اما نمی‌دونستم اگر راستش رو بگم می‌ذارن برم یا نه. پرستار که سکوت من رو دید گفت: اگه داری طبیعیه، خونه رفتی استراحت کن.

سری تکون دادم و حرفی نزدَم.

از حیاط گذشتم و به پشتِ در ساختمون رسیدم. آروم در رو باز کردم و داخل رفتم. نگاهی به اطراف کردم و خسرو رو روی مبل‌های قرمز رنگ دیدم. کمی جلوتر رفتم، چشم‌هایش رو بسته و ظاهراً خواب بود، تلوزیون رو خاموش کردم و آروم طوری که بیدار نشه ازش دور شدم که با احتشام سینه به سینه شدم.

نفس مضطربی کشیدم و به چشم‌های سرد و سختش نگاه کردم. بی‌حرف بازوم رو گرفت و به سمت سالن پایین کشید. حرفی نزدَم و سکوت کردم.

توی راهرو به سمت دیوار هلم داد و روبه‌روم ایستاد. یه تایی ابروش رو بالا داد و با خشم ولی صدای آروم گفت: خب؟

گوشه‌ی لبم رو به دندان گرفتم و قبل از این که حرفی بزنم نگاهش به سرم افتاد. کمی نگاه کرد و جلو اومد. با انگشت اشاره‌اش گوشه‌ی شالم رو بالا داد و گفت: سرت چی شده؟

-خوردم زمین.

از اون فاصله‌ی نزدیک به چشم‌هام نگاه کرد و در حالی که نفس‌های گرمش توی صورتم می‌خورد گفت: تا الان کجا بودی؟

-بیمارستان بودم.

کلافه به موهایش چنگ زد و در حالی که نگاهی به این طرف و اون طرف می‌کرد گفت: نباید به من خبر می‌دادی؟

-از هوش رفته بودم، وقتی به هوش اومدم، اومدم این‌جا.

سرم رو پایین انداختم و گفتم: شمارهات رو هم نداشتم.

با همه‌ی اتفاقات تلخ بین‌مون، هنوز احتشام شوهرم بود و من دلم نمی‌خواست جوری رفتار کنم که اون فکر کنه من یه ریگی به کفشم دارم.

-خیلی خب، برو استراحت کن.

از کنارم رد شد تا بره که گفتم:

-طاها رو دیدم.

اشک توی چشمم نشست و بغض به گلوم چنگ انداخت.

-گفت دور و بر زندگیم نیا.

همون جا کنار دیوار نشستم و به زمین خیره شدم. شاید از سر بیچارگی بود که داشتم با احتشام درد و دل می‌کردم؛ اما حس می‌کردم اگر حرف‌های تلنبار شده‌ی توی دلم رو بیرون نریزم حتما خفه میشم. دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای هق هقم رو کسی نشنوه.

احتشام بهم نزدیک شد و با صدای آرومی گفت: طراوت

چشم‌هام رو بهم فشار دادم، چقدر لحنش پر از احساس بود. این لحن حال رو بد می‌کرد و من رو یاد زمان‌های گذشته می‌انداخت.

با حرص از روی زمین بلند شدم و گفتم: این‌طوری صدام نکن!

احتشام از تغییر حالت یک‌دفعه‌ای من تعجب کرد و کمی ازم فاصله گرفت، اخمی روی پیشونیش نشست و گفت: چته تو؟

دست راستم رو مشت کردم، عجیب دلم می‌خواست این مشت رو توی دهنش بکوبم!

-من؟ من، حالم بده!

نگاهم رو از چشم‌های گیجش گرفتم و به سمت اتاق رفتم. نمی‌دونستم دقیقا از چی ناراحت هستم؛ اما دلم می‌خواست این ناراحتی رو به جوری تخلیه کنم.

نمی‌دونم شاید هم داشتم دیونه می‌شدم! البته با شرایط من زیاد هم عجیب نبود!

قاشق از دستم روی زمین افتاد و تپش‌های قلبم تند شد.

-تمومش کن!

نگاهی به قاشق روی زمین و بعد به خورش سبزی روی اجاق گاز کردم.

-چرا؟ تو زده به سرت؛ نمی‌فهمی داری با آینده‌ات بازی می‌کنی.

کمی شالم رو جلو کشیدم و به سمت در آشپزخونه رفتم. تو دو هفته اخیر چندین بار صدای دعواهای خسرو و شیرین رو شنیده بودم؛ اما هر بار یا تو اتاق خسرو بود یا اتاق شیرین؛ اما حالا انگار تو سالن بالا بودن که صداشون به این واضحی شنیده می‌شد. صدای شکستن چیزی باعث شد از جا بپریم.

خسرو: من حق دارم برای زندگی خودم تصمیم بگیرم! چرا نمی‌فهمی؟

شیرین با صدای جیغ ماندی گفت: کدوم زندگی؟ مگه تو برای خودت زندگی هم گذاشتی؟

کمی از در آشپزخونه بیرون اومدم و از لابه‌لای نرده‌ها خسرو رو دیدم که مثل مرغ سر کنده دور خودش بال بال میزد.

خسرو: پس تو برداشتیش!

شیرین با حرص شالش رو از روی سرش برداشت و روی مبل پرت کرد.

-چی رو؟

خسرو با دو قدم بلند روبه‌روی شیرین ایستاد و با صدای بلندی گفت: من رو چی فرض کردی؟ از اول هم می‌دونستم کار توئه؛ ولی به روت نیاوردم. به خیالت حواسم بهت نیست؟ دست از نقشه کشیدن بردار!

شیرین مثل فنر از جا پرید و توی چشم‌های خسرو زل زد.

-تو لیاقت کیمیا رو نداری! لیاقت بغل کردن قاب عکس یه دختر مرده‌ست!

از حرکت خسرو جا خوردم.

دستش رو بالا آورد تا به صورت شیرین بزنه! از این فاصله می‌تونستم چشم‌های سرخ شده و رگ‌های متورم گردن و پیشونیش رو ببینم.

شیرین با ته گلوش فریاد زد: پس چرا نمی‌زنی؟ حالیت نیست خودت رو زنده به گور کردی!

دست خسرو تو هوا مشت شده و فقط به شیرین زل زده بود. قدمی ازش دور شد و با صدای آرومی گفت: هیچ وقت نفهمیدی درد من چیه!

چند قدم همون‌طور عقب عقب رفت، کتتش رو از روی مبل چنگ زد و از خونه بیرون رفت. شیرین خودش رو روی مبل انداخت، صدای ریز گریه‌هاش به گوشم خورد.

به آشپزخونه برگشتم و کنار دیوار ایستادم. دست‌هام رو بالا آوردم هر دو لرزش خفیفی داشت. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم. درسته که دقیق نمی‌دونستم اون‌ها سر چی بحث می‌کنن؛ اما می‌تونستم حدس‌هایی بزنم.

"المیرا"

قطعا یه قسمت این ماجرا المیرا بود که در نهایت به من می‌رسید. خسرو فکر می‌کرد قاب عکس خودش و المیرا رو شیرین برداشته، در صورتی که من به زیر تختش هل داده بودم. انگار ته همه‌ی اتفاقات به من می‌رسید و من مقصر بودم! چیزی که حال رو بد می‌کرد و لرزش دست‌هام رو بیشتر.

حس می‌کردم همه چیز داره پیچیده‌تر میشه. نمی‌دونستم کی قراره این ماجرا تموم بشه، اصلا قراره به کجا کشیده بشه؟ دلم کمی آرامش می‌خواست، کمی امنیت و شاید عشق!

به افکار خودم پوزخندی زدم، دلم "عشق" می‌خواست؟ همون عشقی که من رو سوزوند؟ همون عشقی که باعث شد با زندگی این همه آدم بازی کنم؟ رد این عشق اشتباهی، مثل ترکش توی زندگی اطرافیانم نشسته بود و تصمیم نداشت به این راحتی‌ها دست برداره و شاید قصد جون‌مون رو کرده بود!

توی ذهنم پر از تشویش بود، پر از حس اتفاقات تلخ گذشته و آینده! از پایان می‌ترسیدم. از درهای قفل شده‌ای که نمی‌دونستم قراره چطور باز بشه، از اتفاقات تلخی که به زندگی من سنجاق شده بود.

اگر می‌خواستم از همه‌ی ترس‌هام بگم شاید باید به اندازه‌ی سنم وقت می‌گذاشتم، شاید هم بیشتر!

باید تصمیم می‌گرفتم، یه تصمیم درست که همه رو راحت کنه. تصمیمی که شاید برای من سخت و حتی دردناک باشه؛ اما این ماجرا باید تموم می‌شد.

از پشت پنجره می‌دیدمش، کنار استخر نشسته بود و به آب نگاه می‌کرد؛ اما مطمئن بودم فکرش جای دیگه‌ای پرسه می‌زنه. نم‌نم اولین بارون پاییزی روی صورت و تنش

می‌نشست و اون انگار تو این دنیا نبود. رعد و برقی زد و آسمون غرشی کرد، دوباره نگاهش کردم، موهایش خیس شده و روی پیشونیش ریخته بود. قطره‌های باورن روی آب استخر می‌رقصید و غرق می‌شد؛ مثل خسرو که انگار توی خاطراتش غرق شده بود. نمی‌دونم غرق اتفاقات تلخ بود یا شیرین!

از پنجره فاصله گرفتم و شالم رو روی موهام درست کردم. نمی‌تونستم بی‌تفاوت بایستم و شاهد غرق شدنش باشم. باید دستش رو می‌گرفتم و می‌کشیدمش بیرون؛ حتی اگر من رو پس می‌زد؛ حتی اگر من رو هم با خودش غرق می‌کرد.

از درِ پشتی بیرون رفتم. اولین قطره بارون روی پلکم نشست. نفسی گرفتم و نزدیک‌تر رفتم، توی چند قدمی اون ایستادم و نگاهش کردم، متوجه حضور من نشده بود.

زانوش رو بالا آورده بود و چونه‌اش رو روش گذاشته بود، اب از تیغهی بینیش به روی لب‌هایش می‌ریخت و تا زیر گلویش ادامه پیدا می‌کرد. قدم دیگه‌ای نزدیک رفتم و آرام صدایش کردم.

-آقا خسرو؟

نمی‌دونم صدای من آرام بود یا اون حواسش جای دیگه‌ای بود که نشنید. لب‌هام رو باز کردم تا باز صدایش بزنم که سرش رو به سمتم چرخوند و من چشم‌های عسلی روشنش رو توی دریایی از غم و خون دیدم. چیزی که باعث شد صدا توی گلویم خفه بشه و نگاهم مات بمونه.

اون خسروئی که هفته اول می‌گفت و می‌خندید کجا؛ این خسروی غمگین کجا!

دستش رو روی زمین گذاشت و بلند شد، عمیق نگاهم کرد. هر چی می‌خواستم بگم فراموش شده بود و فقط نگاهش می‌کردم. موهای خیسش که به پیشونیش چسبیده بود رو با دست کنار زد و با صدای بم و گرفته‌ای گفت: چی...

-تو این جایی؟

هر دو به سمت احتشام برگشتیم و خسرو حرفش رو نیمه گذاشت. احتشام نیم نگاه توییخگری به من کرد و بعد به خسرو خیره شد.

-چرا مثل بچه‌ها رفتار می‌کنی؟

سرم رو پایین انداختم. نمی‌دونستم باید از حضور احتشام خوشحال باشم یا نه! احتشام به سمت خسرو اومد و دستش رو روی شونه‌اش گذاشت و با صدای آرامش‌بخشی گفت:

-از گذشته بگذر، بذار زندگیت رنگ دیگه‌ای بگیره.

"احتشام از گذشته، گذشته بود؟"

دست خسرو رو گرفت و با خودش همراه کرد، خسرو هم بی‌حرف به همراهش می‌رفت.

صدای صحبت‌های آروم احتشام رو می‌شنیدم؛ ولی دقیقا نمی‌دونستم در مورد چی حرف می‌زنن. بارون همه‌ی تنم رو خیس کرده بود، نمی‌دونم اگر احتشام نمی‌اومد چی می‌گفتم و چی کار می‌کردم!

حقیقت این بود که اصلا به عواقب کارم فکر نکرده بودم؛ شاید چون می‌دونستم عواقبش اون قدر برام تلخه که اگر بهش فکر نکنم بهتره.

یاد نگاه احتشام افتادم، انگار می‌دونست که چی توی ذهن من بود. واقعا می‌تونست فکر من رو بخونه؟ پس چرا تو گذشته این همه نسبت به من بی‌تفاوت بود و فقط خودش رو می‌دید؟ هنوز اون شبی که برای اولین بار خواست که با هم باشیم جلوی چشمم رژه می‌رفت؛ جزء به جزئش رو یادم بود.

من ناراضی بودم، پر از ترس و نگرانی؛ اما انگار احتشام نه می‌دید و نه می‌شنید، فقط می‌گفت ما زن و شوهریم و اون حق داره که...

لب‌هام رو بهم فشردم. خاطرات گذشته هر روز تلخ‌تر می‌شد، نمی‌دونم شاید از همون شب بود که از احتشام فاصله گرفتم. حس می‌کردم اون نهایت خودخواهی رو کرده؛ چون ما قرارمون این نبود، من فقط می‌خواستم که کنار هم باشیم، نه این که اون اون طوری من رو از رویاهای دخترونه‌ام جدا کنه.

اون شب برام تلخ بود، نگرانی‌هام هزار برابر شده بود. فکر این که احتشام بره و من بمونم با این رسوایی، دیوونه کننده بود.

دست‌هام رو دور خودم پیچیدم و سعی کردم گذشته رو پس بزنم اما ممکن نبود. سایه‌ی سیاه گذشته عجیب روی زندگی‌م سنگینی می‌کرد. هر بار به این فکر می‌کنم که اگر از احتشام گذشته بودم حالا مجبور نبودم زیر این همه غم خم بشم و دم نزنم.

وارد ساختمون شدم و به اتاقم رفتم. لباس‌های خیسم رو از تنم بیرون آوردم و لباس گرم پوشیدم. هفته قبل احتشام حقوقم رو داد و من تونستم چند دست لباس نو بخرم تا دیگه مجبور نباشم اون لباس‌های کهنه‌ی ترحم‌برانگیز رو بپوشم.

با سردرد بدی از خواب بیدار شدم. دیشب درست نخوابیده بودم و حالا حس می‌کردم سرم داره از درد منفجر میشه. مخصوصا که دیشب حسابی بارون خیسم کرده بود و شانس آورده بودم که دوباره سرما نخوردم!

شالم رو برداشتم تا از اتاق بیرون برم که در باز شد و احتشام داخل اومد.

با حرص و کمی عصبانیت گفتم:

- برای چی همین‌طور سرت رو میندازی پایین میای تو؟

کمی نگاهم کرد و بعد با حالت بی‌حوصله‌ای گفت: ما داریم میریم بیرون، مراقب سام باش!

اخمی کردم؛ اما قبل از این که حرفی بزنم احتشام از اتاق بیرون رفت. نه، انگار واقعا یه چیزیش بود!

موهای بلندم که تا گودی کمرم بود رو با گیره جمع کردم و بالای سرم بستم، شالم رو روی سرم درست کردم و از اتاق بیرون رفتم.

دستم رو لابه‌لای موهای خوش‌رنگ قهوه‌ایِ سام کردم و به صورت معصوم غرق در خوابش نگاه کردم. از صبح که احتشام، شیرین و خسرو رفته بودن تا حالا که ساعت دو بعد از ظهر بود برنگشته بودن.

به سام صبحانه دادم و کمی با هم بازی کردیم، بعد هم من نهار درست کردم و خوردیم. سام پسر فوق‌العاده آرومی بود اما شیطنتهای کودکانه‌ی خودش رو هم داشت.

به چهره‌اش دقیق شدم، تقریبا هیچ شباهتی با احتشام نداشت و تا حدودی شبیه شیرین و خسرو بود.

خم شدم و گونه‌اش رو بوسیدم، حس خوبی بود. احساس مادرانه‌ی وجودم که مدت‌ها بود توی خودم خفه کرده بودم داشت فوران می‌کرد و دلم می‌خواست این احساسات رو خرج هر بچه‌ای بکنم و چه کسی بهتر از سام؟ اون پدر و مادر داشت؛ اما اشکالی نداشت اگر من هم محبتم رو خرجش می‌کردم؛ شاید خودش زیاد براش اهمیت نداشت اما به نظرم همین که بتونی بی‌دلیل به دیگران محبت کنی حالت رو خوب می‌کنه؛ مثل من که حالا حس آرامشی دوست داشتنی داشتم، حسی که بهم می‌گفت زندگی ادامه داره.

از کنارش آروم بلند شدم و چرخیدم تا از اتاق بیرون برم که با احتشام روبه‌رو شدم. به چهارچوب در تکیه داده بود و نگاهش خالی بود.

"سلام" زیر لبی گفتم و به سمت در رفتم. دقیقا جلوی راه ایستاده بود و من برای بیرون رفتن باید کنارش می‌زدم. حالا از نزدیک می‌تونستم چشم‌های خسته‌اش رو ببینم و اون آشفته‌گی ته نگاهش رو حس کنم.

کمی ترسیدم، چه اتفاقی افتاده بود؟

-چیزی شده؟

سکوت کرد. سال‌ها قبل وقتی این‌طوری خسته و پریشون می‌شد فقط یه رخت‌خواب خنک، یه اتاق تاریک و خواب چند ساعته می‌تونست حالش رو خوب کنه.

آروم و با صدای بم گرفته‌ای گفت: به چی فکر می‌کنی؟

می‌دونست به چی فکر می‌کنم؟ نمی‌دونم!

صادقانه اون چیزی که از ذهنم گذشته بود رو گفتم. رنگ نگاهش تغییرکرد، هنوز هم خسته و آشفته بود؛ اما چیز جدیدی توی نگاهش بود که نمی‌دونستم چیه؛ اما تونستم تغییر حالتش رو حس کنم.

-خیلی وقته که دیگه این‌طوری نمی‌تونم آروم بشم.

حرفش نیش داشت، کنایه داشت. من حسش کردم؛ اما فقط نگاهم رو ازش گرفتم و سعی کردم از کنارش رد بشم و از اتاق بیرون برم.

دستش رو روی پهلوام گذاشت و با سرانگشت‌هاش فشار ملایمی به پهلوام وارد کرد.

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم.

- فکر می‌کردم میارمت این‌جا و عذابت میدم تا دلم خنک بشه؛ اما فهمیدم با عذاب دادنت دلم خنک نمیشه.

مکثی کرد و با صدای آروم‌تری گفت: دیگه با هیچ کاری دلم خنک نمیشه.

از لمس سر انگشت‌هاش حس خوبی نداشتم، حس می‌کردم از این لمس، داره دل و روده‌ام به هم می‌پیچه. ناخودآگاه ماهیچه‌های شکم و پهلو منقبض شد، انگار احتشام هم فهمید که حرکت دستش رو متوقف کرد.

-تو آرامشم رو به من بدهکاری.

گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم، من بدهکار احتشام بودم؟ آره، شاید بودم. من خواهرش رو کشته بودم! من...

نفسی گرفتم و به صورت سام نگاه کردم. دلم نمی‌خواست حرف‌های ما رو بشنوه. دستم رو روی قفسه‌ی سینه‌ی احتشام گذاشتم و به عقب هلش دادم، قلبش تند و بی‌قفه می‌کوبید. از در فاصله گرفتیم و بیرون رفتیم.

در اتاق سام رو بستم و به آرومی گفتم: چطور آرامشت بر می‌گرده؟

نمی‌دونم چرا این سوال رو پرسیدم! شاید چون خودم رو مقصر اصلی می‌دونستم! شاید هم واقعا بدهکار احتشام بودم!

نگاهم کرد، دقیق و عمیق.

توی چشم‌هاش موج ناراحتی رو حس می‌کردم. ناراحتی که ریشه‌اش رو می‌دونستم؛ اما نمی‌دونستم چطور این ریشه خشکیده میشه.

دستش رو حرکت داد. از پهلو گذشت و روی شکمم چند لحظه متوقف کرد و بعد برداشت.

خواست بره که مچ دستش رو گرفتم. به سمت برگشت و منتظر نگاهم کرد.
-اگه برم...

مکثی کردم و ادامه دادم:

...-برای همیشه؛ حالت خوب میشه؟ آرامشت برمی‌گرده؟

سریع و قاطع گفت: نه!

دستش رو از توی دستم بیرون آورد و گفت: می‌خوام بخوابم.

پلک زدم و احتشام رفت.

سردرد صبحم برگشته بود و شاید کمی خوابیدن می‌تونست حال من رو هم خوب کنه؛
که به نظرم محال بود، من هم مثل احتشام دیگه هیچ چیز حالم رو خوب نمی‌کرد.

تا عصر شیرین و خسرو برنگشتن و من به اصرار سام براش سوپ درست کردم. به
گفته‌ی خودش عاشق سوپ بود و فقط مادر احتشام براش درست می‌کرد.

ظرف سوپ رو برداشتم و به اتاق سام رفتم. در حال بازی با قطارش بود. با دیدن سوپ
لبخند با نمکی زد و با خوشحالی گفت: آخ جون سوپ.

لبخند ملایمی بهش زدم و روبه‌روش روی صندلی مدل ماشینیش نشستم تا سوپ کمی
خنک بشه و بهش بدم.

موهای روی پیشونیش رو پس زد و گفت: مامان شیرین نیومد؟

-نه عزیزم.

حرفی نزد و فقط سرش رو تکون داد. سگ کوچولوی عروسکیش روی میز طرف من بود،
نیم‌خیز شد تا عروسک رو برداره که دستش به بشقاب سوپ خورد و همه‌ی محتویات

بشقاب روی شکم من خالی شد. از داغی سوپ جیغی کشیدم و از جا پریدم. سام با ترس به من زل زده بود و من تند تند پیراهنم رو تکون می‌دادم. سوپ حسابی داغ بود و بدجور شکمم می‌سوخت؛ یک دفعه سام زیر گریه زد.

-چیزی نیست عزیزم، گریه نکن.

لبم رو از داخل گاز گرفتم و کمی پیراهنم رو بالا دادم. به اندازه‌ی کف دست، پوست شکمم قرمز شده بود و حس می‌کردم از داخل داره آتیش می‌گیره.

کمی با دست بادش زدم، سام روبه‌روم ایستاده بود و هنوز گریه می‌کرد. با دستی که شکمم رو باد می‌زدم به سر سام کشیدم و گفتم: گریه نکن عزیزم.

در نیمه بازِ اتاق کامل باز شد و احتشام با چشم‌های سرخ داخل شد، متعجب به ما نگاه کرد و گفت: چی شده؟

سام به سمت احتشام دوید و با گریه گفت: بابا...

بقیه‌ی حرفش رو خورد و تو آغوش احتشام فرو رفت. احتشام صورتش رو نوازش کرد و با آرامش گفت: گریه نکن، بگو چی شده؟

سام به من و ظرف سوپ اشاره کرد و گفت: من سوپ داغ رو ریختم روی زهرا خانم.

هنوز پیراهنم رو بالا گرفته بودم و به اون‌ها نگاه می‌کردم. احتشام از کنار سام گذشت و به طرف من اومد و نگاهی بهم کرد و گفت: بزن بالاتر ببینم.

همین طور بی‌حرکت ایستاده بودم که احتشام خودش پیراهنم رو بالا تر زد تا جای سوختگی رو ببینه و من فقط گیج نگاهش کردم.

کمی نگاه کرد و با حالت متعجبی گفت: این چیه!؟

سرم رو پایین بردم و در حالی که از درد لبم رو گاز می‌گرفتم به احتشام نگاه کردم. سرش رو بالا آورد و خیره نگاهم کرد و دوباره به شکمم نگاه کرد، خواست با انگشت اشاره‌اش لمسش کنه که خودم رو عقب کشیدم و پیراهنم رو پایین انداختم.

اخم عمیقی رو پیشونیش نشست. به سام که حالا آروم‌تر شده بود نگاه کردم، احتشام رو به سام گفت: چیزی مهمی نیست عزیزم، تو بازی‌ات رو بکن.

آروم با اشاره سر به من گفت که از اتاق بیرون بریم، حرفی نزدیم و سکوت کردم. خودش اول بیرون رفت و بعد من به دنبالش رفتم. در اتاق سام رو بست و محکم بازوی من رو گرفت و به سمت اتاق خودش برد، به سمت داخل اتاق هلم داد و در رو با اعصابانیت بست.

شاک‌ی شده گفتم: چه خبرته؟

قدمی به سمتم برداشت که عقب رفتم. از حالت چهره‌اش ترسیده بودم؛ اما سعی می‌کردم خونسرد باشم.

با صدای دورگه‌ای گفت: پیراهنت رو بزن بالا.

-به تو...

می‌خواستم بگم "به تو ربطی نداره" اما با خیزی که به سمتم برداشت جیغ خفیفی کشیدم و عقب رفتم که روی تخت خواب افتادم.

بالای سرم ایستاد و گفت: زود!

به چشم‌هاش نگاه کردم. نمی‌دونم چرا این قدر عصبی شده بود! شاید هم می‌دونستم و نمی‌خواستم باور کنم! وقتی دید من هیچ کاری نمی‌کنم با کف دستش به کتفم زد و

چون زورش زیاد بود من نتونستم تعادل رو حفظ کنم و روی تخت خوابیدم. به سمت خم شد و یکی از زانوهایش رو روی تخت کنار پهلوام گذاشت و پیراهنم رو بالا داد.

-احتشام...

نیم خیز شدم تا بلند بشم که دست راستش رو روی شونهام گذاشت و محکم نگه داشت. همینطور که داشت به شکمم نگاه می‌کرد گفت: این جای چیه؟

سرش رو به سمتم برگردوند. توی نگاهش پر از تعجب، نگرانی و شاید ترس بود! قلبم توی دهنم می‌زد، همه‌ی وجودم رو ترس برداشته بود ترس این‌که احتشام بفهمه و بعد... ، بعد معلوم نبود چه بلایی سرم بیاره!

با فریاد گفت: چرا خفه شدی؟

دوباره به خط زخم نگاه کرد و با سر انگشت‌هایش لمسش کرد.

به خودم جرئت دادم و گفتم: ولم کن! به تو ربطی نداره.

دستش که شونهام رو گرفته بود پس زدم و نشستم. پیراهنم پایین افتاد و دست احتشام روی زخم موند. کلا یادم رفت که تا چند دقیقه پیش سوپ داغ روی شکمم ریخته شده و حالا حس می‌کردم که پوستش داره کشیده میشه.

دستش چپش رو از روی شکمم برداشتم و خواستم بلند بشم که بازوم رو گرفت، توی چشم‌هام نگاه کرد، انگار می‌خواست حقیقت رو از توی چشم‌هام بخونه.

-اون زخم...

دستی به پیشونیش کشید و آرام گفت: خودکشی...

با تندگی گفتم: نه!

چرا گفتم نه؟ باید ذهنش رو منحرف می‌کردم و حالا که ذهنش به سمت چیز دیگه‌ای رفته بود من احمق خرابش کرده بودم. با حرص دستم رو مشت کردم که گفت: پس چی؟

-چه فرقی داره؟

مشتش رو به روی تخت کوبید و با فریاد گفت: سوال من رو با سوال جواب نده! کمی خودم رو عقب کشیدم و سعی کردم تند دروغی سر هم کنم. از این که مجبور بودم دوباره و دوباره دروغ بگم حس نفرت به خودم داشتم؛ اما نمی‌تونستم حقیقت رو هم بگم!

چشم‌های منتظر احتشام توی صورتم می‌چرخید.

با صدای ملایمی گفت: چرا حرف نمی‌زنی؟

دست راستم رو مشت کردم و روتختی رو تو مشت فشار دادم. چی باید می‌گفتم؟
-من...

چرا هیچ چیز به ذهنم نمی‌رسید؟ انگار قدرت تفکر رو از دست داده بودم.

چند لحظه دیگه به سکوت گذشت تا این که یک دفعه صدای شیرین اومد.

-احتشام؟

هر دو به سمت در برگشتیم و من مثل فنر از جا پریدم. مضطرب با صدای لرزونی گفتم:
شیرینه...

صدای تق تق کفش شیرین روی راه پله به گوش می‌رسید. نگاهم خیره‌ی در بود تا شیرین در رو باز کنه و داخل بشه.

-چته؟ روح که نیست.

اما من اصلا حس خوبی نداشتم. برای همین قبل از این که شیرین داخل اتاق بشه به سمت در رفتم و بازش کردم. شیرین جلوی من رسید و با تعجب نگاهم کرد.

متوجه حضور احتشام پشت سرم شدم که لبخند ملایمی زد و گفت: عزیزم برگشتی؟

هنوز مضطرب همون‌جا ایستاده بودم که احتشام رو بهم کرد و گفت: ممنون، برو به کارهات برس.

شیرین روسری زرشکیش رو از سرش برداشت و گفت: چی شده؟

احتشام خونسرد شونه‌ای بالا انداخت و گفت: هیچی، زهرا لباس‌های من رو آورده بود.

نامحسوس بهم اشاره کرد که برم. من هم سری برای شیرین تکون دادم و از اتاق بیرون اومدم. نفس پر استرسی کشیدم و تند از پله‌ها پایین رفتم. عرق روی پیشونیم نشسته بود نمی‌دونم چرا این قدر ترسیده بودم طوری که گفتم الان قالب تهی می‌کنم! قبلا این‌طور نبودم؛ اما کم کم اعصابم ضعیف شد و حالا به این روز افتاده بودم.

به اتاقم رفتم و لباسم رو عوض کردم. باقیمونده‌ی سوپ رو برای سام تو یه بشقاب ریختم و به اتاقش بردم، چقدر برای این سوپ ذوق کرده بود. کلا سوختن شکمم رو فراموش کرده بودم، اصلا با این همه استرس وقتی برای فکر کردن به سوختن شکمم نداشتم!

این بار با احتیاط سوپ رو به سام دادم و از اتاقش بیرون اومدم. به طبقه‌ی پایین رفتم و مشغول درست کردن شام شدم.

با افتادن چیزی از جا پریدم و به پشت سرم نگاه کردم. احتشام با ابروهای بالا رفته نگاهم می‌کرد. اخمی کردم و گفتم: قلبم ایستاد!

-برات پماد گرفتم.

نگاهم به لباس‌های بیرونش افتاد، شلوار پارچه‌ای طوسی با پیراهن یاسی و بافت نازک سفید که روی دستش بود. گیج گفتم: چی؟

به میز ناهارخوری اشاره کرد و گفت: پماد سوختگی.

نگاهم به میز و جعبه‌ی پماد افتاد؛ یعنی رفته برای من خریده؟! کمی متعجب بودم، به نظرم عجیب بود، ولی چیزی نگفتم و به سمت پماد رفتم. پس این رو پرت کرده بود روی میز که من ترسیدم.

پماد رو برداشتم و گفتم: ممنون؛ ولی نیاز نبود.

بافت رو روی صندلی گذاشت و به سمت اومد، روبه‌روم ایستاد و گفت: هنوز جواب سوالم رو ندادی!

لب‌هام رو به هم فشردم، فکر می‌کردم شاید یادش بره!

سرم رو پایین انداختم و به انگشت‌های دستم خیره شدم. احتشام بهم نزدیک‌تر شد. بوی عطر ملایمش توی بینیم پیچید. برای چند ثانیه چشمم رو بستم و سعی کردم راه حلی رو پیدا کنم. دست گرم احتشام چونه‌ام رو گرفت و سرم رو بالا آورد. چشم‌هام رو باز کردم و به چشم‌هاش که تو فاصله‌ی نزدیک قرار داشت نگاه کردم. این نزدیکی رو دوست نداشتم، حالم رو خراب می‌کرد و لرزش دست‌هام رو زیاد.

با صدای آرومی که بیشتر شبیه زمزمه بود گفت: بگو...

-بخیه‌های سزارینه.

چشم‌هام رو بستم و سرم رو عقب کشیدم. چونه‌ام از دستش بیرون اومد. تا کی می‌تونستم پنهان کاری کنم؟ تا کی؟ از این حس و حال متنفر بودم. همه‌ی لحظات

زندگیم اینطوری پر از تشویش گذشته بود، خسته شدم از بس که به هر دری زدم و قفل بود! خسته شدم.

منتظر صدای فریادش بودم؛ اما سکوت کرده بود. شاید توی شوک بود! شاید هم متوجه نشده بود که من چی گفتم!

چشم‌هام رو باز کردم. دستش همون طور که چونه‌ی من رو گرفته بود تو هوا خشک شده بود، پلک نمی‌زد و فقط خیره نگاهم می‌کرد.

ترسیدم، نکنه اتفاقی براش بیفته؟ قبل از این که من کاری کنم یه قدم ازم دور شد و بعد از چند ثانیه بافتش رو برداشت و از آشپزخونه بیرون رفت.

بی‌حال روی صندلی نشستم و صورتم رو با دست‌هام پوشوندم. اشک تا پشت پلکم اومده بود؛ ولی من حتی از گریه کردن هم خسته شده بودم. چند دقیقه نشستم و به دیوار خیره شدم، فکرم خالی بود، ذهنم آشفته بود، قلبم...؟! نمی‌دونم قلبم چه مرگش بود!

چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم هوا رو وارد ریه‌هام بکنم. قفسه‌ی سینه‌ام می‌سوخت و نفس کشیدن برام کمی مشکل شده بود. بعد از چند نفس عمیق حالم کمی بهتر شد، کمی آب خنک به صورتم پاشیدم و بعد به کارهای شام رسیدم.

موقع شام، انگار اصلا اتفاقی نیفتاده بود! احتشام خیلی عادی به همراه شیرین اومد، شام خورد و رفت. به من حتی نیم نگاه هم نینداخت تا حداقل از توی چشم‌هاش حالش رو بخونم! احساس می‌کردم این آرامش قبل از طوفانه، حسم بهم می‌گفت که خودت رو برای بدترین‌ها آماده کن!

دو روز آرام گذشت. دو روزی که من هزار بار مُردم و زنده شدم و منتظر عکس‌العمل احتشام شدم؛ اما اون خیلی عادی رفتار می‌کرد.

هر بار که می‌خواستم لباسم رو عوض کنم نگاهم به جای بخیه‌ها می‌افتاد و قلبم درد می‌گرفت. مدت‌ها بود که اون بخیه‌ها رو فراموش کرده بودم؛ اما تو این دو روز همهی فکرم رو مشغول کرده بود، جوری که موقع آشپزی دو بار دستم رو بریدم و یک بار هم دستم رو سوزوندم!

نباید جای بخیه‌ها این قدر واضح و بالا می‌بود؛ اما از اون جایی که من حالم بد بود و از شانسم یه دکتر تازه کار بهم خورده بود، ترسیده بود و حسابی دست و پاش رو گم کرده بود. اشتباهی کمی بالاتر شکمم رو پاره کرد و حتی نزدیک بود به کشتنم بده؛ اما نمی‌دونم چرا زنده موندم!

عصر روز دوم خسرو سرحال و قبراق برگشت، دوباره صدای خنده‌های اون و شیرین تو خونه پیچید و کمی جو مسکوت خونه رو به هم زد؛ اما از نگرانی من چیزی کم نمی‌شد. تصمیم گرفتم دوباره به دیدن طاها برم و باهاش صحبت کنم. به اندازه‌ی کافی از هم دور بودیم، باید تمام سعی‌ام رو می‌کردم تا من رو ببخشه و شاید به سمتم برگرده، چیزی که هر لحظه دعا می‌کردم و از خدا می‌خواستم.

اما حال خرابم وقتی خراب‌تر شد که رفتم جلوی خونه‌ای که طاها زندگی می‌کرد و زنی گفت که از این‌جا رفتن. حس می‌کردم دنیا داره دور سرم می‌چرخه. رفته بود! باورم نمی‌شد! دوباره این‌قدر راحت گمش کردم.

چرا رفته بود؟ به خاطر من؟ یعنی تا این حد ازم متنفر بود؟

وقتی از زن این خبر رو شنیدم نفس‌هام قطع و تنگ شد، جوری که زن ترسید و سریع به سمت اومد، به اصرار من رو به داخل خونه برد و کمی آب قند بهم داد. اصلا

نمی‌تونستم ذهنم رو متمرکز کنم، کجا رفته بود؟ این سوال به شکل‌های مختلف توی سرم اگو می‌شد و به قلبم فشار می‌آورد. نباید بعد از دیدنش توی قبرستون، این‌قدر دیر به سراغش می‌اومدم، باید فرداش می‌اومدم و به پاهاش می‌افتادم تا من رو ببخشه. این بی‌خبری مثل مرگ بود، مرگ!

من چندین بار مرده بودم؛ اما عجیب بود که هنوز نفس می‌کشیدم! چرا هنوز داشتم نفس می‌کشیدم؟

نمی‌دونم چطور خودم رو به خونه‌ی احتشام رسوندم! حالم بد بود. کمی تلو تلو می‌خوردم و نفس‌هام قطع و وصل می‌شد. هر چند لحظه یک بار هم جلوی چشمم تار می‌شد؛ اما عجیب بود که هنوز سر پا بودم!

زنگ در رو زدم و در باز شد. از حیاط گذشتم. هوا کمی سرد شده بود و بوی بارون به مشام می‌خورد؛ اما برعکس همیشه که سردم بود این بار گرم بود و روی تنم عرق نشسته بود.

فکر کردم شاید توی سالن نشسته باشن؛ برای همین ساختمون رو دور زدم و از در پشتی داخل رفتم. به دیوار تکیه دادم و در اتاق رو بستم، متوجه‌ی حضورم شد.

پشت پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه می‌کرد. چند لحظه گذشت تا به سمتم برگشت. کمی شالم رو از هم باز کردم و خودم رو باد زدم. گرمای شدیدی رو حس می‌کردم، شاید تب کرده بودم، نمی‌دونم!

دست‌هاش رو تو جیب شلوار پارچه‌ای زرشکی رنگش کرد و مثل همیشه عمیق و دقیق نگاهم کرد. مطمئناً رنگم پریده بود. این رو می‌تونستم حس کنم؛ اما از نگاه احتشام چیزی رو نمی‌تونستم حس کنم.

بهم نزدیک شد دقیقا تو چند سانتی‌ام ایستاد و نگاه مشکیش رو که کدرتر از هر وقت دیگه‌ای بود توی صورتم چرخوند.

لب باز کرد و من رو به آتیش کشید.

-از کی حامله بودی؟

نفس کشیدن یادم رفت، اصلا هوایی برای نفس کشیدن بود؟

-بچه‌ی کی تو شکمت بوده؟

داشت زیر پاهام خالی می‌شد؛ اما من لجوجانه ایستاده بودم تا ببینم دیگه چی می‌خواه بگه! برای از هوش رفتن زود بود! چه حال غریبی داشتم! این زخم عمیق‌تر از هر زخم دیگه‌ای بود، کشنده و دردناک...

نه! بدتر و بدتر بود، تیر خلاص به قلب نیمه جونم بود.

من متهم شده بودم به خیانت؟ من؟

احساس می‌کردم از گوش‌هام حرارت می‌زنه بیرون؛ اما نه... هنوز سر پا بودم. چرا سکوت کرده بود؟ یعنی منتظر بود من چی بگم؟ از خیانتی که حتی توی خواب هم ندیده بودم؟ یا...

ذهنم قفل کرد، ذهنم قفل کرد؛ اما پاهام من رو به جلو کشید و همه‌ی نفرتم، همه‌ی جونم، جمع شد توی دستم و سیلی شد روی صورت نامردی که من رو خیانت‌کار خونده بود. به من تهمت زده بود، پرسیده بود من از کی حامله بودم؟! یعنی چی؟ دیدم تار شد، قلبم تپیدن فراموشش شد. ناباور داشت نگاهم می‌کرد، قطعا بیشتر از یه سیلی حقش بود؛ اما من دیگه توانش رو نداشتم.

عقب رفتم و دستم به قلبم چنگ شد و روی زمین افتادم. کنترل همه چیز از دستم خارج شده بود.

بیب... بیب...

صدا توی گوشم زنگ می‌زد و گاهی صدای پیچ پیچ آروم کسانی رو می‌شنیدم؛ اما نمی‌دونستم چی میگن. صدای قدم‌هاشون که نزدیک یا دور می‌شدن، من رو متوجه حضورشون می‌کرد؛ اما پلک‌هام انگار بهم چسبیده بود و نمی‌تونستم بازشون کنم.

گاهی اوقات انگار کسی پشت دستم رو لمس می‌کرد، دلم می‌خواست بیدار بشم؛ اما نمی‌تونستم! چیزی مانع بود. قفسه‌ی سینه‌م می‌سوخت و خس خس ظریفی به گوشم می‌رسید. بین این همه صدا، صدای بیب... بیب چیزی روی مخم بود، دلم می‌خواست این صدا رو خفه کنم اما نمی‌تونستم.

دوباره کسی دستم رو تو دستش گرفت و پشت دستم رو لمس کرد، گرمای نفس‌هاش به روی صورتم پخش شد و صدای آرومش رو کنار گوشم شنیدم.

-طراوت؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد شقیقه‌ام رو لمس کرد، سر انگشت‌هاش رو لای موهای سمت راست سرم حس می‌کردم. این بار برای باز کردن چشم‌هام تلاش بیشتری کردم.

-نمی‌خوای بیدار بشی؟

بیدار بودم اما...

بالاخره چشم‌هام رو تونستم باز کنم؛ اما نور شدیدی که به چشم‌هام برخورد کرد باعث شد بیندمشون.

دستش رو از روی موهام برداشت و گفت: چشم‌هات رو باز کن.

آروم پلک‌هام رو باز کردم. کف دستی جلوی چشم‌هام قرار داشت، انگار می‌خواست که اون نور توی چشمم نزنه. چند ثانیه صبر کرد و آروم دستش رو عقب کشید، چهره‌ی پریشونش جلوی صورتم قرار داشت، می‌تونستم رگ‌های خونی که چشم‌هاش رو سرخ کرده بود رو بشمارم؛ اما پلکم خسته شد و دوباره چشم‌هام رو بستم.

صدای نفس عمیقی که کشید رو شنیدم. انگار نفس آسودگی خاطر بود؛ مثل وقت‌هایی که آدم‌ها از ترس نفس‌شون رو حبس می‌کنن و بعد وقتی خیال‌شون راحت میشه نفس آسوده‌ای می‌کشن؛ دقیقا مثل الان احتشام بود.

هنوز داشت پشت دستم رو لمس می‌کرد. حدس می‌زدم که ممکنه کجا باشم و از یاد نبرده بودم که چه حرفی بهم زد! دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

-طراوت؟

بهش نگاه کردم، خسته و آشفته بود؛ اما از من که بدتر نبود، بود؟

-برو...

فقط همین کلمه رو تونستم بگم. مغزم هنوز قفل بود و نگاهم خسته از دیدن مردی که به خاطرش همه‌ی زندگی‌ام رو داده بودم و حالا من رو خـیانت‌کار خونده بود. ناخواگاه دستم مشت شد و سوزشی رو پشت دستم حس کردم؛ اما اهمیت ندادم. سوزش اصلی توی قلبم بود، چیزی که هزار تکه شده بود و حالا با بی‌رحمی داشت له می‌شد و شاید هم شده بود.

چشم‌هام رو بستم و صدای زنی رو شنیدم که با آرامش گفت: دستت رو مشت نکن.

آروم دستم رو باز کرد و چیزی رو روی دستم گذاشت.

-آقا لطفا بفرمایید بیرون، بیمار باید استراحت کنه.

سکوت کرده بود، چند لحظه بعد صدای دور شدن قدم‌هاش رو شنیدم و بعد به خوابی عمیق و بدون فکر فرو رفتم.

دکتر نگاهی به جواب آزمایش‌هام کرد و گفت: مشکل خاصی ندارید؛ اما باید از تنش دور باشید، فشار عصبی و استرس روی قلبتون تاثیر گذاشته و باعث شده که حمله‌ی قلبی بهتون دست بده.

کمی خودم رو روی تخت جابه‌جا کردم، دکتر بعد از چند لحظه مکث گفت: تو سن شما خیلی کم این اتفاقات می‌افته؛ اما خطرناک هم هست. معلوم نیست دفعه‌ی دیگه چه اتفاقی می‌افته پس تا می‌تونید نگرانی و استرس رو از خودتون دور کنید.

چطور باید نگرانی رو از خودم دور می‌کردم؟

-داروهاتون رو به موقع بخورید و پیشنهاد می‌کنم به یه مسافرت برید. کمی تغییر آب و هوا می‌تونه براتون خوب باشه. هم چنین می‌تونید با یه روانپزشک صحبت کنید حتما می‌تونن کمک‌تون کنن.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو به دست‌هام دادم. همه‌ی حرف‌های دکتر به نظرم پوچ و بیهوده می‌اومد، وقتی من داشتم زیر بار غم‌هام خم می‌شدم چه چیزی می‌تونست حالم رو خوب کنه؟

-همه‌ی مواردی که به شما گفتم با همسرتون هم در جریان گذاشتم، مطمئنا ایشون بهتر از هر کس دیگه‌ای می‌تونه به شما کمک کنه.

ناخودآگاه پوزخندی روی لبم نقش بست. مطمئناً احتشام ریشه‌ی همه‌ی مشکلات من بود! اون فقط می‌تونست حالم رو بدتر کنه نه بهتر! جالب بود که خودش رو همسر من معرفی کرده بود. همسر! چه واژه‌ی غریبی بود.

دکتر بعد از گفتن یه سری حرف‌های دیگه برگه ترخیص رو امضا کرد و رفت. پرستار یه دست لباس بهم داد و کمک کرد تا اون‌ها رو بپوشم؛ اما لباس‌ها مال خودم نبود. برای همین باتعجب به پرستار گفتم:

-این‌ها لباس‌های من نیست!

پرستار نگاهی به لباس‌ها کرد و گفت: همسرتون دادن.

حرفی نزدم و لباس‌ها رو پوشیدم. پرستار از اتاق بیرون رفت؛ ولی من هنوز روی لبه‌ی تخت نشسته بودم و فکرم مشغول هزار اتفاق بود.

کفش‌های مشکی براق مردونه‌اش جلوی پام توقف کرد. سرم رو بالا بردم و به چهره‌اش نگاه کردم، ته‌ریشش کمی بلندتر از همیشه شده بود و موهایش به حالت شلخته‌ای به سمت بالا شونه شده بود.

-آماده‌ای؟

از تخت پایین اومدم و به سمت در رفتم. حرفی نزد و تو سکوت به دنبال اومدم. خوب بود که چیزی نمی‌گفت اصلاً حس حرف زدن و البته دعوا کردن رو نداشتم! سوار ماشینش شدیم و اون راه افتاد.

چشم‌هام رو بستم و به صندلی تکیه دادم، از دیروز که به هوش اومده بودم تا امروز که مرخص شدم دیگه به دیدنم نیومده بود، این خیلی خوب بود که این کار رو کرد؛ چون وقتی می‌دیدمش بدون این که چیزی بگه حرفی که گفته بود توی سرم اکو می‌شد.

صدای ملایم آهنگی توی فضای ماشین پیچید.

من از اون آسمون آبی می‌خوام

من از اون شب‌های مهتابی می‌خوام

دلم از خاطره‌های بد جدا

من از اون وقتای بی‌تابی می‌خوام

آهنگ، صدای دلنشینی داشت که برای پرت کردن حواسم خوب بود.

من می‌خوام یه دسته گل به آب بدم

آزروهام رو به یک حباب بدم

سیبی از شاخهء حسرت بچینم

بندازم رو آسمونو تاب بدم

گل ایوون بهاره دل من

یه بیابون لاله زاره دل من

ناخودآگاه گذشته توی ذهنم تکرار می‌شد. به لحظات ناب اولین عاشقانه‌هامون برگشته

بودم، اون موقع که فکر می‌کردم احتشام بهترین انتخاب زندگی‌مه! چقدر عمر

خوشبختی‌مون کوتاه بود، دقیقا مثل پرتاب یه سیب به آسمون و فرودش به روی زمین.

مث یه دسته گل افاقیا

دلم آرزو می‌کنه بیا بیا

تو میری پشت علف‌ها گم میشی

من می‌مونم و گل افاقیا

گل ایوون بهاره دل من

یه بیابون لاله زاره دل من

(سیمین غانم - سیب)

تا احتشام ماشینش رو توی پارکینگ بیره پیاده شدم و به سمت ساختمون رفتم. توی سالن کسی نبود؛ برای همین با خیالت راحت به اتاق رفتم و شروع به جمع کردن وسایلم کردم.

چادرنامزم رو از روی چوب لباسی برداشتم که احتشام وارد اتاق شد، با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چی کار می‌کنی؟

چادر رو توی کوله پشتی گذاشتم و گفتم: کاری که باید از اول می‌کردم.

مانتو و شلوار خودم رو کنار گذاشتم تا بیوشم. احتشام خواست کوله پشتی رو از دستم بگیره که خودم رو عقب کشیدم.

با حرص و عصبانیت گفت: تو غلط می‌کنی.

ابروهام رو بالا دادم و گفتم: برو بیرون.

دست به سینه ایستاد و گفت: فکر از این‌جا رفتن رو از سرت بیرون کن.

اخطارگونه نگاهم کرد که اهمیتی ندادم و شالی که به سلیقه‌ی احتشام بود و به همراه مانتو و شلوار به پرستار داده بود تا بیوشم رو از روی سرم برداشتم و گفتم:

-برو بیرون می‌خوام لباسم رو عوض کنم.

به دیوار تکیه داد و همون طور که خیره نگاهم می‌کرد گفت: من راحتم!

عصبی شده بودم، تپش قلبم بالا رفته بود و با همه‌ی سعی که می‌کردم تا آرام باشم موفق نبودم. به سمتش رفتم و دستش رو گرفتم و به سمت در اتاق کشیدم.

-من ناراحتم، برو بیرون.

از جاش تکون نخورد. قطعا از من خیلی زورش بیشتر بود، مخصوصا که لرزش دست‌هام هم شروع شده بود!

این بار جیغ کشیدم:

-برو بیرون لعنتی!

اما انگار داشتم با مجسمه حرف می‌زدم! فقط خیره نگاهم می‌کرد.

بی‌خیال لباس عوض کردن شدم و مانتو و شلواری که کنار گذاشته بودم رو برداشتم و توی کوله گذاشتم.

شال رو از روی زمین چنگ زدم و از در اتاق بیرون اومدم که بازوم رو گرفت و گفت: اون روی سگم رو بالا نیار!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و بازوم رو از دستش بیرون کشیدم.

-ولم کن!

دستش رو عقب کشید و گفت: برگرد تو اتاق.

سرم رو تکون دادم و با صدای بلندی گفتم: از اول اشتباه کردم اومدم این‌جا، میرم تو هم نمی‌تونی جلوم رو بگیری!

پوزخندی زد که حرصم رو بیشتر کرد، اون حق نداشت بی‌رحمانه من رو له کنه.

قدمی بهم نزدیک شد، انگشت اشاره‌اش رو روبه روم گرفت و با حالت تهدید گفت:
صدات رو برای من بالا نبر!

جیغ کشیدم و با پشت دستم به انگشتش که هنوز تو هوا بود زدم و گفتم: آب از سر
من گذشته، کاری نکن که تو رو هم مثل خودم غرق کنم.

تو عرض یک صدم ثانیه بازوم رو گرفت و من رو محکم به دیوار کوبید، توی صورتم
فریاد زد:

-تو قاتل لحظه‌های زندگی منی! نمی‌ذارم بری برای خودت عشق و حال کنی...

تکونم داد و همون‌جور بلند گفت:

...-فهمیدی؟

من هم مثل خودش جیغ کشیدم و گفتم:

-کدوم عشق و حال؟ از وقتی پات رو گذاشتی تو زندگیم روزهام رو سیاه کردی، تو همه
چیزم رو ازم گرفتی! تقصیر تو بود که المیرا با من دشمن شد، تو همه‌ی رویاهام رو ازم
گرفتی.

دستم رو روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشتم و با همه‌ی قدرتم به عقب هلش دادم.

-پدرم رو به خاطر حفظ آبروی تو از دست دادم، جلوی چشمم سخته کرد وقتی فهمید
دختر دردونه‌اش حامله‌ست اون هم با یه شناسنامه سفید!

طراوت آروم به مرز دیوونگی رسیده بود، انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا
من عقده‌های این چند سال رو تو صورت مردی فریاد بزنم که مسبب اصلی همه چیز
بود.

با اخم غلیظی نگاهم می‌کرد و حنجره‌ام می‌سوخت و قلبم درد گرفته بود. دستم رو روی قلبم گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم، برای مردن زود بود!

احتشام کمی عقب رفت و نفس کلافه‌ای کشید. حس می‌کردم توی چشم‌هاش نگرانی وجود داره. شاید می‌ترسید یک دفعه قلب من از کار بیفته و اون بشه قاتل جونم! نه، شاید هم می‌ترسید بدون گرفتن انتقامش من بمیرم!

کنار دیوار نشستم و چشم‌هام رو بستم. دیگه از هیچی مطمئن نبودم، همه‌ی زندگیم شده بود "شاید".

صدای آروم احتشام رو شنیدم که گفت: حالت خوبه؟

چشم‌هام رو باز کردم. بالای سرم ایستاده بود و نگاهم می‌کرد، غم توی نگاهش رو به راحتی حس می‌کردم. ما هر دو چیزهایی رو از دست داده بودیم؛ اما آیا من بیشتر از دست داده بودم یا احتشام؟

توی چشمم اشک حلقه زد. به آهستگی گفتم:

-تو یه زندگی خوب کنار زن و بچه‌ات داری، بذار من برم؛ بودنم فقط هر دومون رو عذاب میده.

به دیوار روبه‌رو تکیه داد و گفت:

-اون بچه... بچه‌ی من بود؟

اشک روی صورتم غلتید و قلبم تیر کشید. چرا با تردید می‌پرسید؟ از روی زمین بلند شدم و کوله‌ام رو برداشتم.

-من بهت خیانت نکردم!

به چشم‌هاش نگاه کردم. می‌دونستم چی توی ذهنش می‌گذره برای همین گفتم:
-موقع تولد مُرد.

لبم رو گزیدم و راه افتادم. این بار جلوم رو نگرفت. به سمتش برگشتم و گفتم:

-دیگه نمی‌خوام به هم محرم باشیم، اون صیغه‌نامه رو فسخ کن!

سرش رو بالا آورد و عمیق نگاهم کرد. چند لحظه سکوت کرد، انگار از حرفی که می‌خواست بزنه مطمئن نبود. کمی این پا و اون پا کرد و در نهایت با لحن غریبی گفت:
-همون موقع فسخش کردم.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم، ناخودآگاه گفتم:

-چی؟

به موهای چنگی زد و همون طور که پاکت سیگار و فندکش رو از جیب شلوارش بیرون می‌آورد گفت:

-وقتی فهمیدم با المیرا دعوا کردی و اون مرده...

سیگارش رو روشن کرد.

...یه لحظه هم صبر نکردم و اون صیغه رو...

حرفش رو ادامه نداد و من تا ته ماجرا رو خوندم، مغزم سوت کشید. اون هشت سال پیش از من جدا شده بود و من احمق...

قلبم تیر کشید. دستم رو به دیوار گرفتم تا با زمین برخورد نکنم. بهم دروغ گفت، دوباره و دوباره دروغ گفت! صدایی توی سرم پیچید که گفت "تو هم بهش دروغ گفتی!"

صدای آروم و گرفته‌اش از پشت سرم شنیدم.

-طراوت؟ خوبی؟

به سمتش برگشتم و تو چشم‌هاش نگاه کردم.

-چرا؟

بازوم رو توی دستش گرفت و گفت:

-بهتره بشینی، رنگت پریده.

-تا کی می‌خوای این ماجرا ادامه پیدا کنه؟

بغضم رو قورت دادم و با صدای که در حال تحلیل رفتن بود گفتم:

-فکر می‌کنی من کم عذاب کشیدم؟

با چشم‌های اشکیم نگاهش کردم و ادامه دادم:

-وقتی تو داشتی ازدواج می‌کردی و بچه‌دار می‌شدی من به این فکر می‌کردم که کی
عمرم تموم میشه و از این همه غصه خلاص میشم؟! تمام این هشت سال رو آرزوی
مرگ کردم، تو...

بغض اجازه نداد بیشتر حرف بزنم، نفسی گرفتم و روی زمین نشستم.

کمی نگاهم کرد و گفت:

-تو در مورد زندگی من چی فکر می‌کنی؟

کمی ازم دور شد و سیگارش رو توی سکوت کشید، این سکوت برای هر دومون لازم بود.
من داشتم متلاشی می‌شدم و اون قدر گیج و سردرگم بودم که نمی‌دونستم باید روی

کدوم دغدغهی ذهنیم تمرکز کنم! اصلا نمی‌دونستم چطور باید به افکار پریشونم سامون بدم.

سیگار رو روی زمین انداخت و با کفشش خاموشش کرد. از جیب شلوارش دسته کلیدی رو بیرون آورد و یه دونه از کلیدها رو جدا کرد، به سمتم اومد و کلید رو به طرفم گرفت. با حالت سوالی نگاهش کردم که گفت:

-مهریه‌اته.

ابروهام رو بالا دادم و گیج گفتم: چی؟

روی زانوش روبه‌روم نشست و کلید رو کف دستم گذاشت.

-فقط چند تا امضا مونده تا به نامت بشه.

به کلید نگاه کردم. کم کم ذهنم شروع به فعالیت کرد و به یاد آوردم احتشام در مورد چی حرف می‌زنه. کلید رو به طرفش گرفتم و گفتم:

-این مهریه‌ام نیست، کلید در جهنمه!

همون‌طور که نگاهم می‌کرد بلند شد و ایستاد.

-به هر حال مال توئه.

از روی زمین بلند شدم و روبه‌روش ایستادم. توی چشم‌هاش ناراحتی موج می‌زد، داشت با این کارش به من لطف می‌کرد یا بازی جدید بود؟

-من نمی‌خوامش.

شونه‌اش رو بالا انداخت و گفت:

-بندازش تو سطل زباله!

به سمت این آشپزخونه رفت و داروهایی که دکتر داده بود رو برداشت و به سمت گرفت.

-سر وقت بخورشون.

نفس پر دردی کشیدم و کوله‌ام رو روی شونه‌ام جابه‌جا کردم، داروها رو از دستش گرفتم و گفتم:

-چی تو سرته؟

چند لحظه نگاهم کرد و گفت:

-می‌خوام همه چیز رو رها کنم.

دقیقا چه چیزهایی رو می‌خواست رها کنه؟ من رو که مدت‌ها پیش رها کرده بود! وای! وقتی یادم میاد که ما بهم محرم نبودیم و من توی خونهایش بودم حالم بد میشه.

-پس دیگه هیچ وقت سراغم نیا.

پوزخند غمگینی زد و در حالی که به زمین نگاه می‌کرد گفت:

-هنوز به چیزهای بین‌مون حل نشده.

می‌دونستم! اون می‌خواست تا آخر عمرمون هر دومون رو عذاب بده؛ اما من دیگه ظرفیت نداشتم ولی الان بهتر بود برم تا این که دوباره نظرش عوض بشه و بخواد من رو به زور نگه داره.

سرم رو تکون دادم و حرفی نزدم. به کلید نگاه کردم، توی این مدت بارها با خودم کلنجار رفته بودم تا به اون مجتمع ده طبقه برم؛ ولی نتونسته بودم. اون جا پر بود از

خاطرات شیرینم و در نهایت تلخ‌ترین اتفاق زندگی‌ام؛ ولی فرقی نمی‌کرد، خاطرات تلخ و شیرین هر دو برام عذاب آور بود. من ناامیدانه سعی می‌کردم که فراموش کنم؛ اما مگه میشد؟! فقط باید کل حافظه‌ام رو پاک می‌کردن. شاید این‌طوری دیگه از به یاد آوردن خاطره‌ای ناراحت نمی‌شدم! اما درد بدتر این بود که خاطرات شیرین دردناک‌تر بود. یاد حماقتم می‌افتادم که چطور همه چیز رو راحت باخته بودم.

دستم رو مشت کردم. بالاخره باید برای یک بار هم که شده سنگ‌هام رو با خودم وا می‌کندم، شاید این‌طوری کمی آرام می‌گرفتم؛ شاید هم درمونده‌تر می‌شدم.

از کنار احتشام گذشتم و از خونه بیرون اومدم. سکوتِ آخر احتشام برام عجیب بود، انگار با خودش کلنجار می‌رفت! در مورد چی، نمی‌دونم! قلبم هنوز تند می‌زد و فکرهای مختلف توی سرم رژه می‌رفت. اون دیگه شوهرم نبود! لبم رو گاز گرفتم و برگشتم به خونه نگاه کردم. حس می‌کردم هنوز در بند احتشام هستم، انگار واقعا هنوز به چیزهای بین‌مون بود، چیزی که باعث می‌شد ناخودآگاه به سمت هم کشیده بشیم.

حس کردم پشت پنجره طبقه‌ی دوم کسی ایستاده؛ اما پلک که زدم اون سایه محو شد. دستم رو روی سرم که درد می‌کرد گذاشتم، شاید خیالاتی شده بودم! اگر کسی خونه بود قطعاً با این همه سر و صدای ما، به پایین می‌اومد. چقدر خوب که شیرین نبود! اصلاً قصد نداشتم که زندگی اون رو خراب کنم. از حیاط گذشتم و رفتم.

تپش‌های نامنظم قلبم به گوشم می‌رسید. سرم رو بالا بردم و دقیق‌تر نگاه کردم. هیچ چیز عوض نشده بود! ناخودآگاه نگاهم به پنجره‌ی واحد سیزده طبقه‌ی چهارم افتاد، اشک تا پشت پلکم اومد. نگاهم رو از ساختمون گرفتم و جلوتر رفتم، پاهام من رو بی‌اراده جلو می‌کشید.

در ساختمون رو هل دادم و داخل رفتم. تو لابی کسی نبود. دکوراسیون رو تغییر داده بودن، گوشه‌ی چپ سالن نزدیک پنجره مبل‌های آبی فیروزه‌ی قرار داشت که با پرده‌ها ست بود. قبلا مبل‌های خاکی رنگ قرار داشت که خیلی وقت‌ها من اون جا می‌نشستم؛ درس می‌خوندم و از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم. چقدر اون روزها دور به نظر می‌رسید. خاطره‌ها یکی پس از دیگری به ذهنم هجوم می‌آورد و من رو از خودم متنفرتر می‌کرد، چقدر راحت اون لحظه‌ها رو باخته بودم!

نگاهم به سمت پله‌ها کشیده شد، حالا پاهام انگار به زمین چسبیده بود؛ جا زده بودم. دیگه دلم نمی‌خواست جلوتر برم، تا همین جا هم داشتم جون می‌دادم. قدمی به عقب برداشتم و به سمت پنجره‌ی لابی رفتم. هوا ابری و گرفته بود؛ دقیقا مثل دل من!

ساعت‌ها پشت این پنجره روی مبل تک خاکی رنگ می‌نشستم و درس می‌خوندم، همه‌ی اهالی مجتمع به من و حضورم این‌جا عادت کرده بودن، دقیقا سومین بار احتشام رو همین‌جا موقع درس خوندن دیدم. چشم‌هام رو بستم و خاطرات احتشام رو پس زدم، حالا فقط دلم می‌خواست خاطرات پدر و مادرم و طاها رو به یاد بیارم. صدای قدم‌های کسی رو تا نزدیکی خودم شنیدم و بعد صدای بم مردونه‌ای گفت:
خانم؟

چشم باز کردم و به سمتش برگشتم. چند لحظه خیره نگاهم کرد، ابروهای مردونه‌اش رو بالا داد و در حالی که چشم‌های خاکستری رنگش رو ریز می‌کرد متعجب گفت:
-طراوت؟ خودتی؟

قد متوسط و هیکل مناسبی داشت، توی اون بلوز یاسی و کت و شلوار سورمه‌ای حسابی خوش تیپ به نظر می‌رسید. کیف چرم مشکیش رو روی شونه‌اش جابه‌جا کرد.

-خودمم.

دوباره و دوباره نگاهم کرد. انگار براش عجیب و غیر باور بود! برای خودم هم عجیب و غیر باور بود که یک روز دوباره به این جا برگردم. لبخند دلنشینی زد که گونه‌ی راستش چال شد.

-چقدر عوض شدی!

آره عوض شده بودم، من از نوجوانی به پیری پرت شده بودم، دقیقا توی زندگی من جوونی و میانسالی گم شده بود، حالا حس یه زن پیر و تنها رو داشتم که به جز خدای بالای سرش هیچ کسی رو نداشت.

-ولی تو اصلا عوض نشدی.

لبخند دیگه‌ای زد؛ فقط کمی پخته‌تر و جا افتاده‌تر از گذشته شده بود.

-حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم، خیلی وقت بود که نمی‌دونستم حالم چطوره!

-خوبم! تو چطوری؟ آقای رجبی خوبه؟

نگاه خاکستری‌اش رو توی صورتم چرخوند و با لحن ناراحتی گفت:

-پدرم سال پیش فوت شد.

ناخودآگاه آه غمگینی کشیدم، آقای رجبی یکی از معدود انسان‌هایی بود که قلب پاک و بی‌ریایی داشت، هیچ وقت محبت‌هاش رو فراموش نمی‌کردم.

-پدرت آدم فوق‌العاده‌ای بود، به ما محبت‌های زیادی کرد.

-تا آخرین لحظه به یاد خانواده‌ات بود.

سرم رو پایین انداختم و نگاهم رو به سرامیک‌ها دادم. خیلی خوب به یاد داشتم که آقای رجبی دوست داشت که من عروسش بشم. شاید اگر زودتر از من برای پسرش خواستگاری کرده بود حالا این‌جا و تو این موقعیت نبودم.

-بیا بشین.

به سمت مبل‌ها که کمی از پنجره فاصله داشت رفت و نشست. با دستش به مبل روبه‌رو اشاره کرد تا من هم بشینم. روی مبل نشستم و نگاهم رو به چهره‌ی آرام و متینش دادم.

ناخواسته پرسیدم: ازدواج کردی؟

لبخند بامزه‌ای زد و در حالی که چشم‌هاش رو گرد می‌کرد گفت: دو بار!

ابروهام رو بالا دادم و گفتم: شوخی می‌کنی؟

خنده‌ی آرامی کرد و گفت: نه، تصمیم دارم سومی رو هم بگیرم.

واقعا تعجب کرده بودم، یعنی داشت راست می‌گفت یا سر به سر می‌گذاشت؟! اصلا از شخصیت شاه‌رخ چنین چیزی بعید بود!

-داری راست می‌گی؟

شونه‌اش رو بالا انداخت و همون طور که پای راستش رو روی پای چپش می‌گذاشت گفت:

اره، اونی نبودن که من می‌خواستم. تو چی کار می‌کنی؟

به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم:

-دو ماهی هست که از زندان آزاد شدم.

رنگ نگاهش تغییر کرد. می‌دونستم روش همیشه بپرسه که چرا و چطوری این‌جا هستم. کمی به سمتم متمایل شد و با صدای آرومی گفت:

-چطوری؟

سرم رو پایین انداختم و به انگشت‌های دستم خیره شدم.

-خودشون رضایت دادن.

-همون موقع پدرم خیلی باهاشون صحبت کرد؛ اما اصلا نمی‌خواستن کوتاه بیان.

نفس عمیقی کشیدم و پلک زدم. سرم رو بالا آوردم و گفتم:

-کی سرایدار این‌جاست؟

کمی نگاهم کرد و گفت:

-تو این چند سال چند تا سرایدار اومدن و رفتن، هیچ‌کدومشون مثل پدر تو امین

نبودن. از پارسال تا حالا یه زن و مرد جوون سرایدار شدن.

چیزی نگفتم، یعنی حرفی برای گفتن نداشتم. پدرم عادت داشت که هر کاری که بهش

سپرده می‌شد رو به نحو احسن انجام بده.

-طاها چطوره؟

مطمئنم که شاه‌رخ این سوال رو برای منحرف کردن ذهن من پرسید؛ اما نمی‌دونست

طاها هم یکی از دغدغه‌های زندگی من شده.

-نمی‌دونم!

متعجب نگاهم کرد و گفت:

-چرا!؟

بغض گلوم رو گرفت و اشک دیدم رو تار کرد. ناخن‌هام رو کف دستم فشار دادم و با آرومی گفتم:

-چون از من متنفره!

سکوت کردم و شاهرخ هم حرفی نزد، متفکر داشت نگاهم می‌کرد. گاهی اوقات آدم‌ها دیگه نمی‌تونن خوددار باشن و هر چقدر هم که تظاهر کنن باز هم موفق نیستن، من هم خسته شده بودم. از روی مبل بلند شدم که شاهرخ هم بلند شد.

-من دیگه برم.

-کجا؟ این مدت کجا زندگی می‌کردی؟

چقدر مهربونی توی صداس دلنشین بود. چقدر دلم برای این مهربونی‌های بی‌ریا تنگ شده بود، چیزی که فقط افراد خانواده‌ام داشتن و من ازش محروم بودم.

به سمتم اومد و گفت:

-اگه از من کمکی بر میاد بگو.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-نه، ممنون.

از جیب کت گرون قیمتش یه کارت بیرون آورد و به سمتم گرفت.

-خونه‌ی من واحد چهارده طبقه‌ی چهاره، این هم شماره‌مه، بهم نیاز داشتی زنگ بزن یا

بیا.

-ممنون.

لبخند آرامش‌بخشی زد، این هم پسر همون مرد بود. کسی که بی‌بدیل* خوبی می‌کرد و قلبش وسعت دریا رو داشت.

کارت رو از دستش گرفتم و با خداحافظی کوتاهی از ساختمون بیرون اومدم.

*بدیل: جانشین، عوض

هنوز چند قدم نرفته بودم که صدام کرد.

-طراوت؟

ایستادم و به سمت شاه‌رخ برگشتم. با قدم‌های بلند بهم رسید و گفت:

-کجا زندگی می‌کنی؟ یه آدرسی، شماره تلفنی چیزی به من بده بتونم پیدات کنم.

کوله پشتیم رو روی شونه‌ام جابه‌جا کردم و گفتم: نگران نباش، دوباره به این‌جا میام.

نگاه نامطمئنی بهم کرد و گفت: مراقب خودت باش.

سرم رو تکون دادم و گفتم: حتما.

ازش دور شدم و تا انتهای خیابون پیاده رفتم. به ایستگاه سر خیابون رسیدم و ایستادم.

چقدر توی سرما و گرما این‌جا ایستاده بودم، بارها و بارها از اتوبوس جا مونده بودم.

گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم و مسیرم رو تغییر دادم.

بی حال روی نیمکت نشستم و سرم رو توی دست‌هام گرفتم. دوباره به اول خط رسیدم،

تنها سر نخ‌ی که داشتم هم از دست دادم، حالا باید چی‌کار کنم؟

چند بار دستم رو روی صورتم کشیدم و زیر لب به خودم لعنت فرستادم. پام رو عصبی

تکون دادم و به این‌طرف و اون طرف پارک نگاه کردم.

نه، نباید این قدر زود ناامید می‌شدم، باید تلاشم رو می‌کردم اما از کجا رو نمی‌دونم!
 هوا کم کم داشت تاریک می‌شد و من سرمای هوای پاییزی رو حس می‌کردم. دست‌هام
 رو توی جیب مانتوم فرو بردم و از روی نیمکت بلند شدم. کمی توی پارک قدم زدم و دور
 و اطراف رو نگاه کردم. چندین بار از جلوی پسر قد بلند و لاغری که روی یکی از
 نیمکت‌ها نشسته بود رد شدم تا این که بلند شد و به طرفم اومد.

-خانم

به سمتش برگشتم و نگاهش کردم.

-بله؟

کمی این طرف و اون طرفش رو نگاه کرد و گفت: دنبال کسی می‌گردید؟

ابروم رو بالا دادم و گفتم: بله.

کمی بهم نزدیک شد که ترسیدم و قدمی به عقب برداشتم، این طرف پارک خلوت بود و
 معلوم نبود توی سر این پسر چی می‌گذره.

لبخند ملایمی زد و گفت: کاری باهاتون ندارم.

سرش رو به سمتم خم کرد و آروم گفت: چی می‌خوای؟

گیج گفتم: چی؟

آروم‌تر از قبل گفت: چی مصرف می‌کنی؟

دوباره به اطرافش نگاه کرد و گفت: من همه چی دارم‌ها.

-چی؟

از گیجی خودم حرصم گرفته بود، اصلاً نمی‌دونستم پسر داره در مورد چی حرف می‌زنه!
انگار اون هم فهمید که متوجه منظورش نمیشم که دوباره گفت:

-مگه مواد نمی‌خوای؟

با چشم‌های گرد شده گفتم: مواد؟

تازه متوجه شدم که داره در مورد چی حرف می‌زنه! قبل از این که حرفی بزنه گفتم:

-نه آقا، من دنبال کسی هستم.

ابروی راستش رو بالا داد و با چشم‌های گود رفته‌اش نگاهم کرد.

-اون دیگه نمیاد.

-کی؟

شونه‌اش رو بالا انداخت و گفت: همون که دنبالش هستی.

متعجب نگاهش کردم که به سمت نیمکتی که روش نشسته بود رفت و دوباره روش
نشست. به سمتش رفتم و گفتم:

-شما در مورد کی حرف می‌زنید؟

نگاهی به سر تا پام کرد و گفت: بهت نمی‌خوره مصرف کننده باشی.

پام رو با حرص به زمین کوبیدم و گفتم: میشه واضح حرف بزنی؟

پسر پاش رو روی زمین کشید و گفت: شما دنبال کی هستی؟

سریع به ذهنم رسید که این حتما ساقیه، شاید حسین طاهری رو بشناسه. برای همین
گفتم:

-حسین طاهری، شما می‌شناسیدش؟

-می‌شناختم.

-یعنی چی؟

نگاهی به ساعت موبایلش کرد و گفت:

-گرفتنش.

وای که داشتم دیونه می‌شدم، چرا مثل آدم حرف نمی‌زد؟

-کی گرفتش؟

پسر چند لحظه سکوت کرد و گفت: چرا دنبالش؟

نگاهی به صورتش کردم. می‌تونستم حدس بزنم که حتما معتاده، این رو می‌شد از چشم‌های گود رفته و گونه‌های استخونیش که بیرون زده بود فهمید؛ البته اگر کبودی دور چشم‌هاش و رنگ زردش رو در نظر بگیریم.

کنارش روی نیمکت نشستم و گفتم: یه کار خصوصی باهاش دارم.

تک خنده‌ای کرد و گفت: کار خصوصی؟ نمی‌دونستم حسین هم از این کارها بلده!

بی‌توجه به کنایه‌اش گفتم:

لطفا بهم بگو کجاست.

-گفتم که گرفتنش.

دست‌هام رو از جیب مانتوم بیرون آوردم و گفتم:

-ولی نگفتی که کی گرفتش!

سرش رو تکون داد و در حالی که به نیمکت تکیه می‌داد، گفت: مامورها...

مکثی کرد و ادامه داد:

...-نمی‌دونم کی لوش داده بود! چند روز پیش ریختن خونه‌اش و گرفتنش.

گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم و سعی کردم ذهنم رو متمرکز کنم.

-خانواده‌اش کجا رفتن؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفت: خوب داری سوال پیچم می‌کنی‌ها!

کمی نگاهش کردم و بعد با حالت التماس گونه‌ای گفتم:

-خواهش می‌کنم من باید پیداش کنم.

-خانواده‌اش رو نمی‌دونم کجا هستن؛ ولی خودش رو می‌تونم تو زندان پیدا کنی.

از روی نیمکت بلند شد، من هم ایستادم؛ اما قبل از این که حرفی بزنم شروع به دویدن کرد با تعجب نگاهش کردم که دیدم از سمت دیگه‌ی پارک چند تا پلیس دارن دنبالش می‌کنن.

دستی به پیشونیم کشیدم و نگاهم رو بهشون دوختم که از نظرم محو شدن. صدای

شلیک و بعد صدای فریاد مردی اومد. یعنی زدنش؟

لب‌هام رو به هم فشار دادم و عقب عقب رفتم کاش می‌تونستم ازش بپرسم ببینم طاها رو می‌شناسه یا نه! وقتی حسین رو می‌شناخت شاید طاها رو هم می‌شناخت.

اما همیشه شانس بدم همه‌ی درها رو به روم قفل می‌کرد. اون از حسین، این هم از

این! همین حالا باید پلیس می‌گرفتش؟

برگشتم که از پارک خارج بشم که یه مامور جلوم رو گرفت، دستبندش رو به طرفم گرفت و گفت:

-بهبتره بدون دردسر همراه من بیای.

نگاهم رو توی پارک چرخوندم، مامور دیگه‌ای چند قدم دور ایستاده بود، با ناراحتی گفتم:

-برای چی؟

دستبند رو نزدیک‌تر آورد و گفت: بعدا معلوم میشه.

زیر لب ناسزایی به خودم و شانسم فرستادم و دست‌هام رو جلو بردم، به دستم دستبند زد و تا ماشین پلیس همراهیم کرد. معلوم نبود اگه با سابقه‌ی من پام به کلانتری و دادگاه می‌رسید دوباره چه اتفاقی برام می‌افتاد! تا رسیدن به کلانتری هزار تا صلوات فرستادم تا از این شر خلاص بشم.

پاهام رو عصبی تگون می‌دادم و سرم رو پایین گرفته بودم. قلبم تند می‌زد و ترس همه‌ی وجودم رو گرفته بود. نگاهم به دست‌هام که با دستبند بسته شده بود افتاد، دست‌هام لرزش خفیفی گرفته بود.

یک جفت چکمه کنار پام ایستاد، سرم رو که بالا آوردم سربازی با اخم گفت: بلند شو. با اضطراب بلند شدم و به دنبال سرباز رفتم. در اتاق رو باز کرد و اشاره کرد داخل برم، پشت سرم در رو بست و من سرم رو بالا آوردم. مردی حدودا سی و پنج شش ساله روبه‌روم روی صندلی پشت میز با لباس فرم نشسته بود.

نگاه آبی رنگش رو بهم دوخت و به صندلی اشاره کرد تا بشینم، به طرف صندلی رفتم و آرام گفتم: سلام.

برگه‌های رو میزش رو جمع و جور کرد و گفت: سلام

روی صندلی نشستم و نگاهم رو به زمین دوختم. چند ثانیه گذشت که مرد گفت: خانم طراوت زند، درسته؟

سرم رو بالا آوردم و به صورتش نگاه کردم.

-بله.

ابروهای مردونه‌اش رو بالا داد و گفت: تو پارک با فری یا بلند چی کار داشتی؟

با چشم‌های آبی‌اش نگاه موشکافانه‌ای بهم کرد و گفت: مصرف کننده که نیستی.

نمی‌دونم جمله‌اش سوالی بود یا پرسشی؛ ولی گفتم:

-معتاد نیستم.

-پس با فری چی کار داشتی؟

نگاهم به اتیکت روی لباسش افتاد "سرگرد روزگار توتونچی". نفسی گرفتم و گفتم:

-کاری باهاشون نداشتم.

نگاهم رو به میز دوختم و سعی کردم تمرکز کنم، مطمئناً نمی‌تونستم در مورد حسین طاهری و طاهرا که تو کار خلاف هستن حرف بزنم، این طوری برای طاهرا بد می‌شد و حتما پلیس دستگیرش می‌کرد. نمی‌خواستم و نمی‌تونستم بذارم که طاهرا بقیه‌ی عمرش رو تو زندان بگذرونه، این حقش نبود.

با صدای آرومی گفتم:

-من ایشون رو نمی‌شناسم، مزاحمم شده بودن.

نمی‌تونستم توی چشم‌هاش نگاه کنم، حس می‌کردم می‌تونه از نگاهم بخونه که دارم دروغ میگم؛ البته تکه‌ی اول جمله‌ام درست بود، من واقعا نمی‌شناختمش؛ اما موضوع مزاحمتش دروغی بیش نبود.

-که این‌طور؛ پس مزاحمتون شده بود.

چند لحظه حرفی نزد و بعد گفت: تو پارک چی کار می‌کردید؟

سرم رو بالا بردم و بهش نگاه کردم.

-قدم می‌زدم.

سری تکون داد و دوباره سکوت کرد.

-زنگ بزنی به پدر و مادرت بگو بیان این‌جا.

-پدر و مادرم فوت شدن.

چند لحظه تو چشم‌هام خیره شد، دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-به یکی از اعضای خانواده زنگ بزنی.

سرم رو پایین انداختم، به کی باید زنگ می‌زدم؟ چشم‌هام رو روی هم فشار دادم.

-شماره‌شون حفظم نیست.

به دست‌های لرزونم نگاه کردم و گفتم: تو کوله پشتیم شماره‌شون هست.

از گوشه‌ی چشم دیدم که خم شد و از روی میز کنارش کوله پشتیم رو برداشت و روی

میز خودش گذاشت، به کوله پشتی اشاره کرد و گفت: بیا

از روی صندلی بلند شدم و به سمت میز رفتم. از توی جیب کوله، کارت احتشام و شاهرخ رو بیرون آوردم. مردد به کارت‌ها نگاه کردم و در نهایت کارت شاهرخ رو به داخل جیب برگردوندم و شماره‌ی احتشام رو گرفتم. چیزی ته قلبم می‌گفت "اگه بهش گفتی و نیومد چی؟"

شروع به زنگ خوردن کرد، یه بوق... دو بوق... سه بوق...

دیگه داشتم ناامید می‌شدم که صدای نازک زنی توی گوش‌ی پیچید.

-الو...

آب دهنم رو قورت دادم و تصمیم گرفتم قطع کنم که صدای دیگه‌ای از اون طرف خط شنیدم که منصرفم کرد.

-موبایل من دست تو چی کار می‌کنه؟

همون صدای نازک گفت: هر چی صدات کردم نشنیدی!

صدای خش خشی اومد و بعد صدای احتشام که گفت: بار آخرته به موبایل من دست می‌زنی!

-بله؟

نفسی گرفتم و آرام گفتم:

-الو احتشام

چند لحظه سکوت کرد که ادامه دادم: طراوت هستم.

-یه لحظه صبر کن.

صدای پاهایی که روی زمین راه می‌رفت و بعد صدای بسته شدن در اومد.

-چی شده؟

-من کلانتری‌ام...

قبل از این که ادامه بدم با صدای متعجبی گفت: کلانتری؟

-میشه بیای؟

-چی شده؟

-پشت تلفن نمی‌تونم توضیح بدم.

صدای نفسش رو که تو گوشی فوت کرد شنیدم و بعد گفت: کدوم کلانتری؟

موقع اومدن اون قدر ترسیده بودم و حواسم پرت بود که متوجه نشده بودم کجا اومدیم

برای همین گفتم:

-یه لحظه صبر کن.

رو به سرگرد کردم و گفتم: میشه آدرس این‌جا رو بدید.

ابرویی بالا داد و من گوشی تلفن رو به سمتش گرفتم تا آدرس رو به احتشام بده. بعد از

دادن آدرس تماس رو قطع کرد و به من گفت همون جا بشینم تا احتشام برسه.

نمی‌دونم چرا با شنیدن صدای زنی که موبایل احتشام رو جواب داده بود پر از استرس

شده بودم! حدس می‌زدم که صدای شیرین نباشه، پس کی بود که این قدر به احتشام

نزدیک بود که موبایلش رو برداشته بود؟ البته معلوم بود احتشام حسابی از کاری که

اون کرده عصبانی شده و با عصبانیت هم جوابش رو داد؛ اما این چیزی از نگرانی و

دلهره‌ی من کم نمی‌کرد. شاید بی‌خودی حساس شده بودم، اگرچه که دیگه احتشام

شوهر من نبود؛ اما باز هم خودم رو نمی‌تونستم قانع کنم که احتشام با زن دیگه‌ای رابطه داشته باشه، اون هم وقتی زن و بچه داره.

تا رسیدن احتشام هزار جور فکر به ذهنم رسید؛ اما مهم‌ترینش این بود که اگر آزادم نکنن چی میشه؟ اگه دوباره برگردم زندان چی؟

سرم رو تو دست‌هام گرفتم که صدای در اتاق اومد و بعد سربازی وارد شد، احترام گذاشت و گفت:

-جناب سرگرد، آقای احتشام تمدن اومدن.

سرگرد سری تکون داد و گفت: راهنمایی‌شون کن.

سرباز دوباره احترام گذاشت و گفت: بله قربان.

عقب رفت و احتشام وارد اتاق شد. اول از همه نگاهش به من افتاد؛ اما خیلی سریع نگاهش رو گرفت و به طرف سرگرد رفت، باهاش دست داد و سلام کرد.

سرگرد تعارف کرد بشینیم و بعد پرسید: شما چه نسبتی با خانم زند دارید؟

احتشام نیم‌نگاهی بهم کرد و گفت: همسر سابق‌شون هستم.

سرم رو پایین انداختم و دوباره به دستبند دور دستم نگاه کردم.

سرگرد در عین تعجب پرسید:

-یعنی فرد نزدیک‌تری به ایشون نبود که به این‌جا بیاد؟

-نه متأسفانه پدر و مادرشون فوت شده، برادرشون هم...

اسم برادر که اومد مثل برق گرفته‌ها به احتشام نگاه کردم که سرگرد هم متوجه شد،

نکنه احتشام در مورد طاها حرفی بزنه؟

اما احتشام در عین خونسردی گفت: برادرشون هم مسافرت هستن و کس دیگه‌ای رو هم ندارن.

نفس راحتی کشیدم که احتشام در مورد حضور من تو کلانتری پرسید و جناب سرگرد براش توضیح داد. بعد از کمی صحبت با گرفتن یه تعهد من رو آزاد کردن و ما از کلانتری بیرون اومدیم.

نم نم بارون می‌بارید و هوا تقریباً سرد بود. احتشام تو سکوت به سمت ماشینش رفت که من ایستادم.

به سمتم برگشت و در حالی که با اخم نگاهم می‌کرد گفت: چرا ایستادی؟
-ممنون، من دیگه می‌رم.

قفل ماشین رو باز کرد و گفت: بیا سوار شو.

تحکم توی صداش باعث شد ناخودآگاه به سمت ماشین برم و روی صندلی جلو جا بگیرم. احتشام استارت زد و بخاری ماشین رو روشن کرد. بی‌حرف به بیرون زل زده بود، این سکوت برام عذاب‌آور بود. انگار واقعا من کار نامربوطی کرده بودم و اون مثل یه پدر به جای دعوا کردن من سکوت کرده بود تا خودم توضیح بدم.

کمی مانتو و شالم خیس شده بود که باعث می‌شد لرز خفیفی تنم رو دربرگیره. کمی که آرام شدم و تنم گرم شد شروع کردم:

-طاها از اون خونه رفته، حسین طاهری رو هم پلیس دستگیر کرده؛ اون پسره حسین رو می‌شناخت.

احتشام آرنجش رو به لبه‌ی پنجره تکیه داد و دست مشت شده‌اش رو جلوی دهنش گرفت.

-اگه می‌گفتن تو و اون پسره با هم بودید، چطور می‌خواستی ثابت کنی که این‌طور نبوده؟

سکوت کردم و سرم رو پایین انداختم، نیم‌نگاهی بهم کرد و گفت:

-برو خدا رو شکر کن که مسئول پرونده آدم فهمیده و منطقی بود.

-مزاحمت شدم؟

به چشم‌های مشکی شفافش نگاه کردم، دوست داشتم عکس‌العملش رو ببینم.

پوزخندی زد و گفت:

-دلیلی نداره با وجود شیرین به زن دیگه‌ای فکر کنم.

نمی‌دونم منظورش از زن دیگه، من هم بودم یا نه! اما مطمئن بودم داره راستش رو می‌گه.

-اون زنه کی بود؟

-الناز

نفسم رو حبس کردم و چشم‌هام رو بهم فشار دادم، با صدای آرومی گفتم: برگشته؟

ماشین رو راه انداخت و گفت: نه، اومده یه مدت بمونه و برگرده.

سری تکون دادم و به بیرون خیره شدم. خاطرات شبی که احتشام و خانواده‌اش به خواستگاریم اومده بودن به ذهنم هجوم آورد.

اون شب چقدر الناز بهم نیش و کنایه زد جوروی که بعد از رفتن‌شون زیر گریه زدم و تا

خود صبح اشک ریختم. از این‌که به خاطر وضع مالی و خونه و زندگی‌مون تحقیرم

می‌کرد ازش متنفر شده بودم و دلم نمی‌خواست دیگه هیچ‌وقت ببینمش؛ اما دقیقا

فردای اون روز دوباره به دیدنم اومد و به عنوان خواهر بزرگ‌تر احتشام من رو شست و رفت.

حرف‌هاش رو دقیق به یاد داشتم حرف‌های که مثل زهر تلخ بود و باعث شد تا چند روز تب عصبی کنم و از درس عقب بیفتم و تصمیم بگیرم از احتشام دست بکشم. کاش همون موقع سرِ قولی که به خودم داده بودم می‌موندم و برای همیشه سایه‌ی احتشام رو از زندگیم پاک می‌کردم... کاش!

بغضی که از یادآوری گذشته توی گلوم نشسته بود رو قورت دادم و به نیم‌رخ غرق در فکر احتشام چشم دوختم.

-همین جاها پیاده‌ام کن.

بدون این‌که نگاهم کنه گفت:

-کجا می‌خوای بری؟

اخم کردم و گفتم: به تو...

قبل از این که بگم "ربطی نداره" با اخم غلیظی بین حرفم پرید و گفت: خفه شو!

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم و بعد از چند لحظه گفتم:

-تو دیگه نسبتی باهام نداری که بخوام بهت جواب پس بدم.

مشتی به روی فرمون زد که باعث شد از جا بیروم و به در ماشین بچسبم چی شد که یک دفعه این‌قدر عصبانی شد؟

یه دفعه‌ای ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و به سمت برگشت، چند لحظه به چشم‌هام نگاه کرد و در نهایت گفت:

-چرا حاملگی‌ت رو ازم پنهان کردی؟ اون هم به من ربطی نداشت؟

لب‌هام رو به هم فشار دادم و تو نگاهش دقیق شدم. انگار قرار نبود گذشته تو گذشته بمونه!

-خودت نخواستی بدونی! حتی یک بار به دیدنم نیومدی، نخواستی بدونی مرده‌م یا زنده؟

این بار با عصبانیت بیشتری هر دو دستش روبه‌روی فرمون کوبید و با فریاد گفت: تو خواهرم رو کشتی، می‌خواستی پیام بهت تبریک بگم؟

دوباره بغض تو گلوم نشست، همیشه همین بود. انگار عادت کرده بودیم که برگردیم سر خط! البته مرگ المیرا برای من پایان خط بود؛ ولی نمی‌دونم چرا احتشام نمی‌خواست ببینه که من به بدترین شکل تاوان پس دادم. شاید اگر خودم مرده بودم این قدر عذاب نمی‌کشیدم. چه شب‌های که آرزو نکرده بودم کاش جای المیرا من از پله‌ها پرت می‌شدم و می‌مردم؛ اما اون موقع هم باز رسوایی به بار می‌اومد؛ با وجود بچه‌ای که تو شکمم بود و یه شناسنامه سفید!

با صدای لرزونی گفتم: چند روز بود که حالت تهوع داشتم...

به قطرات بارون که با شدت بیشتری به ماشین زده می‌شد خیره شدم، انگار به اون زمان پرت شده بودم.

-به حد مرگ ترسیده بودم، حس شش‌مم می‌گفت که اون چیزی که فکر می‌کنم درسته

...

اشک توی چشم‌هام حلقه زد، هیچ وقت برای هیچ کس از اون روز نحس نگفته بودم، فقط دعوای بین من و المیرا رو تو دادگاه شرح دادم.

-طاها می‌خواست بره مدرسه‌اش، مثل هر روز منتظر بود تا با هم بریم؛ اما من این‌قدر لفتش دادم تا اون رفت.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و نفس عمیقی کشیدم.

-تو راه مدرسه چند بار نزدیک بود بخورم زمین، همه‌اش سرگیجه داشتم و حالت تهوع امونم رو بریده بود.

از گوشه‌ی چشم، احتشام رو دیدم که ساکت به حرف‌هام گوش می‌کرد، رگ گردنش متورم شده بود و رگ‌های خونی توی چشمش داشت بیشتر می‌شد.

-تو راه مدرسه از داروخونه یه بیبی تست گرفتم و بعد به مدرسه رفتم. قبل از رفتن به کلاس، تو سرویس بهداشتی تست کردم.

چقدر اون روز دردناک بود، انگار دوباره داشت لحظه به لحظه‌ی اون روز تکرار می‌شد و من داشتم جون می‌دادم.

-وقتی...

اشک روی گونه‌ام ریخت و بی‌صدا صورتم خیس شد. ادامه دادم:

-وقتی دیدم جواب تست مثبته...

صدای حق هقم توی فضای ساکت ماشین و صدای بارش بارون پیچید. یکی قلبم رو توی مشتش فشار می‌داد و نفسم رو می‌گرفت.

رو به احتشام کردم و بین حق هقم نالیدم:

-احتشام نمی‌دونی چه حالی شدم، نمی‌تونی درک کنی که مُردم و زنده شدم؛ نمی‌تونمی بفهمی که متلاشی شدم.

دست‌هام رو روی صورت‌م گذاشتم و اجازه دادم ابر توی چشم‌هام بیاره شاید کمی قلبم آروم بگیره، چیزی که محال به نظر می‌رسید.

نمی‌دونم چقدر گذشت و من چقدر گریه کردم، اشک‌هام تموم شده بود؛ ولی قلبم آروم نگرفته بود.

احتشام به بیرون نگاه می‌کرد و دستش رو دور فرمون مشت کرده بود، به خاطر فشاری که به دستش وارد می‌کرد سر انگشت‌هاش سفید شده بود.

نفسی گرفتم، کوله پشتی‌م رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم. با صدای باز شدن در ماشین، احتشام به من نگاه کرد. در ماشین رو به هم کوبیدم و آروم شروع به راه رفتن کردم، بارون به سر و صورت‌م می‌کوبید و لرزش تنم رو بیشتر می‌کرد.

صدای قدم‌هایی رو از پشت سرم شنیدم و بعد توی آغوش گرمی فرو رفتم. از پشت دست‌هاش رو به دور شکم پیچید و من رو به سمت خودش کشید. بوی عطر ملایمش چه دلنواز بود؛ اما این آغوش متعلق به من نبود!

چونه‌اش رو روی سرم گذاشت. چشم‌هام رو بستم، قلبم وحشیانه خودش رو به در و دیوار قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید. می‌تونستم صدای قلب احتشام رو هم بشنوم که تند و با صدا می‌تپید!

دست‌هام رو روی دست احتشام گذاشتم تا از هم بازشون کنم و از آغوشش بیرون بیام، دست‌هاش رو محکم‌تر کرد و این اجازه رو بهم نداد. گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم و تو آغوشش چرخیدم، چونه‌اش رو از روی سرم برداشت و توی چشم‌هام نگاه کرد، چهره‌ی آشفته‌اش، قلبم رو به درد آورد.

دستم رو روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشتم تا به عقب هلش بدم؛ اما ممانعت کرد و من رو به خودش نزدیک‌تر کرد.

با صدای خفه‌ای که بر خلاف میلیم بود، گفتم: نذار این گناه هم، به گناه‌هامون اضافه بشه!

چند لحظه همه‌ی اجزای صورتم رو دقیق نگاه کرد و بعد زمزمه‌وار گفت: تو آرامشم رو به من بدهکاری!

قلبش زیر دستم محکم می‌کوبید، جوری که فکر می‌کردم الان قفسه‌ی سینه‌اش رو می‌شکافه و بیرون می‌افته.

-این طوری می‌خوای بدهی ت رو پس بگیری؟

موهای مشکیش خیس شده و به پیشونیش چسبیده بود، آب از تیغهی بینی‌ش به روی لب‌هاش می‌ریخت و تا چونه‌اش ادامه پیدا می‌کرد. کف دست‌هاش که پشت کمرم بود، داغ داغ بود و مثل کوره‌ی آتش می‌سوخت.

-اگه تو بخوای؛ میشه که گناه نباشه!

با "نه" قاطع من، تکونی خورد؛ ولی ازم جدا نشد. کف دست‌هاش رو محکم‌تر به روی کمرم فشار داد، انگار که می‌خواست رد دست‌هاش تا ابد روی کمرم بمونه!

سرش رو نزدیک صورتم آورد، نفس‌های گرمش به روی صورت سرما زده‌ام پخش می‌شد و پاهام رو سست می‌کرد. چرا داشت این کار رو می‌کرد؟ نمی‌دونست که دارم عذاب می‌کشم؟ نمی‌دونست که من سال‌هاست محبت ندیدم؟ نمی‌دونست که آغوش گرمی نبوده تا توش آروم بگیرم؟ چرا؟

دانای کل

از پشت میز بلند شد و با موبایلش شماره‌ای رو گرفت. کنار پنجره ایستاد و به بارش بارون پاییزی نگاه کرد.

بعد از دومین بوق صدای توی گوشی پیچید:

-چی شد؟

-با شوهر سابقش فرستادمش رفت.

صدای نفس‌های پر حرص طاه‌ا رو شنید، سکوت کرد تا طاه‌ا آرام بگیره.

-مراقبشه؟

انگشت‌هاش رو روی شیشه کشید و گفت: آره

مکتی کرد و با تردید ادامه داد: به نظر هنوز هم دوستش داره!

طاه‌ا عصبی و با صدای بلندی گفت: غلط کرده، این ماجرا که تموم بشه می‌برمش یه جایی که رنگش رو دیگه نبینه.

برای آرام و منحرف کردن ذهن طاه‌ا گفت: تو چی کار کردی؟

طاه‌ا نفس پر حرصی کشید و آرام گفت: همه چی حله.

-خوبه، باید منتظر بمونیم.

-باید برم.

سری تکون داد و گفت: مراقب باش!

تماس قطع شد و اون دوباره به پشت میزش برگشت، شروع به بررسی چند پرونده‌ی دیگه‌ای که در دست داشت کرد.

دست سردم رو توی دستش گرفت و گفت:

-بیا بریم.

نگاهش کردم و گفتم:

-کجا؟

-یه جایی که هر دومون آروم بگیریم.

اخمی کردم، منظورش چی بود؟! سکوتم رو که دید به سمتم برگشت و با حالت غریبی گفت:

-نگران نباش اگه می‌خواستم کاری کنم تا الان که تو خونه‌ام بودی و فکر می‌کردی شوهرتم، می‌کردم!

اخمم غلیظتر شد؛ اما نمی‌دونم چرا احتشام لبخند زد!

دستم رو کشید و گفت: خودت که سرما می‌خوری هیچ، من هم حتما سرما می‌خورم.

به سمت ماشینش رفت و در رو برام باز کرد. تقریبا به داخل ماشین هلم داد و در رو بست. خودش هم سوار شد و راه افتاد. چرا داشتتم همراهش می‌رفتم؟ چرا کوتاه اومدم؟ اصلا چرا احتشام خندید؟

گاهی اوقات آدم‌ها برای بعضی از کارهاشون هیچ دلیل منطقی ندارن؛ مثل من که نمی‌دونستم چرا باز دارم احتشام رو همراهی می‌کنم در صورتی که می‌دونستم هیچ نسبتی با هم نداریم!

کلید دیوارکوب‌ها رو زد، فضای خونه با نور ملایم روشن شد.

-این جا خونهی کیه؟

در حالی که کفشش رو از پاش بیرون می‌آورد گفت: خونهی من.

ابروم رو بالا دادم و سکوت کردم. کفشم رو بیرون آوردم و به دنبال احتشام جلو رفتم.

سالن بزرگی روبه‌رومون قرار داشت که سمت چپش آشپزخونهی اپن بود و سمت راستش دو تا در قرار داشت که فکر کنم اتاق خواب و سرویس بهداشتی بود.

جلوتر رفتم و پشت پنجرهی بزرگ خونه که به تراس وصل می‌شد ایستادم، از این‌جا انگار همه‌ی شهر زیر پاهات بود.

-برو لباس‌های خیست رو عوض کن.

به احتشام که به در اول اشاره می‌کرد نگاه کردم، خودش به سمت شومینه رفت و روشنش کرد تا خونه گرم بشه. به سمت اتاق رفتم و در اتاق رو باز کردم.

اتاق بزرگی که سمت چپش پنجرهی بزرگ به اندازه دیوار اون قسمت قرار داشت که با پرده‌های حریر سفید پوشیده شده بود.

کوله‌پشتیم رو روی تخت خواب دو نفرهی ساده که با روتختی سفید پوشیده شده بود گذاشتم، دعا کردم که لباس‌های توش خیس نشده باشه!

بافت مشکی و ساپوت ضخیم خاکستری پوشیدم، موهام رو با حوله خشک کردم و شالی از توی کوله‌پشتی بیرون آوردم و روی موهای نم‌دارم انداختم.

از اتاق بیرون رفتم که احتشام با دو لیوان نسکافه به سمتم اومد. لیوان‌ها رو دستم داد و گفت: کنار شومینه بشین تا من لباس‌هام رو عوض کنم بیام.

سرم رو تکون دادم و به سمت شومینه رفتم. کنارش نشستم و لیوان‌ها رو روی زمین گذاشتم. دست‌هام رو به سمت شعله‌های آتش گرفتم تا کمی گرم بشم، انگار سرما با تک تک سلول‌هام عجین* شده بود.

نگاهم به شعله‌های رقصان آتش بود که چیزی رو روی شونه‌ام حس کردم، سرم رو بالا آوردم و به احتشام که پتویی رو روی دوشم می‌انداخت نگاه کردم.

با حالت خاصی گفت: هنوز یادمه که سرمایی هستی.

لب‌هام رو بهم فشار دادم و پتو رو دور تن لرزونم پیچیدم. باید خوشحال می‌بودم که احتشام هنوز عادات من رو یادش بود؟

لیوان نسکافه‌اش رو برداشت و روبه‌روی من روی قالی ابریشم نشست.

من هم لیوان نسکافه‌ام رو برداشتم، کمی عطر نسکافه رو به ریه‌هام کشیدم و بعد کمی ازش رو نوشیدم. طعم فوق‌العاده‌ای داشت!

-چرا من رو آوردی این‌جا؟

به صورتش نگاه کردم که به لیوان نسکافه زل زده بود، کمی از نسکافه‌اش رو خورد و گفت: نمی‌تونم بذارم آواره‌ی خیابون‌ها باشی.

آروم زمزمه کردم: آواره! آوارگی من مختص دیروز و امروز نیست، مدت‌هاست که آواره‌ام!

به آتش چشم دوختم و فکر کردم چقدر خوبه که آتش بدون منت گرما می‌بخشه، برایش گناه‌کار و بی‌گناه اهمیت نداره و ذات خودش رو نشون میده. کاش ما آدم‌ها هم می‌تونستیم مثل آتش باشیم. گاهی باید چشم‌ها رو بست و خوبی کرد؛ بی‌منت، بی‌دلیل.

*عجین: سرشته شده

گردن خشک شده‌ام رو تکون دادم و پتو رو روی سرم کشیدم، سعی کردم دوباره بخوابم که با صدای باز و بسته شدن در، ذهنم هوشیار شد. خیلی سریع به یاد آوردم که کجا هستم، پتو رو کنار زدم و نشستم. با دیدن کسی که توی چند قدمی‌ام ایستاده بود ناخودآگاه ترسی به جونم ریخته شد.

با چشم‌های سرخ شده و سر و وضعی بهم ریخته روبه‌روم ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. از نگاه تلخش چیزی رو نمی‌تونستم بفهمم؛ اما خطر رو حس می‌کردم! پتو رو کامل کنار زدم، شالم رو که دور گردنم پیچیده بود باز کردم و روی سرم درست کردم. قدمی به سمت برداشت که از جا بلند شدم و ایستادم. تنم به‌خاطر زیر بارون موندن شب قبل کمی داغ بود و حس می‌کردم گلوکم کمی می‌سوزه؛ اما حرارت نگاه خسرو، سوزنده‌تر از هر چیزی بود.

قدم دیگه‌ای برداشت که بی‌اراده به سمت اتاق خواب دویدم؛ اما اون زودتر از من به خودش جنبید و جلوی در اتاق ایستاد.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و قدمی ازش دور شدم. نگاهی به دور و اطرافم کردم، احتشام کجا بود؟

همون‌طور که خیره نگاهم می‌کرد، پوزخندی زد و با لحن ترسناک و خفه‌ای گفت: دنبال احتشام می‌گردی؟ ... بیرون رفت!

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم؛ اما عجیب از خسروئی که روبه‌روم ایستاده بود و با چشم‌های به خون نشسته نگاهم می‌کرد، می‌ترسیدم.

قدمی به طرفم اومد که عقب رفتم. این طوری جلو اومدن و عقب رفتن رو تو فیلم‌ها دیده بودم؛ اما فکر نمی‌کردم یک روز هم برای خودم اتفاق بیفته!

-پس تو المیرای من رو کُشتی؟

گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم و با چشم‌های گرد شده به جلو اومدن خسرو نگاه کردم، شاید اگر می‌تونستم به سمت در خونه برم کمی شانس می‌آوردم.

پشت پام با مبل برخورد کرد و مانع از عقب رفتنم شد. تو فاصله‌ی چند سانتی‌ام ایستاد و با غضب گفت:

-فکر نمی‌کردم به آرزوم برسم و قاتل المیرا رو ببینم!

چقدر ناشناخته و غریب بود، زمین تا آسمون با اون کسی که دیده بودم فرق می‌کرد، انگار خود واقعی خسرو همین بود، نه اون کسی که می‌گفت و می‌خندید.

لب باز کردم که حرفی بزنم؛ اما با تودهنی که بهم زد حرف توی دهنم ماسید.

با فریاد گفت: خفه شو آشغالِ بی‌همه‌چیز.

مزه‌ی خون توی دهنم پیچید و اشک توی چشمم نشست. سعی کردم از کنار دستش فرار کنم؛ اما موهام رو توی مشتش گرفت و درحالی که سرم رو به صورتش نزدیک می‌کرد غرید: می‌کشمت...

به سمت جلو هلم داد که روی عسلی کنار مبل پرت شدم. از درد جیغی کشیدم و دستم رو روی شکمم گذاشتم. با لگدی که به پهلویم زد نفسم گرفت و با صورت از روی عسلی به روی زمین افتادم. دلم می‌خواست از خودم دفاع کنم؛ اما گیج‌تر از اونی بودم که حرکتی کنم، میون مشت و لگدهاش فحش‌هایی می‌داد که قلبم رو به درد آورد. به معنای واقعی کلمه وحشی شده بود و انگار نه چیزی می‌دید و نه می‌شنید. به سمتم خم شد و

یقه‌ی لباسم رو توی مشتش گرفت. با فریادی که از ته حلقش بیرون می‌اومد گفت:
آخرین نفست رو خودم می‌گیرم.

با دستم به صورتش چنگ انداختم که با مشت توی بینی‌م کوبید. رهام کرد و من نقش
زمین شدم. هر دو دستم رو روی صورتم گذاشتم و از درد بینی به خودم پیچیدم.
صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم، فکر کردم که خسرو رفت؛ اما با صدای بهت زده‌ی
احتشام درد یادم رفت.

-این‌جا چه خبره؟

دستم رو از روی صورتم برداشتم، کمی سرم رو بالا گرفتم و از لای چشم‌هام به احتشام
که چند نایلون توی دستش بود نگاه کردم.

نایلون‌ها رو جلوی در رها کرد و جلوتر اومد، یه نگاهش به من بود و یه نگاهش به
خسرو که مثل ببر زخمی نگاهش می‌کرد.

خسرو پوزخندی زد و در حالی که دست به سینه به احتشام نگاه می‌کرد، گفت: کاری که
تو باید می‌کردی!

احتشام کمی به من نگاه کرد و در حالی که نمی‌تونست چشم ازم برداره رو به خسرو
گفت: یعنی چی؟

به خسرو نگاه کرد و جلوتر اومد.

-یادم باشه به شیرین بگم که قبلا زن داشتی و حالا معشوقه...

قبل از تموم شدن جمله‌اش، احتشام یقه‌ی خسرو رو گرفت و گفت: چه غلطی کردی؟

نیم نگاهی به من انداخت که خسرو با مشت توی صورتش زد و با فریاد گفت: من چه غلطی کردم؟ تو چه غلطی کردی که گذاشتی این هـ رزه خواهرت رو بکشه؟!

احتشام با چشم‌های گرد شده به خسرو نگاه کرد که خسرو در حالی که به من اشاره می‌کرد ادامه داد: مثل سگ می‌کشمش...

احتشام دستی به گونه‌اش که خسرو با مشت زده بود کشید و گفت: غلط می‌کنی.

خسرو در حالی که از عصبانیت می‌لرزید با فریاد بلندی گفت: این عشق و بچه‌ام رو...

در حالی که احتشام با چشم‌های گرد شده به خسرو نگاه می‌کرد جلو او آمد، خسرو هم که انگار حرفی رو گفته که نباید می‌گفته؛ سریع حرفش رو قطع کرد.

من، اما شوک زده به خسرو نگاه می‌کردم. حرفش توی سرم اگو می‌شد "عشق و بچه"

یعنی چی؟

احتشام با صدای مبهوتی گفت: چی گفتی؟

خسرو لب باز کرد تا حرفی بزنه؛ اما با مشت محکمی که احتشام به صورتش کوبید گیج شده دور خودش چرخید.

احتشام با صورتی که به قرمزی می‌زد و صدای که مطمئنم از این بلندتر نمی‌شد گفت:

پس تو اون آشغال حروم‌زاده بودی؟ آره؟

"آره" اش اون قدر بلند بود که ناخودآگاه از ترس توی خودم جمع شدم و چشم‌هام رو به هم فشردم.

احتشام یقه‌ی خسرو رو گرفت و به روی زمین پرتش کرد و بعد بدون این‌که کنترلی روی رفتارش داشته باشه به جون خسرو افتاد. خسرو سعی می‌کرد تا از خودش دفاع کنه؛ اما ضربه‌های احتشام رفته رفته اون رو از پا درآورد.

وحشت‌زده به احتشام نگاه می‌کردم، می‌دونستم ضربه‌های دستش چقدر سنگینه، برای همین هم خسرو از پس احتشام بر نمی‌اومد.

احتشام در حالی که هنوز به خسرو مشت می‌زد گفت: من آبروی خواهرت رو خریدم؛ ولی تو آبروی خواهر من رو بردی، لعنت بهت خسرو...

دست خونی‌م رو از روی بینی‌م برداشتم و روی پارکتهای سفید خونه گذاشتم، رد انگشت‌های خونی‌م روی زمین موند و درد توی پهلوام پیچید؛ اما باید جلوی احتشام رو می‌گرفتم وگرنه حتما خسرو رو می‌کشت، تا حالا این‌قدر عصبانی و خشن ندیده بودمش.

به هزار زحمت با تکیه به مبل بلند شدم، در حالی که خون بینی‌م از چونه‌ام چکه می‌کرد. خسرو نای تکون خوردن نداشت؛ ولی احتشام دست بردار نبود.

خودم رو به احتشام رسوندم و مشتش که بالا رفته بود تا توی صورت داغون خسرو فرود بیاد رو با دست‌های خونی‌م گرفتم.

احتشام با چشم‌های که انگار توی دریای از خون غوطه ور بود نگاهم کرد.

فکم درد می‌کرد؛ برای همین با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم:

-تو رو خدا احتشام، داری می‌کشیش!

سعی کرد دستش رو از دستم در بیاره و گفت:

-باید بکشمش؛ باید این کثافت بی‌همه چیز رو بکشم.

به دستش چنگ زدم و با همهی توانم سعی کردم که دستش رو نگه دارم. قطعا اگر میخواست میتونست دستش رو از توی دستم دربیاره؛ اما نمیخواست این کار رو با زور انجام بده.

چند ثانیه به چشمهام خیره شد، خسرو با صدای که به زور به گوش می رسید، بریده بریده گفت: فکر... کردی خودت... مردی؟

با دستش به من اشاره کرد و ادامه داد: تو هم... با این... همین کار رو...

دیگه نتونست جمله اش رو تموم کنه و به سرفه افتاد.

احتشام عصبانی تر از قبل خواست به سمتش حمله کنه که این بار به بازوش چنگ زدم و خودم رو جلوش انداختم.

-احتشام...

نذاشت جمله ام رو کامل کنم، با فریادی رو به خسرو گفت: طراوت زن من بود، المیرا چی کاره ی تو بود؟ هان عوضی؟

به صورت داغ کرده ی احتشام نگاه کردم. نگرانش بودم، می ترسیدم با این همه عصبانیت بلایی سرش بیاد. دستم رو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم و با حالت التماس گونه ای گفتم:

-خواهش می کنم آرام باش.

قلبش با سرعت نور می تپید و قفسه ی سینه اش با شتاب بالا و پایین می رفت. بازوم رو گرفت، میخواست من رو کنار بزنه و دوباره به سمت خسرو بره که با التماس گفتم:

-تو رو خدا احتشام...

با حرص گفت: ولم کن طراوت

خیلی راحت می‌تونست به عقب هلم بده و بره؛ اما این کار رو نکرد! نمی‌دونم چرا به دفعه این حرف رو گفتم:

-مرگ من آروم باش...

نگاهش رو از خسرو گرفت و به من دوخت، همه‌ی اجزای صورتم رو از نظر گذروند و بعد نفس کلافه‌ای کشید.

این اولین باری نبود که داشتم به مرگ خودم قسمش می‌دادم، اون بار به خاطر این کار کلی باهام دعوا کرد و گفت آخرین بارم باشه که دارم این حرف رو می‌زنم؛ آخه اون موقع عزیز دلش بودم! اما حالا چی؟

چند نفس پیاپی کشید و سعی کرد کمی به خودش مسلط بشه. آهسته دستم رو گرفت و با هم به سمت مبل‌های زیتونی رنگ رفتیم و نشستیم.

دستش رو از توی دستم بیرون آورد و در حالی که سرش رو به سمت عقب متمایل کرده بود روی صورتش گذاشت. برام جالب بود که همه‌ی دردهای خودم انگار از یادم رفته بود و فقط نگران حال احتشام بودم. توی این لحظه برای آرامشش هر کاری می‌کردم، هرکاری!

نیم‌خیز شدم تا بلند بشم که احتشام سریع عکس‌العمل نشون داد. مچ دستم رو گرفت و گفت: کجا؟

به آشپزخونه اشاره کردم و گفتم: برات کمی آب بیارم.

چند لحظه به چشم‌هام نگاه کرد و بعد نگاهش رو به بینی‌م داد، قطره‌ای خون از چونه‌ام به روی شلوار پارچه‌ای خاکستری رنگش چکید.

اخمی بین ابروهایش افتاد از جعبه‌ی دستمال کاغذی روی عسلی کنار میبل، چند دستمال بیرون کشید و روی بینی‌م گذاشت که اخم بلند شد.

با حرص گفت: حتما شکسته...

سکوت کردم، بینی‌م بدجور درد داشت و از خونریزشش همیشه گفت شاید شکسته بود.

پیاپی: پشت سر هم، هم‌عنان.

خسرو در حالی که با زحمت نیم‌خیز می‌شد گفت: ندیده بودم که آدم با قاتل خواهرش، رابطه داشته باشه!

قلبم سوخت، من و احتشام که رابطه‌ای با هم نداشتیم؛ داشتیم؟

احتشام دستمال کاغذی رو رها کرد و قبل از این‌که من حرکتی بکنم بلند شد.

می‌خواستم بلند بشم که با اخم نگاهم کرد و گفت: بشین سر جات!

با قدم‌های بلند و محکم به سمت خسرو رفت یقه‌اش رو گرفت و از روی زمین بلندش

کرد، در حالی که تکونش می‌داد گفت: بار آخرته که دور و برِ طراوت می‌بینمت!

به سمت در هلش داد و گفت: گورت رو گم کن.

خسرو تعادل خودش رو به کمک دیوار حفظ کرد و در حالی که با لب پاره شده‌اش

پوزخند می‌زد، گفت: معلومه هنوز هم می‌خوایش که این‌طوری برات سینه سپر می‌کنی!

احتشام با فریاد گفت: آره می‌خوامش، حالا گمشو.

خسرو چند لحظه به احتشام نگاه کرد و بعد نگاهی که تا مغز استخونم رو می‌لرزوند به

من انداخت و از در بیرون زد.

احتشام پشت سرش رفت و در رو که نیمه باز بود با حرص به هم کوبید. به سمت من برگشت و گفت:

-پاشو بریم بیمارستان.

بی حرف بلند شدم و قبل از این که دوباره عصبانی بشه به سمت اتاق خواب رفتم، به سختی لباس هام رو عوض کردم و به سرویس بهداشتی رفتم.

تو آینه به صورتم نگاه کردم، هنوز بینی م خون می اومد و قرمز شده بود گونه ی راستم هم قرمز شده بود و معلوم بود تا چند ساعت دیگه کبود میشه، بالای لبم هم پاره شده و یه قطره خون روش خشک شده بود. کمی آب خنک به صورتم پاشیدم و خون روی لبم رو پاک کردم؛ اما نمی تونستم به بینی م دست بزنم؛ چون بدجور درد می کرد و هر برخورد باعث می شد اشک توی چشمم بشینه.

صدای احتشام اومد که گفت: طراوت، چی کار می کنی؟

تند صورتم رو خشک کردم و چند دستمال جلوی بینی م گرفتم و بیرون رفتم.

احتشام با دیدن من به سمت در رفت و من به دنبالش رفتم. تا موقع رسیدن به بیمارستان هر دو سکوت کرده بودیم، نمی دونم احتشام به چی فکر می کرد؛ اما من ذهنم حسابی آشفته بود و به موضوعات مختلفی فکر می کردم.

و از همه بیشتر حرف خسرو "عشق و بچه" توی ذهنم می چرخید، اگرچه حدس های می زدم؛ اما دقیق نمی تونستم سر در بیارم که موضوع از چه قرار بوده.

نگاهی به بیرون کردم و گفتم: چرا اومدی پزشکی قانونی؟

ماشین رو خاموش کرد و گفت: پیاده شو.

کمر بندم رو باز کردم و گفتم: احتشام، می خوای چی کار کنی؟

-کاری که لازمه!

از ماشین پیاده شد و من هم پیاده شدم، قبل از این که بره گوشه‌ی پیراهنش رو گرفتم و گفتم: چه کاری؟

با اخم نگاهم کرد و گفت: چرا این قدر نگران خسرو هستی؟

ابروهام رو بالا دادم و با تحکم گفتم: من نگران خسرو نیستم! نگران توام! نمی‌خوام کاری کنی که بعد پشیمون بشی.

-اگر این کار رو نکنم حتما بعد پشیمون میشیم، مطمئن باش.

راه افتاد و من هم به اجبار دنبالش رفتم.

نوازش کردنت عشقه

تو رویایی و زیبایی

همیشه آرزوم بودی

دعا کردم و این جایی

نگاهم رو از بیرون گرفتم و به نیم رخ غرق در فکر احتشام دوختم، نمی‌دونستم وقت مناسبی برای صحبت کردن هست یا نه؛ اما دیگه نمی‌تونستم صبر کنم، فکرهام داشت من رو دیوونه می‌کرد. صدای آروم سامی بیگی تو فضای ماشین سکوت بین ما رو پر می‌کرد.

تصور کردنش سخت بود و دستام لای موهاته

تو هم پیش من آرومی

همین جا تو دلم جاته

-احتشام؟

کمی به سمتش متمایل شدم و نگاهش کردم، انگار صدای من رو اصلا نشنید.

همیشه با تو معنی میده

کنارت عشقو فهمیدم

من این احساسو دوست دارم

واسه تو جونمو میدم

این بار با صدای بلندتری گفتم: احتشام؟

تکونی خورد و انگار از فکر بیرون اومد. نیم نگاه خسته‌ای بهم کرد و گفت: چیه؟

با وجود بانداژ روی بینی‌م نمی‌تونستم درست نفس بکشم برای همین با دهنم نفس

عمیقی کشیدم و گفتم: چرا این کار رو کردی؟

-کدوم کار؟

همیشه با تو بسم نیست

تا ابد با تو کوتاهه

-رفتن به پزشک قانونی

چینی بین ابروهاش انداخت و در حالی که به جلو نگاه می‌کرد گفت: لازمه.

-چی لازمه؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفت: لازمه که خسرو از من بترسه و دیگه دور و بر تو پیداش نشه!

تو هستی که من رو به راهم

نباشی همه چی اشتباهه

-اگه پیداش بشه ازش شکایت می‌کنی؟

با تحکم گفت: شک نکن.

در حالی که با انگشت‌هام بازی می‌کردم گفتم: اون برادر زنته!

-هر کی می‌خواد باشه، مهم نیست!

باید از این حرفش چه برداشتی می‌کردم؟ چرا داشت به‌خاطر من این کار رو می‌کرد؟
قبل از این‌که فکرهای الکی به ذهنم خطور کنه گفتم: اون حرفی که خسرو زد...

مکثی کردم و با تردید ادامه دادم:

... -حقیقته؟

همیشه با تو هر ثانیه

بیشتر عاشقت میشم

احتشام سکوت کرد، اون قدر سکوتش طولانی شد که فکر کردم نمی‌خواد چیزی بگه.

اما با صدای آرومی گفت: آره.

در حالی که لب‌هام رو به هم فشار می‌دادم و از تعجب چشم‌هام گرد شده بود گفتم:
یعنی المیرا حامله...

با عصبانیت بین حرفم پرید و گفت: آره بوده!

اگر به جز احتشام هر کس دیگه‌ای این حرف رو زده بود باور نمی‌کردم؛ اما اون اخم روی صورت احتشام و رگ متورم شده‌ی گردنش نشون می‌داد که داره حقیقت رو می‌گه.

دلم می‌خواست بپرسم "چطوری؟" اما از عکس‌العمل احتشام می‌ترسیدم؛ ولی نمی‌تونستم از سوال دیگه‌ای که تو ذهنم نقش بسته بود بگذرم.

تو عشقت هر چی می‌سوزم

تندتر میشه آتیشم

-شما می‌دونستید؟

قاطع گفت: نه!

مکثی کرد و ادامه داد: بعد از مرگش فهمیدیم.

-پس چرا تو دادگاه چیزی مطرح نشد؟ چرا کسی نگفت که المیرا...

بقیه‌ی جمله‌ام رو با عمیق‌تر شدن اخم احتشام قطع کردم.

چند لحظه بعد احتشام گفت: چون پدرم خواسته بود تا کسی چیزی نگه.

خیلی سریع گفتم: چرا؟

به سمت برگشت و در حالی که به چشم‌هام که هنوز متعجب بود نگاه می‌کرد گفت:

چون المیرا مجرد بود و مطرح کردن این موضوع باعث آبروریزی می‌شد!

تو باشی بال پروازم

منم تا بی‌نهایت با تو همراهم

نگاهم رو به روبه‌رو دوختم و سکوت کردم، حالا ذهنم آشفته‌تر از قبل بود، حس می‌کردم سرم داره منفجر میشه و از این‌که این حال رو داشتم از خودم متنفر بودم. پشت دست راستم رو جلوی دهنم گرفتم و آروم کنار دستم رو گاز گرفتم.

احتشام با صدای آهسته‌ای گفت: به چی فکر می‌کنی؟

به سمتش برگشتم و بهش زل زدم.

-به این‌که اگه من مرده بودم باز کسی حاضر بود برای حفظ آبروی من این کار رو انجام بده!

دوباره اخم روی پیشونیش نشست، واقعا جواب این سوال برام جالب بود. اصلا اهمیتی نداشت که پدر احتشام چه کار کرده که کسی حرفی از این موضوع نزده، مخصوصا وکیل خانوادگی‌شون که با وجود اعتراف خود من، باز هم تو دادگاه می‌خواست همه‌ی جرم و جنایت‌های دنیا رو گردن من بندازه! قطعا با پول خیلی کارها می‌شد انجام داد.

بهم نزدیک‌تر از جونی

همیشگی شدیم با هم

-این چه حرفیه که می‌زنی؟

ناخودآگاه پوزخندی زدم و با کنایه گفتم: می‌دونم آبروی پولدارها مهمه؛ اما اگه آبروی ما فقیر بیچاره‌ها بره مهم نیست!

-چرا چرت می‌گی؟

با عصبانیتی که سعی داشتم کنترلش کنم گفتم:

-چرت؟ آره آبروی من چرت بود! اصلا چه اهمیتی داشت که من رسوای عالم بشم و بقیه بهم مثل یه زن هـ... رزه نگاه کنن؟! چه اهمیتی داشت که پدر من به خاطر دختر بی آبروش، جلوی چشمم سخته کنه و بمیره...هان؟

همیشه با تو معنی میده

کنارت عشقو فهمیدم

ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و من سعی کردم کمی خودم رو آرام کنم؛ اما واقعا نمی‌تونستم، برام هضم این موضوع سخت بود.

با حرص گفت: مگه من می‌دونستم حامله‌ای؟

به سمتش برگشتم و گفتم: اگه می‌اومدی دادگاه می‌فهمیدی وکیل خانوادگی‌تون چه حرف‌هایی که بار من نکرد، من رو یه زن هـ... رزه جلوه داد که برای پول هر کاری می‌کنه؛ با من کاری کرد که پدرم نتونست طاقت بیاره... آره اگه اومده بودی می‌فهمیدی که من دارم تقاص هـ... وس تو رو پس میدم!

با فریاد گفت: طراوت!

-چیبه؟ نگو که هـ... وس نبود که باور نمی‌کنم، نه! باور نمی‌کنم... اما من احمق حتی نگفتم که من شوهر دارم، نگفتم که اون نامرد تو بودی. این موضوعات هیچ ربطی به مرگ المیرا نداشت؛ اما وکیل‌تون از طرف خانواده‌ی تو دستور گرفته بود که به هر نحوی من رو نابود کنه... که موفق هم شد!

من این احساس رو دوست دارم

واسه تو جونمو میدم

با اشک‌هایی که ناخواسته روی گونه‌ام روان شده بود گفتم: هنوز صحنه‌ای که پدرم با بهت از من می‌خواست تا بگم که حامله نیستم رو یادمه...

با احساس تلخی که به روحم چنگ زده بود گفتم: آبروی من اهمیتی نداشت؛ اما آبروی خواهر تو اهمیت داشت...

بغض مانع حرف زدنم شد. من داشتم زیر بار اتفاقات گذشته له می‌شدم. دنیا داشت از من هنوز تاوان می‌گرفت.

بعد از چند لحظه سکوت، احتشام با صدای خش‌داری گفت: تو حق نداری به احساس من شک کنی، من عاشقت بودم.

شیشه‌ی ماشین رو پایین دادم، هوای خنک پاییزی به صورت گر گرفته‌ام برخورد کرد و حس خوبی بهم دست داد؛ اما احساس تلخی که تو وجودم بود قابل بیان نبود، حقیقت این بود که من واقعا به احساس احتشام شک داشتم، شک داشتم که اون عاشقم بوده باشه. مگه آدم برای عشقش هر کاری نمی‌کنه؟ پس چرا احتشام هیچ کاری برای زندگی‌مون نکرد؟

من توقع نداشتم بعد از اتفاقی که برای المیرا افتاد، به سراغم بیاد یا ازم حمایت کنه؛ چون خودم رو مقصر می‌دونستم، برای همین هم بود که با وجود این‌که می‌دونستم چه مجازاتی در انتظارمه ولی فرار نکردم؛ اما قبل از اون اتفاق هم احتشام هیچ کاری نکرد. وقتی خوب فکر می‌کنم می‌بینم انگار واقعا اون فقط جسم من رو می‌خواست که به دست آورد؛ یعنی من حق نداشتم به حسش شک کنم؟ وقتی که اون برای من و وجودم هیچ ارزشی قائل نشده! من با همه‌ی وجودم می‌خواستمش، برای همین هم حاضر شدم تن به کاری بدم که می‌دونستم اشتباهه؛ اما من احمق از کجا می‌دونستم که کار اشتباه ما این‌قدر زندگی همه رو به هم می‌ریزه؟

سر انگشت‌هاش رو روی بازوم حس کردم. دستم رو عقب کشیدم و با خشم گفتم: بهم دست نزن!

-باشه، آروم باش... بذار تو یه وقت مناسب‌تر در موردش حرف بزنیم.

سکوت کردم، احتشام ماشین رو روشن کرد و راه افتاد کمی بعد ایستاد و پیاده شد. چند دقیقه گذشت که دیدم با یه نایلون سفید برگشت و اون رو روی صندلی عقب گذاشت.

صدای زنگ آروم موبایلش که صدای پیانویی آروم و دلنواز بود به گوشم رسید. نگاهی به صفحه‌ی موبایلش کرد و اخم‌هاش رو توی هم کشید.

-الو

سکوت کرد، صدای ناواضح زنی رو از اون طرف خط می‌شنیدم که تند تند و با صدای بلندی حرف می‌زد. بعد از چند لحظه احتشام با اخم‌هایی که هر لحظه غلیظ‌تر می‌شد گفت: خیلی خب! کار دارم تا یکی دو ساعت دیگه میام.

زن چیزی گفت که احتشام فقط سری تکون داد و بدون حرف دیگه‌ای تماس رو قطع کرد. موبایلش رو روی داشبورد پرت کرد، زیر لب چیزی گفت که فقط کلمه‌ی "عوضی" رو شنیدم.

به سمت آپارتمان‌ش روند، ماشین رو جلوی در پارک کرد و نایلون سفید رو برداشت. هر دو پیاده شدیم و به داخل آپارتمان رفتیم.

پشت میز ناهارخوری دوازده نفره‌ی زیتونی رنگ نشستم. احتشام نایلون رو روی میز روبه‌روی من گذاشت و گفت: من باید برم.

به نایلون اشاره کرد و گفت: غذات رو بخور و استراحت کن.

نگاهم به جاشمعی روی میز بود که صدای به هم خوردن در آپارتمان رو شنیدم. به نایلون نگاه کردم و به طرف خودم کشیدمش. دو تا ظرف غذا به همراه دوغ توش بود. پس می‌خواسته با هم بخوریم!

ضعف داشتم و احساس گرسنگی می‌کردم؛ برای همین ظرف اول رو برداشتم و بازش کردم. چلوکباب بود، یعنی احتشام یادش بود که من چلوکباب دوست دارم؟ یا اتفاقی خریده بود؟

ناخواسته ظرف دوم رو هم باز کردم، چلو مرغ؛ این رو هم برای خودش گرفته بود! کمی از چلوکباب رو خوردم و از روی صندلی بلند شدم. به اتاق خواب رفتم و لباس‌هام رو عوض کردم. از اتاق بیرون اومدم، عجیب دلم می‌خواست بخوابم. با دیدن شومینه، فرش ابریشمی و پتویی که دیشب احتشام بهم داده بود به اون سمت رفتم. کوسن مبل رو دیشب زیر سرم گذاشته بودم، کوسن کمی دورتر افتاده بود برداشتم و روی فرش گذاشتم پتو رو روی تن خسته‌ام انداختم و خوابیدم. الان فقط یه خواب می‌تونست کمی ذهنم رو آزاد کنه، یه خواب آرام و بی‌دغدغه!

تو یه بیابون بودم، راه می‌رفتم و به اطرافم نگاه می‌کردم. گلوم خشک شده و لب‌هام ترک برداشته بود، پاهام برهنه و لباس توی تنم پاره بود.

آب می‌خواستم؛ اما به هر طرف که نگاه می‌کردم فقط خشکی و بیابون رو می‌دیدم. پام رو روی بوته‌های خار می‌گذاشتم و از دردش اشک به چشمم می‌اومد، فریاد می‌زدم؛ اما انگار صدا توی گلوم خفه شده بود. برای قطره‌ای آب التماس می‌کردم؛ ولی نه کسی بود نه چیزی... می‌خوردم زمین و به سختی بلند می‌شدم، حیرون و سرگشته بودم و ترس توی وجودم نشسته بود.

موهای مشکیم دو طرف صورتم رها شده بود و به این طرف و اون طرف می‌رفت.

بالاخره چشم‌هام کسی رو دید، توی دوردست‌ها ایستاده بود. به سمتش دویدم و صداش می‌کردم؛ اما صدام بیرون نمی‌اومد، فقط لب‌هام تکون می‌خورد و از لابه‌لای ترک‌هاش خون بیرون می‌اومد.

نزدیکش رسیده بودم؛ اما دیگه نای حرکت نداشتم و قدم‌هام رفته رفته کندتر می‌شد تا این‌که بالاخره با زانو روی زمین افتادم.

سایه‌ای رو روی سرم حس کردم، سرم رو بالا آوردم و دیدمش. لباس سبز زیبایی به تن داشت و موهای موج‌دارش توی هوا تاب می‌خورد. چند لحظه نگاهم کرد و بعد دستش رو به سمتم گرفت. ترسیده بودم، بی‌اراده خودم رو روی زمین عقب کشیدم. لبخندی بهم زد که ترس از وجودم پر کشید. دوباره دستش رو به سمتم گرفت، این بار دستم رو توی دستش گذاشتم و با کمک اون بلند شدم. وقتی به اطرافم نگاه کردم، دیگه توی اون بیابون بی‌آب و علف نبودم، لب‌هام خشک نبود و دیگه آب نمی‌خواستم؛ اما اون نبود! نمی‌دونم کجا رفته بود! شاید بین درخت‌ها و بوته‌های اطرافم پنهان شده بود.

نفس‌هام به شماره افتاده بود. چشم‌هام رو باز کردم و پتو رو از روی تن عرق کرده‌ام کنار زدم. دستی به صورت تبادلم کشیدم و نگاهی به اطراف کردم. خونه تو تاریکی و سکوت فرو رفته بود، چقدر خوابیده بودم که شب شده بود؟! یاد کابوسی که دیدم، افتادم. به خوبی همه‌ی اتفاقات توی خواب رو به یاد داشتم؛ انگار که توی واقعیت اتفاق افتاده بود، اول‌هاش کابوس بود ولی آخر خواب... عجب خوابِ عجیبی بود!

نفسی گرفتم و نشستم، نگاهم افتاد به کسی که توی تاریکی روی مبل، روبه‌روی من نشسته بود. پرتوهای شومینه روی صورتش می‌افتاد و اون رو قابل تشخیص می‌کرد.

آروم و با صدای گرفته‌ای گفت: کابوس می‌دیدي؟

حرفی نزد، حس می‌کردم هنوز هم توی خواب هستم، کمی نسبت به اطرافم گیج بودم.

از روی مبل بلند شد، توی همون تاریکی به آشپزخونه رفت، چند لحظه بعد با یه لیوان آب برگشت. به سمتم گرفت و در حالی که عمیق به چشم‌هام نگاه می‌کرد گفت: بخور. ناخودآگاه دستم به سمت لیوان رفت. سر انگشت‌هام با دست گرمش برخورد کرد، تازه فهمیدم که دست‌هام یخ بسته اما تنم داغه! لیوان رو گرفتم و لاجرعه سر کشیدم، با خنکای آب انگار روح تازه‌ای تو بدنم دمیده شد.

احتشام به سمت مبلی که روی اون نشسته بود برگشت و بعد گفت: خواب المیرا رو می‌دید؟

لیوان رو روی زمین گذاشتم و گفتم: تقریبا.

بدون این‌که احتشام حرف دیگه‌ای بزنه به حرف اومدم، دلم می‌خواست برای کسی صحبت کنم. این‌که یکی باشه تا بهش حرف‌های قلبت رو بگی خیلی خوبه. قبلا تو زندان، لاله گوش شنوای من بود و من همدم اون... با یاد لاله قلبم درد گرفت، بهش قول داده بودم که از زندان بیارمش بیرون؛ ولی هنوز هیچ کاری براش نکرده بودم. باید تو اولین فرصت دوباره به سراغ آقای حسینی و خانواده‌اش می‌رفتم و باهاشون صحبت می‌کردم.

لب‌های خشکیده‌ام رو با زبون تر کردم و گفتم: تو یه بیابون بی‌آب و علف بودم؛ دنبال آب می‌گشتم. وضعیتم خوب نبود: لباس‌های پاره، پای برهنه، موهای پریشون و تن خسته... کسی رو دیدم؛ به طرفش رفتم. المیرا بود! با یه لباس زیبا و چهره‌ای شاداب... دستش رو به سمتم دراز کرد، ترسیدم اما بهم لبخند زد. دستم رو گرفت و همه چی یه

دفعه عوض شد. لباس‌هام عوض شد، دیگه خسته نبودم، تشنه و آشفته هم نبودم، در عوض تو یه جای سبز و با صفا بودم.

به احتشام نگاه کردم، انگار داشت با دقت به حرف‌هام گوش می‌کرد. ادامه دادم:

-یه دفعه‌ای محو شد و من رو تنها گذاشت؛ انگار اصلا اون المیرایی که می‌شناختم نبود! سکوت کردم، چند لحظه گذشت که احتشام به حرف اومد: شاید چون المیرا هم فهمیده تو اون آدمی نبودی که همه فکر می‌کردن.

متعجب ابرو هام رو بالا دادم، احتشام از چی حرف می‌زد؟

-منظورت چیه؟

به مبل تکیه داد و در حالی که نگاهش پی شعله‌های آتش در گردش بود گفت: اولین باری که هم‌دیگه رو دیدیم یادته؟

از تغییر حرف یک‌دفعه‌ایش گیج شدم! چرا داشت از اولین باری که هم‌دیگه رو دیده بودیم حرف می‌زد؟

دوباره پرسید: یادته؟

یادم بود، من لحظه به لحظه‌ی نه سال پیش رو به یاد داشتم؛ چون تو هشت سالی که زندان بودم هر شب و هر روز مرورشون کرده بودم. می‌دونستم که یادآوری گذشته باعث عذابمه؛ ولی باز هم به ذهنم فشار می‌آوردم که همه چیز رو بی‌کم و کاست یادم بیاد، شاید این جواری می‌خواستم از خودم و اشتباهی که انجام داده بودم انتقام بگیرم. با بغضی که با یادآوری گذشته توی گلوم نشست و صدام رو خش‌دار کرد گفتم: یادمه.

از جیب کتتش که روی مبل انداخته بود، سیگار و فندکش رو بیرون آورد، سیگاری آتش زد و در سکوت دود کرد. انگار نمی‌خواست دیگه چیزی بگه، شاید هم به گذشته‌های دور پرتاب شده بود!

چشم‌هام رو بستم و خاطره‌ی اون روز رو به یاد آوردم، انگار همین دیروز بود. اون روز چه می‌دونستم که نه سال دیگه کجا و تو چه وضعیتی هستم.

سیگارش که تموم شد به روی زمین پرتش کرد. نگاهم به شعله‌ی روی سیگار بود که کم کم خاموش شد.

-اون روز وقتی دیدمت برام مثل یه آدم عادی بودی، آدم‌هایی که از کنارم می‌گذشتن و می‌رفتن. کسانی که خیلی زود فراموششون می‌کردم...

چند ثانیه چیزی نگفت، نگاهش به غیر از من به هر جایی بود.

-نمی‌دونستم که قراره این آدم عادی زندگیم رو تغییر بده! یک هفته بعد از اولین دیدارمون دوباره دیدمت؛ یادته؟

دستی به چشم‌هام کشیدم و نگاهم رو به زمین دوختم. چرا داشت گذشته رو نبش قبر می‌کرد؟ به چی می‌خواست برسه؟

حرفی نزدم که خودش گفت:

-هوا بارونی بود و تو داشتی تو پیاده‌رو تند تند راه می‌رفتی، چتر نداشتی و مثل موش آب کشیده شده بودی. لباس‌های خیست به تنت چسبیده بود و تو از سرما خودت رو بغل کرده بودی...

نفس پر صدایی کشید و دوباره سیگاری روشن کرد.

-این دیدارها چندین بار دیگه هم تکرار شد، تو ساختمون، تو آسانسور، تو لابی، تو حیاط پشتی ساختمون و حتی رو پشت بوم، یادته؟

دقیق همهی دیدارهامون رو یادم بود. هر بار که می‌دیدمش ناخودآگاه روی صورتم اخم می‌نشست؛ چون فکر می‌کردم که اون یه پسر از خودراضی و مغروره که عادت داره به اطرافیانش از بالا به پایین نگاه کنه؛ اما هیچ وقت با هم حرف یا مشاجره‌ای نداشتم. همیشه نگاه اخم‌آلود من به چهرهی بی‌تفاوت اون می‌افتاد، همین!

-تو اوج خندیدن وقتی من رو می‌دیدی اخم می‌کردی، چرا؟

هیچ وقت پیش نیومده بود که تو اون روزها با هم حرف بزیم، جالب بود که حالا و بعد از این همه اتفاق می‌خواست بدونه که چرا اوایل ازش خوشم نمی‌اومده. اون چیزی که تو ذهنم می‌گذشت رو گفتم:

-فکر می‌کردم یه آدم از خودراضی هستی که عادت داری از بالا به اطرافیانت نگاه کنی.

پک دیگه‌ای به سیگارَش که به نیمه رسیده بود زد و بعد از ثانیه‌ای سکوت گفت: جالب بودی برام، قبل از دیدن تو چند تایی دوست دختر داشتم...

مکت کرد، ابرو هام رو بالا دادم، نمی‌دونستم قبل از من، دختر دیگه‌ای تو زندگیش بوده؛ یعنی هیچ وقت اشاره‌ای بهش نکرده بود.

ادامه داد:

... -همه‌شون لوس بودن، دخترهای گنده مثل بچه‌ها رفتار می‌کردن. نمی‌دونم چرا بعضی از دخترها فکر می‌کنن اگه این طوری باشن پسرها جذبشون میشن! اما تو متفاوت از بقیه بودی، همین باعث شد جذبت بشم.

نگاهم رو بهش دوختم، نیمی از صورتش تو تاریکی فرو رفته بود؛ ولی نیم دیگه‌ای از صورتش رو می‌دیدم.

-پس قبل از من هم دخترهایی تو زندگیت بودن!

جمله‌ام نه پرسشی بود و نه خبری؛ اما احتشام گفت:

-نه، تو اولین دختر پرننگ زندگیم بودی. گفتم که؛ به خاطر رفتارشون بیشتر از چند روز نمی‌تونستم تحملشون کنم، زیادی روی اعصاب بودن.

لبخند نیم‌بندش رو دیدم به جایی نزدیک من خیره شده بود.

-اگه اون موقع‌ها چیزی راجع بهشون نگفتم واسه این بود که بعد از تو کاملاً از ذهنم محو شدن، حتی چهره و اسمشون رو هم به یاد نداشتم.

حرفی نزدم، برام این موضوع اهمیتی نداشت. شاید اگر تو گذشته بودیم، از این پنهان‌کاریش ناراحت می‌شدم؛ چون من هیچ چیز پنهانی ازش نداشتم ولی حالا؛ انگار که نه من اون طراوت بودم نه احتشام اون آدم گذشته بود. بین الان و گذشته‌مون یه دنیا فاصله بود.

-اوایل واسه سرگرمی می‌خواستمت؛ اما همون‌طور که کم کم به چشمم اومدی

همون‌طور هم کم کم تو دلم جا باز کردی...

سیگار دوشم تموم شده بود، به کنار دیگری پرت کرد و به خاموش شدنش خیره شد.

-یادته اون عصر پاییزی رو؟ همون روز که تو خسته داشتی از مدرسه برمی‌گشتی و یه

پسره مزاحمت شده بود؟ من داشتم از سر کار برمی‌گشتم که دیدمت. اصلاً نفهمیدم

کی رگ غیرتم باد کرد و با اون پسره دست به یقه شدم. هیچ وقت اهل دعوا نبودم؛ اما

اون روز تا حد جنون عصبانی شده بودم دلم می‌خواست همون جا پسره رو تکه تکه کنم.

سیگار دیگه‌ای آتش زد و کنار لبش گذاشت. چرا این قدر سیگار می‌کشید؟! چی بهش می‌رسید؟! واقعا آرومش می‌کرد؟!

در حالی که دود سیگار رو به بیرون فوت می‌کرد گفت:

-امروز که داشتی التماس می‌کردی تا بی‌خیال خسرو بشم و نزنمش، خاطرات اون روز جلوی چشمم ردیف شد. اون روز هم بهم التماس می‌کردی تا پسره رو نزنم، تو چشم‌هات نگرانی و آشفتگی رو می‌دیدم، وقتی مچ دستم رو گرفتی متوجه شدم که چقدر تنت سرده؛ تو یه لحظه اون پسر رو فراموش کردم و تمام وجودم نگران تو شد، ترسیدم که بلایی سرت بیاد؛ واسه همین بی‌خیال پسره شدم.

نگاهم رو به لیوان خالی کنار پام دوختم، زانوهام رو بغل کردم و چونه‌ام رو روش گذاشتم.

اون روز احتشام داشت به حد مرگ پسره رو کتک می‌زد و من می‌ترسیدم از این‌که بلایی به سرش بیاره، پسره با هیکل لاغر و استخوانیش نمی‌توست جلوی احتشام رو بگیره و از سر و صورتش خون جاری شده بود. با ترس مچ دست احتشام رو گرفتم و به مرگ خودم قسمش دادم تا دست برداره، خیلی خوب یادمه تو چشم‌هام نگاه کرد و عقب کشید.

پلک زدم که خاطرات اون روز از جلوی چشمم محو شد. سیگار سومش داشت به انتها می‌رسید، بلند شد و به سمت پنجره‌ی بزرگ خونه رفت. پشت به من رو به بیرون ایستاد و پک محکمی به سیگارش زد.

-بعد از اون دعوا، ساعت‌ها با خودم کلنجار رفتم؛ پسرها برای هر کسی غیرتی نمیشن! نمی‌تونستم اتفاقی که تو قلبم افتاده بود رو باور کنم... نمی‌تونستم باور کنم که عاشقت شدم و نمی‌تونم کنار یکی دیگه ببینم! دوست‌هام رو جمع کردم و با هم به شمال

رفتیم، می‌خواستم هوات از سرم بی‌پره؛ اما هوا نبود که بی‌پره! لحظه به لحظه‌ی سفر رو تو فکرت بودم.

سیگار رو روی زمین پرت کرد، دستش رو روی شیشه گذاشت و پیشونیش رو بهش تکیه داد.

-فکر کردن بهت دست خودم نبود، من ۲۴ سالم بود و هنوز آمادگی عشق و عاشقی رو نداشتم؛ ولی نمی‌تونستم عقب بایستم و فقط تماشات کنم؛ همه‌ی وجودم می‌خواست که مال من باشی...

نگاه از بیرون گرفت و همون‌طور به سمتم چرخید. از این فاصله می‌تونستم برق نگاه مشکیش رو ببینم.

-هیچ‌وقت برای به‌دست آوردن جسمت نقشه نکشیدم، این عشق برام مقدس‌تر از این حرف‌ها بود. حس شیرینی که با داشتنت زیر پوستم رفته بود قشنگ‌ترین حس دنیا بود. می‌خواستم که روح مال من باشه... فقط برای من باشی.

نگاهش رو ازم گرفت و سکوت کرد.

عمیقا به فکر فرو رفتم صحبت از گذشته اون هم با وجود احتشام زیاد هم بد نبود، مخصوصا که حرف‌های جدیدی رو ازش می‌شنیدم، حرف‌های که هیچ وقت بیان نکرده بود. بعد از اون دعوا، دیدم من به احتشام عوض شد، ناخواسته توی قلبم جایگاهی پیدا کرده بود. گاهی اوقات بی‌اراده بهش فکر می‌کردم، چیزی که برای آدمی مثل من که همه‌اش تو فکر درس و کتابش بود محال به نظر می‌رسید.

-تو اون سفر تصمیم گرفتم هر جور شده به‌دستت بیارم. برای همین، همین که پام به تهران رسید به سراغ خانواده‌ام رفتم و باهاشون در مورد تو صحبت کردم، اگرچه

می‌دونستم با شنیدن وضعیت خانواده‌تون حتما مخالفت می‌کنن؛ اما من تصمیم رو گرفته بودم.

بعد از چند روز دعوا و قهر بالاخره راضی‌شون کردم که برای یک بار هم که شده بیان و تو رو ببینن.

خاطرات یکی پس از دیگری در ذهنم نقش می‌بست، انگار احتشام هم همه‌ی اتفاقات رو به خوبی به خاطر داشت. فکر می‌کردم همه‌ی اون روزها رو به دست فراموشی سپرده تا با خیال آسوده به زندگی جدیدش بپردازه.

-هنوز چهره‌ی بهت زده‌ات جلوی چشم‌هامه، من تو آسمون‌ها بودم و تو متعجب و گیج! باورت نمی‌شد که من به خواستگاریت اومده باشم. همه‌ی حس‌های خوبم با شروع صحبت‌های پدر و مادرم و تیکه‌های الناز دود شد و به هوا رفت. اخم غلیظت احساسم رو خط خطی می‌کرد، نگاه غمگین مادرت و سکوت تلخ پدرت حال رو خراب کرد...

با تندى گفتم: بس کن!

از روی زمین بلند شدم و به سمت احتشام رفتم. به طرفم چرخید به صورت پریشونم نگاه کرد.

-با این حرف‌ها به چی می‌خوای برسی؟

قبل از این که عکس‌العملی انجام بدم دستش رو بالا آورد و با سر انگشت‌هاش گونه‌ام رو لمس کرد. با صدایی که به خوبی غم رو می‌شد درش تشخیص داد گفت:

-هنوز هم یادآوری اون روزها باعث عذابته؟

دستش رو پس زدم و قدمی به عقب گذاشتم، اخم‌هام رو توی هم کشیدم و گفتم:
تمومش کن!

ازش فاصله گرفتم و به سمت کلید برق رفتم.

-باید حرف بزنم.

فضای خونه روشن شد و من همون‌طور که به احتشام پشت کرده بودم به سمت لیوان خالی روی زمین رفتم.

-نمی‌خوام بشنوم.

لیوان رو برداشتم و به سمت آشپزخونه راه افتادم. تحقیرهای اون شب چیزی نبود که از ذهنم رفته باشه. با این‌که بارها گذشته رو زیر و رو کرده بودم باز هم تحمل شنیدن دوباره‌اش رو نداشتم. کمی آب برداشتم و نوشیدم شاید که کمی عطشم کم بشه.

صدای احتشام رو شنیدم:

-باید از همه‌ی لحظات خوب و بد گذشته بگذریم تا به امروز برسیم.

از پشت لیوان آب بهش نگاه کردم، توی نگاهش چیزی بود که ازش سر در نمی‌آوردم.

-پس از امروز شروع کن!

لبخند کم‌رنگی روی لبش نقش بست.

-چرا این‌قدر عجولی؟ ما گذشته رو پشت سر گذاشتیم، حالا فقط مرور می‌کنیم.

لیوان رو با حرص روی کانتر کوبیدم و گفتم: من نمی‌خوام!

سرش رو تکیه داد و با آرامش گفت: شاید دیگه هیچ‌وقت نتونیم این‌طور کنار هم قرار

بگیریم و حرف بزنیم.

رنگ حرفش ترسناک بود! از چی حرف می‌زد که من نمی‌دونستم؟

اگرچه وقتی از زندان آزاد شدم نمی‌خواستم هیچ وقت دوباره احتشام رو ببینم؛ اما انگار تقدیر چیز دیگه‌ای می‌خواست. اما حالا با این حرفش ترس توی وجودم نشست، چیزی پشت نگاه و کلامش بود که حس بدی رو بهم تلقین می‌کرد.

نگاه خیره‌اش رو از روی صورتم برداشت و بیرون رفت، صدای فندکش رو شنیدم، حتما دوباره سیگار روشن کرده!

بیرون رفتم، روی مبل نزدیک تلوزیون نشسته بود و ریموت دستش بود. بعد از چند لحظه صدایی تو فضای مسکوت خونه پیچید.

دستم و گرفته برده دلم نرفته باش نه

بیا فرض کن تمام زندگیم یه دست داشتم

به صورتم نگاه کرد، به مبل نزدیک خودش اشاره کرد و گفت: بشین

روی مبلی که احتشام گفته بود نشستم.

من با یکی بودم که بودنش عذابم بود

اما تصویر تو هر شب توی خوابم بود

آروم زمزمه کردم: احتشام؟

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و پکی به سیگارش زد.

چی می‌خوای بگی؟

نگو تقصیر منه که رفتن اتفام بود

بی‌توجه به حرف من گفت: خسته‌ام طراوت، دیگه نمی‌کشم.

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و سرش رو به مبل تکیه داد.

چند دفعه گرفتمت اما بازم قطع کردم

نمی‌دونی چند دفعه امروزمو لعنت کردم

دلم می‌خواست سرش داد بزمنم و بگم "اون که خسته‌ست منم، نه تویی که همه چی تو

زندگیت داشتی... اون که نمی‌کشه منم نه تویی که آروم زندگیت رو می‌کردی!"

اما نتونستم! چون غم تو صداس دلم رو به درد آورد، بغضی که پشت صداس بود تپش

قلبم رو تند کرد. هر لحظه نگران‌تر می‌شدم احتشام چی می‌خواست بگه؟

نمی‌دونی تولدت چه حالو رد کردم

به خودم بد کردم

سیگار تموم شده‌اش رو روی عسلی پرت کرد و گفت: وقتی المیرا فهمید که تو اون

دختری هستی که عاشقش شدم نمی‌دونی چه قشقرقی با پا کرد، نمی‌دونم چرا این‌قدر

ازت نفرت داشت! شاید چون خوشگل‌تر و درس خون‌تر از المیرا بودی!

سکوت کرد، من هم سکوت کردم باید می‌فهمیدم احتشام می‌خواد به چی برسه.

حواسم از خیال تو پرت نمی‌شود چرا؟

چرا همیشه پیش رومی؟

-بعد از اون خواستگاری مسخره تصمیم گرفتم از راه دیگه‌ای وارد بشم. اصلا نفهمیدم

چطور فکر صیغه کردن به ذهنم رسید...

مکثی کرد و گفت:

... -آره حالا که دارم خوب فکر می‌کنم به یادم میاد که وقتی با عصبانیت و قهر خونه رو ترک کردم رفتم پیش سهیل، می‌شناسیش که؟

آره، مگه می‌شد نشناسمش و یادم رفته باشه؟

متنفرم به هر کی جز تو دل بسپارم

-وقتی باهات درد و دل کردم بهم این پیشنهاد رو داد.

مشتش رو روی مبل کوبید و ادامه داد:

... -آره اون بود که این فکر رو تو ذهنم انداخت، وگرنه من رو چه به این فکرها؟

ولی خوب شد این بد که هنوز بهت حس دارم

-وقتی باهات در میون گذاشتم عرق سردی روی تنم نشسته بود، چشم‌های مشکی خوش رنگت گرد شد و صورتم تو ثانیه‌ای سوخت.

لبخندی روی لبش نشست و گفت:

-نمی‌دونی اون سیلی چه مزه‌ای بهم داد! اولین کسی بودی که دستت روم بلند شده بود؛ حتی پدرم هم هیچ وقت این کار رو نکرده بود!

متنفرم که هر گوشه‌ی ذهنم از تو ادرس دارم

-اما به دل من نشست؛ چون این نشون می‌داد که تو چقدر پاک و معصوم هستی.

چند لحظه سکوت کرد، یاد اون روزها باعث می‌شد زمان حال رو فراموش کنم. چقدر اون روز از حرف احتشام شوکه شدم. عجیب بود که پسری که با من هیچ مراده‌ای نداشت یک دفعه بیاد و همچنین حرف نامربوطی بزنه. واقعا شوکه کننده بود، مخصوصا بعد از اون خواستگاری به قول احتشام مسخره!

دوباره سکوت بین‌مون حکم‌فرما شد، انگار احتشام داشت افکار آشفته‌اش رو سر و سامون می‌داد و به نظرم سعی داشت جملاتی به کار ببره که من کمتر عذاب بکشم.

با دلی که تو فقط میشناسی کم طاقت بود

مدیونی فکر کنی خیلی برام راحت بود!

دستی به تهریشش که حالا بلند شده بود کشید و گفت:

-گاهی ما آدم‌ها همه چیز رو برای رسیدن به خواسته‌مون فدا می‌کنیم... و فراموش می‌کنیم که ممکنه اصرارهای بی‌جامون اصلا به صلاح‌مون نباشه! من اون روزها فقط تو رو می‌دیدم؛ تو ارزش پافشاری کردن رو داشتی؛ اما ما راه رو اشتباه رفتیم! آره حق با احتشام بود، من مدت‌ها بود که به این نتیجه رسیده بودم که راه رو اشتباه رفته بودیم.

می‌دونستم همیشه بهتر از منش واسه‌ت بود

نگاهش رو به گلدون بی‌گل روی میز دوخت و گفت: وقتی از لابه‌لای حرف‌های رجبی شنیدم که تصمیم داره ازت برای پسرش شاهرخ خواستگاری کنه، نمی‌دوننی چه حالی شدم. خودم رو به در و دیوار کوبیدم تا عشقم رو باور و در خواستم رو قبول کنی، فکر می‌کردم اگه به هم محرم بشیم دیگه هیچ چیز نمی‌تونه تو رو ازم بگیره!

پس احتشام می‌دونست که آقای رجبی من رو برای شاهرخ در نظر گرفته! پس چرا بهم تهمت زد که من با آقای رجبی رابطه داشتم؟ و چشم دنبال اون بوده؟

سوالی که تو ذهنم چرخ می‌خورد رو به زبون نیاوردم؛ چون می‌دونستم با مطرح کردنش حتما دعوا مون میشه و من نمی‌خواستم احتشام از چیزی که می‌خواد بهم بگه منصرف بشه!

چند دفعه گرفتمت اما بازم قطع کردم

-روزی که تو درخواستم رو قبول کردی جزء بهترین روزهای زندگیم بود. تو چشم‌هات ترس و نگرانی رو می‌دیدم؛ می‌دونستم به‌خاطر چیه؛ اما با خودم می‌گفتم خیلی زود خانواده‌ام رو راضی می‌کنم و تو رو به همه معرفی می‌کنم.

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و گفت: چی فکر می‌کردم و چی شد!

آه پر حسرتی کشید که چشم‌هام سوخت. به واقع ما چه فکری می‌کردیم و چی شد! چقدر این جمله تلخ و دردناک بود.

-هنوز جمله‌ای که قبل از محرمیت بهم گفتم یادمه؛ گفتم این محرمیت فقط برای آشنایی بیشتره و من حق ندارم پام رو از گلیمم درازتر کنم. من هم اون موقع به جز بودنت به چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کردم.

نمی‌دونم چند دفعه امروزمو لعنت کردم

دستش رو مشت کرد و روی دهنش گذاشت. چند لحظه گذشت که با صدای خفه‌ای ادامه داد: تنها دارایی‌م اون آپارتمان ۸۰ متری بود که مهریه‌ات کردم، می‌خواستم بفهمی که هر چی دارم و ندارم مال توئه.

لبخند کم‌رنگی روی لب‌های رنگ پریده‌اش نشست و با ناراحتی آشکاری که ریشه در حسرت داشت گفت: اون چند ماهی که مال من بودی بهترین روزهای عمرم رو می‌گذروندم، برای خوشحالی‌ت هر کاری می‌کردم، حتی یه بار هم دعوا منو نشد؛ یادته؟

پهلوم کم کم داشت گز گز می‌کرد و عصب‌های بینی‌م تیر می‌کشید. فکر کنم داشت اثر داروهای مسکنی که دکتر بهم داده بود از بین می‌رفت و درد توی بدنم می‌پیچید.

صورت‌م از درد بینیم جمع شد و حواسم پرت شده بود که با سوال احتشام سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم، به صورت‌م نگاه کرد و گفت: چت شده؟

دستم رو روی بانداژ بینیم گذاشتم و گفتم: فکر کنم داره اثر داروی مسکن از بین میره. همون طور که از روی مبل بلند می‌شد گفت: داروهایی که بهت داده بود رو نخوردی؟ چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و گفتم: نه!

داروهایی که دکتر برای تسکین درد و درمان داده بود رو کاملا فراموش کرده بودم؛ چون وقتی اومدیم در اثر همون داروی مسکنی که بهم زده بود به خواب رفتم و بعد هم که احتشام رو دیدم و اون شروع به صحبت کرد.

-حالا کجا گذاشتی شون؟

نگاهی به اطرافش کرد و بعد به من چشم دوخت. کمی به ذهنم فشار آوردم و یادم اومد با خودم به اتاق خواب بردم.

با دست به اتاق خواب اشاره کردم، تیر بیهویی که بینیم کشید نفسم رو گرفت. احتشام به سمت اتاق خواب رفت و با نایلون داروها برگشت، اون‌ها رو روی میز گذاشت و به آشپزخونه رفت. یه لیوان آب برام آورد و کنارم نشست، یکی از قرص‌ها رو از کاورش بیرون آورد و به دستم داد. لیوان آب رو برداشتم و قرص رو خوردم.

-این‌ها رو سر وقت بخور تا زودتر خوب بشی، ساعت‌هاش هم روش نوشته شده.

سرم رو تکون دادم.

-ناهار خوردی؟

به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم: آره خوردم.

-برای شام چی می‌خوری؟ زنگ بزنم سفارش بدم.

-نیازی نیست، غذای ظهر مونده گرم می‌کنیم.

همیشه از این‌که اسراف بشه متنفر بودم، چه معنی داشت آدم الکی نعمت‌های خدا رو حروم کنه و دورشون بریزه؟ تو همین دنیا شاید خیلی نزدیک‌تر از اون چه که ما فکر می‌کنیم آدم‌هایی باشن که نیاز به یه تکه نون داشته باشن و ما بی‌خبر باشیم.

کم کم حس می‌کردم که قرص داره اثر می‌کنه و درد بینی‌م کم میشه. از روی مبل و زیر نگاه خیره‌ی احتشام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم. ساعت تقریباً هشت و نیم بود.

غذا رو که ظهر تو یخچال گذاشته بودم بیرون آوردم و تو ما کروویو گذاشتم، مخلفات سالاد شیرازی رو هم از یخچال برداشتم و شروع کردم به درست کردنش.

احتشام پشت اپن ایستاد و به من نگاه کرد.

-قبلا اصلا آشپزی بلد نبودی!

سرم رو بالا آوردم و گفتم: تو زندان تو آشپزخونه‌اش کار می‌کردم.

دیدم که به آرومی ابروش رو بالا انداخت و چیزی زیر لب گفت که اصلا متوجه نشدم.

شام بی‌حرف و توی صدای برخورد قاشق چنگال‌ها با بشقاب صرف شد. می‌تونستم بفهمم که چقدر احتشام ذهنش درگیره، این رو می‌شد از آروم غذا خوردنش، سکوتش و نگاه خیره‌اش که روی دونه‌های برنج در گردش بود ولی مطمئنم فکر و ذهنش جای دیگه‌ای بود، تشخیص داد. این حالتش برام نگران کننده و ترسناک بود، این نشون می‌داد اون قدر درگیری ذهنی داره که حواسش به غذا خوردنش نیست.

همیشه اون قدر سریع غذا می‌خورد که من هنوز به نیمه غذام نرسیده بودم اون تموم کرده بود و شاهد نگاه متعجب من بود و می‌خندید و می‌گفت: نمی‌دونم چرا شما دخترها این قدر ادا و اصول در میارید تا دو تا قاشق غذا بخورید!

من اما اخم ساختگی می‌کردم و به ادامه غذا خوردنم می‌رسیدم و اون کمی خودش رو به سمت من متمایل می‌کرد و با صدای که برام بسیار جذاب و گیرا بود زمزمه‌وار می‌گفت:

-اگه این نازها رو نداشته باشید که دیگه دختر نیستید!

تن صداش رو آروم‌تر می‌کرد و ادامه می‌داد: همین ناز و اداهاتون دل ما رو میبیره و... این سکوتش باعث می‌شد سرم رو بالا بگیرم و تو چشم‌هاش که برق عجیبی داشت و تو فاصله‌ی نزدیک صورتم بود، خیره بشم و اون با لحن دلربایی بگه: عاشق چشم‌هاتم وقتی کنجکاوی توش موج می‌زنه!

اون موقع بود که صورتم غرق شرم می‌شد و ته قلبم چیزی تکون می‌خورد و جا پای عشق احتشام محکم‌تر می‌شد!

شاید هم ذهنش درگیر سوالی بود که در مورد گذاشته از من پرسید و من بی جواب گذاشتم، حقیقت همون چیزی بود که احتشام گفت. ما با هم تفاهم داشتیم یا حداقل سعی می‌کردیم نقاط مشترکمون رو گسترش بدیم و به جای دعوا یا کارهای بی‌مورد از حضور هم لذت ببریم و بی‌خودی اوقات خودمون رو تلخ نکنیم.

حقیقی که هیچ وقت بیان نکرده بودم این بود که من هم عاشق احتشام شده بودم وگرنه محال بود تن به یه ازدواج پنهانی بدم، شاید هم این قدر از برگشتن خانواده‌ی احتشام برای خواستگاری دوباره ناامید بودم که ترجیح دادم اون رو از دست ندم و این کار احمقانه رو انجام دادم. نمی‌دونم شاید اون موقع می‌ترسیدم از برملا شدن این

ازدواج پنهانی؛ اما حقیقت این بود که من ته قلبم خوشحال بودم از این که مرد بی نظیری مثل احتشام برای منه و من با تموم جود عاشقش هستم.

از پارچ، لیوان آبی ریختم و جلوی احتشام گذاشتم، با صدای برخورد لیوان به میز که من به عمد کمی محکم زده بودم، نگاهش اول به لیوان افتاد و بعد به من.

چشم‌های سرخ شده بود و رنگ پریدگی واضح صورتش، تپش قلبم رو بالا برد.

-حالت خوبه؟

نگاهی به بشقاب خالی من و بشقاب نیمه پر خودش کرد. لیوان آب رو برداشت و یک نفس سر کشید.

سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم و رفتاری نکنم که از گفتن حرفش پشیمون بشه.

بعد از خوردن آب، مردد دستی به موهای کوتاهش کشید و لب‌هایش رو با زبون تر کرد.

-شاید شنیدن چیزی که می‌خوام بگم...

پوف کلافه‌ای کشید و من رو عصبی‌تر کرد. این بار نتونستم سکوت کنم و با تندگی گفتم:

احتشام! دارم سگته می‌کنم... بگو چی شده؟

نگاهم که به چشم‌های احتشام افتاد ناخودآگاه چهره‌ی طاهای توی ذهنم تداعی شد،

ترس توی جونم ریخته شد و صدام رو لرزون کرد.

-برای... برای طاهای اتفاقی افتاده؟ آره؟

شاید فقط یک ثانیه طول کشید تا احتشام به "نه" ی قاطع بگه؛ اما من توی دلم هزار تا

فکر مختلف چرخید و لرزش دست‌هام شروع شد.

با این "نه" قاطع احتشام، نفس راحتی کشیدم و گفتم: پس چی شده؟

نگاهش رو توی صورتتم چرخوند و گفت: تو پریسا دوست المیرا رو یادت میاد؟
 سریع ذهنم شروع به فعالیت کرد و پریسا دوست صمیمی المیرا رو به یاد آوردم.
 دختری که توی همه‌ی کارهای المیرا باهاش شریک بود و پابه‌پای هم توی مدرسه
 آتیش می‌سوزوندن.
 -آره.

اما این‌که چرا احتشام داشت از پریسایی که مدت‌هاست تو ذهنم به فراموشی سپرده
 شده بود حرف می‌زد واقعا برام عجیب و غیره منتظره بود.
 -اون از اتفاقی که برای المیرا افتاد یه فیلم داره...

ابروهام ناخودآگاه بالا پرید و با تعجب پرسیدم: فیلم؟ چطور فیلمی؟
 هر لحظه حس می‌کردم گیج‌تر از قبل میشم و سعی می‌کردم توی ذهن درهم و برهمم
 چیز به درد بخوری پیدا کنم!
 -دقیقا از دعوی تو والمیرا!

سرم رو به دستم تکیه دادم و متعجب‌تر از قبل گفتم: چطوری؟
 -با گوشی موبایلش ازتون فیلم گرفته بوده...

کلافه از این تکه تکه صحبت کردن احتشام به لب‌هاش چشم دوختم تا بقیه‌ی حرفش
 رو بگه و من بفهمم ماجرا از چه قراره.

-چند وقت پیش به دیدن مادرم میره و اون فیلم رو بهش نشون میده، ظاهرا موقع
 دعوی شما اون با موبایلش در حال فیلم گرفتن ازتون بوده.

یعنی احتشام داشت حقیقت رو می‌گفت؟ چطور من متوجه نشده بودم که پریسا داره ازمون فیلم می‌گیره؟ شاید چون اون لحظات حواسم به اطراف نبود؛ ولی خیلی خوب به یاد دارم که المیرا و پریسا بعضی مواقع دور از چشم مسئولین مدرسه موبایل می‌آوردن و هیچ کدوم از بچه‌ها با این که می‌دونستن ولی جرئت نداشتن حرفی بزنن.
خب؟

-توی اون فیلم همه‌ی اتفاقاتی که بین شما افتاده واضح گرفته شده...

با سکوت دوباره اش، مشتم رو محکم روی میز زدم و با صدای که نمی‌تونستم کنترل کنم گفتم:

-خفه‌ام کردی! حرف بزن دیگه!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-باید آرام باشی.

زیر گلووم نبض می‌زد و نگاهم به احتشام دوخته شده بود. قطعا چیزی که می‌خواست بگه، نه گفتنش برای اون راحت بود و نه شنیدنش برای من!

لب‌های احتشام که تکون خورد و شروع به صحبت کرد، کسی کبریتی به همه‌ی وجودم کشید و من به چشم سوختن تک تک سلول‌های تنم رو دیدم!

نگاه نگرانش رو از چشم‌های ماتم گرفت و به بشقاب برنج روی میز دوخت، من اما بی‌هدف به این طرف و اون طرف نگاه کردم. چشم‌هام رو به هم فشار دادم، شقیقه‌هام تیر کشید. سرم رو توی دست‌های یخ کرده و لرزونم گرفتم و سعی کردم صدای سوت ممتدی که توی سرم پیچیده بود رو خفه کنم.

لابه‌لای صدای سوت، صدای احتشام و کلماتی که به زبون آورده بود توی مغزم اکو می‌شد.

"تو المیرا رو نکشتی!... هُلش دادی اما... با هُل تو به پایین پله‌ها پرت نشد! پای خودش پیچ می‌خوره و نمی‌تونه تعادلش رو حفظ کنه... همه چیز توی اون فیلم واضح نشون داده شده..."

دست سردی رو روی شونه‌هام حس کردم، چشم‌هام رو باز کردم و با جیغ اون دست‌ها رو که بر خلاف همیشه یخ زده بودن رو پس زدم.

ایستادم و با ایستادن یهویی‌ام، صندلی با صدای بدی به روی سرامیک‌های طرح چوب برخورد کرد.

باید خوشحال باشم یا ناراحت؟ لحظه‌های تلخ زندگیم مثل یه فیلم از جلوی چشم‌هام گذشت و طعم دهنم رو تلخ کرد. من برای چی همه‌ی زندگی‌ام رو باختی بودم؟
-طراوت؟

احتشام روبه‌روم ایستاد و با نگاه پر از تشویش و نگرانش سعی کرد، من رو به آرامش دعوت کنه.

کدوم آرامش؟ برای منی که نه سال از زندگیم دود شده و رفته؟ برای منی که پدر و مادرم رو از دست دادم؟ برادرم از من متنفره و دلش نمی‌خواد من رو ببینه؟ و...
زیر دلم تیر کشید و من رو یاد طفل معصوم انداخت که من لیاقتش رو نداشتم!
آرامش؟

قدمی جلو رفتم که با زانو خوردم زمین، این برخورد دردناک من رو به حال پرت کرد.

من چی شنیدم؟

قلبم در حال سوختن بود! احتشام کنارم نشست و گفت: طراوت، آروم باش!
 سرم رو بالا آوردم و توی چشم‌های به اشک نشسته‌اش نگاه کردم. از کی می‌دونه که
 من بی‌گناه بودم؟

حالا چرا ناراحته؟ اونی که توی این بازی سوخته من بودم نه اون!

بی‌اراده و از روی جنونی که نمی‌دونم از کجا اومده بود، به صورتش چنگ انداختم و با
 فریاد گفتم: لعنت بهت...!

این چنگ شروع رفتار دیونه‌وار من بود برای حمله به مردی که روبه‌روم نشسته بود و
 بدون هیچ عکس‌العملی به من نگاه می‌کرد.

جیغ کشیدم، چنگ انداختم، فریاد زدم، سیلی زدم و به خودم و اون فحش دادم، برای
 تمام روزهایی که عذاب کشیدم و پوست کلفت کردم؛ اما انگار اون قدرها هم پوست
 کلفت نشده بودم که حالا با شنیدن خبر بی‌گناه بودنم، به جای خوشحالی افسار پاره
 کردم و اون طراوت همیشه آروم به یه دیوونه زنجیری تبدیل شده بود!

کسی که بعد از زدن مرد مقابلش شروع به زدن خودش می‌کنه و می‌خواد انتقام تمام
 سال‌هایی که از درد به خودش پیچیده و به دود شدن تک تک آرزوهاش رو نگاه کرده،
 بگیره.

احتشام به سمتم اومد، هر دو دستم رو با قدرت گرفت و سعی کرد آروم کنه، من اما
 مثل جوجه گنجشکی که تو بارون مونده می‌لرزیدم و تلاش می‌کردم تا از حصار
 دست‌های قدرتمندش بیرون بیام. من رو به طرف خودش کشید و دست‌هام رو به

پشت کمرم برد، با یه دست هر دو دستم رو از پشت محکم گرفت و با دست دیگه‌اش سرم رو به قفسه‌ی سینه‌اش چسبوند.

صدای نفس نفس زدن‌هام توی کلمات پر از محبت اون که من چیزی ازش رو نمی‌شنوم گم میشد. کاش این بوق ممتد از توی گوشم قطع بشه و سردرد بدی که به جونم افتاده تموم بشه.

صداها توی سرم کم و زیاد می‌شد، یکی می‌خندید، یکی حرف می‌زد، یکی گریه می‌کرد، یکی جیغ می‌کشید... از لابه‌لای همه‌ی این صداها‌ی گیج‌کننده؛ صدای قرآنی به گوشم خورد، خوب که دقت کردم فهمیدم که صدای اذانه.

از خواب پریدم و نیم‌خیز شدم، دستی به صورتم که مثل همیشه موقع دیدن کابوس عرق کرده، کشیدم و به اطراف نگاه کردم.

توی اتاقِ خونه‌ی احتشام و روی تخت ساده‌اش خوابیده بودم و ملافه‌ی نازکی روی تنم کشیده شده بود.

صدای اذان رو شنیدم و کامل روی تخت نشستم. سرم رو چرخوندم و احتشام رو دیدم که کنار پنجره روی مبل راحتی، نشسته به خواب رفته.

تو تاریک و روشن اتاق می‌تونستم جای خراش‌های روی سر و صورت و گردنش رو ببینم، از کاری که کرده بودم شرمنده بودم، اصلاً نفهمیدم چی شد که یه دفعه این‌قدر دیونه شدم و دست به همچین کاری زدم.

قبل از تموم شدن صدای اذان سحرگاهی، ملافه رو کنار زدم و از تخت پایین رفتم.

می‌خواستم از اتاق خارج بشم که دوباره برگشتم و ملافه رو برداشتم به سمت احتشام رفتم، آرام طوری که بیدار نشه روش انداختم و کنار ایستادم.

سه تا خراش نسبتا عمیق از ناخون‌هام روی سمت چپ صورتش کشیده شده، کنار چونه‌اش به اندازه یه نخود زخم شده بود و زیر چشم سمت راستش کمی به کبودی می‌زد. قطعا بقیه‌ی خط خطی‌ها هم لابه‌لای تهریشش گم شده!

لبم رو گاز گرفتم و از شاهکار هنریم چشم برداشتم؛ دلم نمی‌خواست زخم‌های روی گردن و قفسه‌ی سینه‌اش که به‌خاطر وحشی‌گری من که از زیر چند تا دکمه بالای بلوز کالباسی رنگش که پاره شده بود، دیده می‌شد رو ببینم.

وضو گرفتم و قامت نماز بستم، با هر کلمه‌ای که گفتم قلبم پر از آرامش شد. همون آرامشی که احتشام من رو بهش دعوت می‌کرد؛ حالا حس می‌کردم انگار هیچ‌وقت پر از تشویش نبودم و همیشه این آرامش وجود داشته.

نمازم که تموم شد، به سجده رفتم و پیشونیم رو روی مهر گذاشتم، قطرات اشکم روی سجاده‌ی مخمل فیروزه‌ای رنگم چکید و روحم رو شست و شو داد.

-خدایا شکر!

بزرگترین قفل زندگیم باز شده و من بعد از اون حال طوفانی عجیب احساس آرامش می‌کردم. فکر نمی‌کردم اون دیوارِ روبه‌روم یه در باشه و به این راحتی قفلش باز بشه، سبکی شونه‌هام رو حس می‌کردم.

-قبول باشه.

نشستم و اشک روی گونه‌ام رو پاک کردم، احتشام کنارم زانو زده بود و عمیق نگاهم می‌کرد.

بعد از مدت‌ها یه لبخند واقعی روی لبم نشست و به آرومی جواب احتشام رو دادم:
قبول حق.

احتشام هم به آرومی لبخند زد، انگار بعد از اون طوفان حالا هر دو به یه آرامش محض رسیدم.

نگاهم دوباره به صورتش افتاد، تسبیح دونه فیروزه‌ایم رو لای انگشت‌هام چرخوندم و به آرومی گفتم: معذرت م...

کمی اخم کرد، کف دستش رو روی صورتش کشید، بین حرفم اومد و گفت: توقع بدتر از این‌ها رو داشتم.

سرم رو پایین انداختم، گوشه‌های چادر روی پیشونی و چشم‌هام سایه انداخته بود.

-اصلا نفهمیدم چی شد!

با انگشت اشاره و وسطیش گوشه‌ی چادر رو گرفت و بالا برد، زیر نگاه عمیقش در حال ذوب شدن بودم.

-در مورد خیلی چیزها باید حرف بزنیم؛ ولی حالا فکر کنم بهتره کمی ذهنت رو آزاد کنی.

کمی سرم رو بالا آوردم و در حالی که هنوز گوشه‌ی چادرم تو دستش بود، گفتم: برو پیش زن و بچه‌ات...

نگاه سوزانش رو از چشم‌هام گرفت و به جایی نزدیک دست‌هام و تسبیح دوخت.

-برای من هم دعا کن!

پلک زدم و به نرمی زمزمه کردم: محتاجم به دعا!

حرفی نزد و فقط گوشه‌ی چادرم رو رها کرد. از کنارم بلند شد، به سمت کمد دیواری رفت و یه دست لباس از توش برداشت.

سجاده‌ام رو جمع کردم و روی عسلی کنار تخت گذاشتم، چادر به سر به طرف در اتاق رفتم و گفتم:

-اگه زنت پرسید چه بلایی به سرت اومده، بگو یه آدم دیونه بهم حمله کرده!

به سمت برگشت و گفت: می‌ترسی دروغ بگم؟

لبهام رو به هم فشار دادم و بدون این‌که جواب سوال احتشام رو بدم از اتاق بیرون اومدم.

چادرم رو روی مبل گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم. تا احتشام از اتاق بیرون بیاد من میز صبحانه رو چیدم و چای تو استکان ریختم. از پشت این آشپزخونه نگاهی به میز کرد و وارد آشپزخونه شد.

بعد از رفتن احتشام، دوباره همه‌ی ذهنم درگیر سوالات بی‌جواب شد. دلم می‌خواست احتشام مونده بود و به سوالات من پاسخ می‌داد؛ اما دوست نداشتم بعدها متهم بشم به این‌که اون رو از خانواده‌اش دور کردم! فکر می‌کنم شاید بهتر باشه جواب سوالاتم رو خودم پیدا کنم تا این‌که بخوام روی زندگی احتشام تاثیر بذارم.

لباس پوشیدم و از خونه بیرون اومدم، شاید کمی قدم زدن حالم رو بهتر کنه.

کنار خیابون آروم راه رفتم و به این موضوع فکر کردم که اگر پریسا اون فیلم رو زودتر به دادگاه داده بود، هیچ کدوم از این اتفاقات تلخ نیفتاده بود. چرا این کار رو نکرد و اجازه داد یه آدم بی‌گناه مجازات بشه!؟

سرم درد گرفته بود، روی یه نیمکت سبز رنگ تو پیاده‌رو نشستم و سرم رو تو دست‌هام گرفتم.

با وجود همه‌ی حس‌های تلخی که تو وجودم ریشه داشت حالا یه حس خوب و نرم هم به حس‌هام اضافه شده بود، حسی که می‌گفت "من قاتل نیستم!" آره، من قاتل نبودم... من باعث مرگ المیرا نشده بودم. چقدر این حس خوب بود و باورش سخت! حس می‌کردم تو خواب و رویا هستم.

خواب و رویایی که به نظر بعید و غیر منتظره بود.

حالا متوجه شدم که چرا خانوادگی احتشام اومدن و رضایت دادن! اما اون‌ها می‌تونستن اون فیلم رو به دادگاه بدن و من تبرئه بشم، اون وقت دیگه نیازی به رضایت اون‌ها نبود، نمی‌دونم چرا این کار رو نکردن؛ اما به نظرم اون‌ها به هیچ کس در مورد این موضوع حرفی نزدن، این طوری هیچ کس نمی‌فهمید که من واقعا مقصر نبودم و همه فکر می‌کردن اون‌ها به من لطف کردن!

این موضوع ناراحت می‌کرد و یه جورایی برام گرون تموم شده بود؛ چون این طوری اون‌ها خودشون رو آدم خوبه جلوه می‌دادن! اگرچه این‌ها همه حدسیاتم بود ولی عجیب حس می‌کردم پدر و مادر احتشام نمی‌خوان تو هیچ شرایطی غرورشون بشکنه و همه بفهمن که اون‌ها کسی رو بی‌گناه مجازات کردن. اگر چه این حقشون بود؛ اما چرا یک لحظه به این فکر نکردن که ممکن بود من به جای المیرا از پله‌ها پرت بشم، اون وقت از خانوادگی من چه انتظاری داشتن؟

دوباره داشتم کلافه و عصبی می‌شدم، حس می‌کردم که باید با خانوادگی احتشام صحبت کنم؛ اما آیا اون‌ها نمی‌گفتن تو از کجا موضوع رو فهمیدی؟

شونهام رو بالا انداختم و فکر کردم من که همه چیز زندگیم رو از دست دادم؛ اما حالا نمی‌تونستم از این موضوع بگذرم. اگرچه ممکن بود اون‌ها قضیه‌ی فیلم رو حاشا کنن یا اصلا ممکن بود احتشام هیچ وقت این موضوع رو بهم نگه؛ ولی الان نمی‌تونستم سکوت کنم. شاید به اندازه‌ی سر سوزنی می‌تونستم آبروی برباد رفته‌ام رو برگردونم و کمی به آرامش برسم.

با وجود تمام درگیری‌های ذهنیم باید تصمیم درست می‌گرفتم، تصمیمی که تو این شرایط برام کمی سخت بود.

دوباره شروع به قدم زدن کردم، هوای پاییزی حالا کاملا زمستونی شده بود و به نظر می‌رسید همین روزها برف بیاره. هوای قلب من هم در حال یخ بستن بود و بین راه‌های مختلف گیر افتاده بود!

حتی اگر تبرئه می‌شدم، کی می‌خواست گذشته رو برام جبران کنه و چیزهای که از دست دادم رو بهم برگردونه؟

کاش کسی بود تا همه‌ی حرف‌های دلم رو بهش می‌زدم و خودم رو سبک می‌کردم، کاش طاها این‌جا بود، چقدر به حضور برادرانه‌اش نیاز داشتم.

برای اولین تاکسی دست بلند کردم و به بهشت زهرا رفتم. شاید با درد و دل با پدر و مادرم قلبم آرام می‌گرفت و راه درست رو نشونم می‌داد.

کنار دو سنگ سرد و مشکی نشستم و شاخه گل‌هایی که خریده بودم رو روشن گذاشتم.

اسم مادرم رو با انگشت‌های یخ بسته‌ام لمس کردم و گفتم: سلام...

اولین قطره اشک داغ روی گونه‌ام جاری شد.

-مامان کاش کنارم بودی... دلم برات تنگ شده...

دستم رو روی قلبم مشت کردم و ادامه دادم: قلبم داره می‌ترکه... نمی‌دونم خوشحالم یا ناراحت! بیشتر سردرگمم...

به سنگ قبر پدرم نگاه کردم و گفتم: بابا؟ چرا این قدر زود تنهام گذاشتید؟ تو هم فهمیدی من بی‌گناه بودم؟

سرم رو روی زانوم گذاشتم و با حق حق گفتم: ولی هزار تا گناه دیگه کردم! کاش این‌جا بودید و ... بهم می‌گفتید خدا بنده‌های گناهکارش رو هم دوست داره...

نفسی گرفتم و گفتم: مامان، من خیلی تنهام... یه کاری کن که طاهها برگرده پیشم... من به همه‌تون بد کردم!

-بیشتر از همه به خودت بد کردی!

چنان سرم رو بالا گرفتم که حس کردم مهره‌ی گردنم شکست.

با چشم‌های گرد شده بهش نگاه کردم، با پشت دست اشک روی گونه‌ام رو پاک کردم و گفتم: طاهها؟

داشتم خواب می‌دیدم؟

از روی زمین بلند شدم و روبه‌روش ایستادم، بیشتر از ده سانت از من بلندتر بود! چشم‌هام درخشید و یک قطره اشک دیگه ناخودآگاه روی گونه‌ام افتاد.

به عینک آفتابی روی چشمش نگاه کردم و جلوتر رفتم.

-طاهها؟

تار موهای روی پیشونیش رو با سر انگشت کنار زد و گفت: مراقب خودت باش.

چرا حس می‌کردم پشت این کلامش ترس و محبت بود؟!
قبل از این که عکس‌العملی نشون بده عینکش رو از روی چشم‌هاش کشیدم.

-وای!

عینک از دستم رها شد و روی زمین افتاد. نگاهم به چشم‌های مرطوبش افتاد و قلبم ریخت. سرش رو کمی خم کرد و نگاه ازم گرفت، چشم‌هام پی خط زخم عمیقی که روی چشم چپش بود رفت.

چه صحنه‌ی دلخراشی بود!

خم شد و عینکش رو از روی زمین برداشت از شوک خط زخم روی چشمش بیرون اومدم، بازوش رو چسبیدم و با عجز گفتم: طها!

نگاهش رو به چشم‌های غم‌زده‌ام دوخت و آروم گفت: طراوت؟

با دست چپم بازوش رو گرفتم و دست راستم رو روی گونه‌اش گذاشتم.

-طها نرو، تو رو خدا... تو رو خدا نرو... طها...

انگار جمله‌ی دیگه‌ای به ذهنم نمی‌رسید!

دست راستش رو روی پهلوام گذاشت و با یه فشار خفیف توی آغوشش گم شدم. سرم رو روی قفسه سینه‌ی ستبر و پهنش گذاشتم و اجازه دادم عقده‌ی این سال‌هام از چشم‌هام جاری بشه.

این آغوش امن چقدر دوست داشتنی بود، چقدر بهش نیاز داشتم و حالا حس می‌کردم پشتم گرمه، گرم برادری که چندین سال بود توی تمام لحظات زندگیم کم داشتمش.

-جانم، گریه نکن.

سرم رو خم کردم و به صورتش نگاه کردم. خط زخم روی چشمش خار شد و به چشمم رفت. انگشت اشاره‌ام رو به سمت چشمش بردم که چشمش رو بست و من آروم زخمی که به نظر می‌رسید کهنه باشه رو لمس کردم.

-چی شده؟

انگشتم رو عقب بردم و طاهای چشمش رو باز کرد.

-من باید برم.

با شنیدن این حرف کمرم لرزید، به گوشه‌ی پالتوی حنایی رنگش چنگ زدم و با ترس گفتم: نه، نه... کجا بری؟ طاهای خواهش می‌کنم... طاهای...

دستش رو روی دست‌هام گذاشت و به آرومی سعی کرد من رو از خودش جدا کنه.

-برمی‌گردم، حالا باید برم.

ترسیده گفتم: نه، نرو...

سرش رو جلو آورد و پیشونیم رو بوسید. ناخودآگاه چشم‌هام بسته شد، حس خوبی زیر پوستم دوید.

-تا برگردم مراقب خودت باش.

دست‌هام رو باز کرد و توی دستش گرفت.

-وقتی برگردم، دیگه تنهات نمی‌ذارم؛ قول میدم.

فشار خفیفی به دست‌هام داد و بعد از نگاه طولانی به من و بعد به سنگ قبر پدر و مادرمون، دور شد.

انگار پاهام به زمین چسبیده بود، نگاهم رو از راهی که طاه‌ا رفته بود گرفتم و دوباره نشستم. مثل یه خواب شیرین خیلی زود تموم شده بود. انگار که اصلا طاه‌ا رو ندیده بودم! اما مگه می‌شد اون چشم‌ها و لحنِ نگران خواب باشه؟ اون آغوش برادرانه و ب‌وسه‌ی پر از محبت دروغ باشه؟ هنوز گرمای دست‌هاش روی دست‌های سردم مونده، هنوز حس می‌کنم پیشونیم از ب‌وسه‌اش داغه، هنوز صد‌اش توی گوشم زنگ می‌زنه.

یعنی طاه‌ا برمی‌گشت پیشم؟ من رو می‌بخشید؟

بی اختیار لب‌خندی روی لب‌های لرزوم نشست. انگار داشت یکی یکی قفل‌های زندگیم باز می‌شد.

صورت‌م رو به آسمون گرفتم و گفتم: خدایا... شکر‌ت!

از پدر و مادرم خدا حافظی کردم و از قبرستون بیرون اومدم.

لقمه‌ام رو قورت دادم و کمی از دوغ نعنائی رو خوردم، هوا هر لحظه سردتر می‌شد؛ ولی هنوز خبری از باز شدن فروشگاه لوازم خانگی نبود.

بقیه‌ی ساندویچ همبرگرم رو توی کیفم گذاشتم و ته مونده‌ی دوغ رو خوردم، بطریش رو توی سطل زبانه‌ی نزدیک پیاده‌رو انداختم و بلند شدم تا برم که ماشین شاسی بلند مشکی روبه‌روی فروشگاه ایستاد.

کوروش حسینی و پدرش از ماشین پیاده شدن، از این‌که بالاخره بعد از چند ساعت انتظار اومده بودن لب‌خند کمرنگی روی لب‌های یخ بسته‌ام نقش بست. دست‌م رو توی جیب سوئیشرت سورمه‌ای رنگم کردم و جلو رفتم.

-سلام

اول نگاه کوروش حسینی بهم افتاد و بعد پدرش من رو دید.

-سلام دخترم

کوروش سرش رو پایین انداخت و با صدای آرومی جواب سلامم رو داد.

-خوبید آقای حسینی؟

آقای حسینی تسبیح دونه طلاییش رو لابه‌لای انگشت‌هاش چرخوند و گفت: ممنون

دخترم، شما خوبی؟

کوروش از ما دور شد و به سمت فروشگاه رفت و مشغول باز کردن درش شد.

-ممنون.

آقای حسینی قدمی به سمت فروشگاه برداشت و گفت: زودتر از این‌ها منتظرت بودم.

-نمی‌خواستم براتون مزاحمت ایجاد کنم.

دستی به ریش سیاه و سفیدش کشید و با هم به سمت فروشگاه رفتیم.

-معلومه خیلی تو این سرما موندی، همه‌ی صورتت قرمز شده.

وارد فضای گرم فروشگاه شدیم و من گفتم: بله، چند ساعتی رو منتظرتون بودم.

سری تکیه داد و به صندلی‌های اشاره کرد، خودش نشست و من هم روبه‌روش

نشستم.

-به حرف‌هام فکر کردید؟

به صندلی تکیه داد و رو به کوروش که با چند تا از برگه‌های روی میز مشغول بود

گفت: کوروش جان، دو تا چای میاری؟

کوروش سرش رو بالا آورد و برای لحظه‌ای با هم چشم تو چشم شدیم.

برگه‌ها رو روی میز گذاشت و گفت: بله، حتما.

از ما دور شد و به سمت دیگه‌ی فروشگاه که دید نداشت رفت.

-از اون روز تا حالا دارم فکر می‌کنم، کوروش گفت یه بار دیگه‌ام اومده بودی که من نبودم.

یه تای ابروم رو بالا دادم، فکر نمی‌کردم با اون آتیش تندش در مورد اومدن من به این‌جا حرفی بزنه.

-بله اومدم.

-فکر نمی‌کردم حرف‌ها ت این‌قدر روم تاثیر بگذاره...

با امیدواری به آقای حسینی خیره شدم و منتظر موندم تا جمله‌اش رو ادامه بده.

-نمی‌دونم اگه این اتفاق برای دخترم افتاده بود؛ چی‌کار می‌کردم، راستش اصلا هم دوست ندارم بهش فکر کنم...

مستقیم برای لحظه‌ای به چشم‌هام نگاه کرد و من تو همین لحظه متوجه شدم که نگاه تیز و چشم‌های کوروش به پدرش رفته!

-با حاج خانم؛ مادر بچه‌ها صحبت کردم اون هم دلش رضاست.

توی چشم‌هام اشک جمع شد و از پشت پرده‌ی اشک، متوجه کوروش شدم که با سینی حاوی دو استکان چای به سمت ما می‌اومد.

سینی رو روی میز روبه‌روم گذاشت و بهمون تعارف کرد، قطره‌ی اشکم روی گونه‌ام نشست.

-فردا اول وقت میریم و رضایت میدیم.

مکثی کرد و گفت: شاید باید زودتر از این‌ها این کار رو می‌کردیم.

با تاسف سری تکون داد و من اشک روی گونه‌ام رو پاک کردم و با صدای که به خاطر بغض و خوشحالی می‌لرزید، گفتم:

-هنوز هم دیر نیست، شما...

کوروش کمی دورتر از ما نشست، آقای حسینی لبخند نرمی زد و گفت:

-لازم نیست چیزی بگی!

میون گریه لبخندی زدم و گفتم:

-اصلا زبونم بند اومده، انگار هیچ واژه‌ای توی ذهنم نیست!

نفهمیدم چطور از آقای حسینی تشکر کردم و از فروشگاه بیرون اومدم، از ته قلبم خوشحال بودم؛ برای خودم، برای لاله...

هوای یخ زده هم نمی‌تونست حالم خوبم رو خراب کنه! کمی قدم زدم و به این فکر کردم که از دیشب تا حالا سه تا اتفاق خوب برام افتاده؛ گاهی خدا چقدر نزدیک می‌شد. نمی‌دونم، شاید هم همیشه نزدیکه و ما نمی‌بینیم. چرا همیشه تو مشکلات خدا رو به یاد میاریم و ازش کمک می‌خوایم؟ چرا تو دوران خوشی ازش تشکر نمی‌کنیم؟ و فکر نمی‌کنیم ممکنه این خوشی‌ها از بین بره؟

من خدا رو تو روزهای تلخ زندگیم پیدا کردم، دقیقا هر بار که می‌گفتم "مگه از این بدتر هم میشه؟"

از اون بدتر می‌شد و من می‌فهمیدم هنوز چیزهایی برای از دست دادن دارم!

بعد از، از دست دادن چیزهای مهم زندگیم، بعد از خودکشی نافرجامم، مستقیم به خدا رسیدم. اون نخواست بمیرم و تا ابد تو جهنمش بسوزم؛ بهم یه فرصت برای جبران داد، با این که دیر فهمیدم ولی بالاخره فهمیدم. هر بار که کم می‌آوردم و گله می‌کردم سریع پشیمون می‌شدم؛ چون می‌فهمیدم که هنوز هم چیزهای برای از دست دادن دارم!

به آپارتمان احتشام که رسیدم، هوا کاملاً تاریک شده بود و ابر غلیظی آسمون تیره‌ی تهران رو پوشانده بود. وارد خونه شدم و تو فضای گرم خونه تنم گرم شد، این خونه و این گرما عاریه‌ای بود. ته قلبم دوست نداشتم بیشتر از این مزاحم زندگی احتشام باشم؛ اما نمی‌تونستم از جواب سوال‌های توی ذهنم بگذرم. پس لازم بود کمی دندون روی جگر بذارم و تحمل کنم. اگرچه دیگه احتشام اون آدمی نبود که بعد از آزادیم دیدم، کسی که زخم می‌زد و می‌رفت، تهمت می‌زد و نمی‌دید که چطور متلاشی میشم، کسی که...

همه‌ی اون لحظات چند ماه گذشته کم‌رنگ شده بود. به‌خاطر نگرانی، استرس و چیزی که توی چشم احتشام بود و من نمی‌دونستم چیه! اما می‌دونستم همه‌ی حرف‌ها و رفتارهایش رو به فراموشی سپردم؛ شاید چون می‌خواستم برای ادامه‌ی زندگیم بارم رو سبک کنم. همین حالا هم به قدر کافی اتفاقات و حرف‌های گذشته‌ها روی قلبم سنگینی می‌کرد و برای من بس بود!

برای تعویض لباس‌هام به اتاق خواب رفتم؛ اما با دیدن احتشام و سام ماتم برد. سام روی تخت خواب خوابیده بود، احتشام هم کنارش نشسته بود و داشت موهاش رو نوازش می‌کرد.

-سلام!

به صورتم نگاه کرد و آرام گفت: سلام.

به سام نگاه کردم، آرام و معصوم خوابیده بود. نگاهم متوجه زخم گوشه‌ی لبش شد، قدمی به جلو برداشتم و گفتم: چی شده؟

خم شد روی موهای سام رو بوسید و از کنارش بلند شد، به سمت من که هنوز کنار در ایستاده بودم اوامد و گفت: بریم بیرون حرف بزنیم.

سرم رو تکون دادم و از سام چشم برداشتم. به دنبال احتشام از اتاق بیرون رفتم. کنار پنجره ایستاد، کمی بازش کرد، سیگاری آتش زد و کنار لب‌هاش گذاشت.

-شیرین کتکش زده!

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم: چرا؟

پکی به سیگارش زد و گفت: چون از یه دیوونه بیشتر از این انتظار نمیره!

روی لبه‌ی مبل نشستم و به احتشام چشم دوختم، منتظر نشستم تا ادامه بده و برام بیشتر توضیح بده. یعنی چی که از یه دیوونه بیشتر از این انتظار نمیره؟

اما احتشام حرفی نزد و من دوباره پرسیدم: یعنی چی؟ چرا شیرین باید سام رو بزنه؟ سیگار نصفه نیمه‌اش رو روی لبه‌ی پنجره خاموش کرد.

-حوصله ندارم طراوت!

این یعنی حرف نزن! سرم رو تکون دادم و بلند شدم تا به آشپزخونه برم که صدای احتشام متوقفم کرد.

-می‌تونی چند روز مراقب سام باشی؟

به صورت درهم و گرفته‌اش نگاه کردم، نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده اما می‌دونم هر چی که هست بدجور احتشام رو بهم ریخته.

-باشه.

-ممنون!

چیزی نگفتم و به آشپزخونه رفتم. برای شام مواد کوکو رو آماده کردم و مشغول شدم.

-زهرا خانم؟

به سمت سام که با چهره‌ی خواب‌آلود نگاهم می‌کرد برگشتم و بهش لبخندی زدم.

-جانم عزیزم؟

به طرفش رفتم و روی زانو روبه‌روش نشستم، بازوهاش رو گرفتم و گونه‌ی کبودش رو بوسیدم. با این‌که آرام بوسیدمش؛ اما چهره‌اش از درد جمع شد ولی حرفی نزد.

ناراحت شدم، چطور شیرین تونسته سام رو کتک بزنه؟ اصلا برای چی؟

تو مدت کوتاهی که شیرین رو دیدم حس بدی بهش نداشتم؛ اتفاقا کاملا برعکس بود حس می‌کردم احتشام خیلی خوش شانس بوده که زنی مثل شیرین نصیبش شده! اما

...

واقعا نمی‌دونستم چی بگم!

-میشه به من یه کم آب بدید؟

-البته عزیزم.

دست سام رو گرفتم و به طرف صندلی بردم، بغلش کردم و روی صندلی نشوندمش.

کمی آب توی لیوان ریختم و به دستش دادم بعد هم به سمت کوکوهایی که تو تابه ریخته بودم رفتم و مشغول سرخ کردن بقیه‌اش شدم.

- شما هم کتک خوردید؟

با ابروهای بالا رفته به سام نگاه کردم که سرش رو روی میز گذاشته بود و به من نگاه می‌کردم.

دستی به بینی باندپیچی شده‌ام کشیدم و برای منحرف کردن ذهنش گفتم:

- دارم کوکو درست می‌کنم، دوست داری؟

چشم‌های درشت قهوه‌ایش رو باز و بسته کرد و گفت: اهوم.

لبخندی زدم و گفتم: یه کوچولو دیگه صبر کنی شام آماده میشه.

-سام، بابایی؟

به احتشام که تو درگاه آشپزخونه ایستاده بود، نگاه کردم. سام هم سرش رو بالا آورد و بهش نگاه کرد.

-بله بابا؟

احتشام جلو اومد و موهای سام رو از توی پیشونیش کنار زد، بـوسه‌ی روی پیشونیش نشوند و گفت: من دارم میرم بیرون، تو پیش زهرا خانم بمون.

سام چند لحظه تو چشم‌های احتشام خیره شد و بعد با ناراحتی گفت:

-دیگه مامان شیرین دوستم نداره؟

نگاهم رو ازشون گرفتم و به کوکوها خیره شدم.

-نه عزیز دلم، مامان فقط یه کم ناراحت بود خیلی زود پیشش میری. باشه پسر بابا؟

صدای پر از بغض سام رو شنیدم که گفت: باشه!

-آفرین پسر، من آخر شب میام دو تایی پیش هم می‌خوابیم. اذیت زهرا خانم هم نکن، خب؟

-باشه.

-قربون پسر، برم که این‌قدر آقاست.

احتشام کنارم ایستاد و آرام گفت: تا آخر شب میام.

سرم رو تکون دادم و گفتم: باشه.

احتشام که رفت من و سام شام خوردیم و بعد به سراغ تلویزیون رفتیم و با هم فیلم تماشا کردیم.

تلویزیون رو خاموش کردم و به ساعت نگاه کردم، تقریباً داشت دوازده می‌شد ولی هنوز خبری از احتشام نبود!

سام روی مبل کنار من خوابیده و سرش رو روی پام گذاشته بود. آرام سرش رو روی مبل گذاشتم و بلند شدم، با این‌که پهلو درد می‌کرد؛ اما نمی‌شد که بذارم سام روی مبل بخوابه برای همین بغلش کردم تا به اتاق خواب ببرمش که صدای چرخش کلید توی در اومد و بعد احتشام خسته وارد خونه شد.

سرش رو بالا آورد و به ما نگاه کرد، به طرفم اومد سوئیچ و موبایلش رو روی میز گذاشت. سام رو از بغلم بیرون کشید، روی موهاش رو بوسید و به اتاق خواب رفت.

دوباره روی مبل نشستم، چند لحظه بعد احتشام اومد در حالی که داشت سیگاری رو از پاکت سیگارش بیرون می‌کشید.

-اذیتت نکرد؟

فندک رو به سیگار زد و روشنش کرد.

-نه.

روی مبل روبه‌روی من نشست و پک محکمی به سیگار زد.

-آرومت می‌کنه؟

گیج بهم نگاه کرد و گفت: چی؟

با ابرو به سیگار اشاره کردم و گفتم: این.

نیم‌نگاهی به سیگار کرد و در حالی که پای راستش رو روی پای چپش می‌انداخت گفت: آره.

دستم رو به سمتش گرفتم و گفتم: پس به من هم بده!

متعجب نگاهم کرد و گفت: چی رو؟

-سیگار رو!

اخم بین دو ابروش نشست، نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

-مزخرف نگو!

به مبل تکیه دادم و گفتم:

-مزخرف اون چیزیه که تو دم به دقیقه می‌کشی، واقعا آرومت می‌کنه؟

-نه!

-پس چرا می‌کشی؟

نگاهش رو به سر سرخ سیگار داد و گفت:

-نمی‌دونم!

-شام خوردی؟

سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد.

-آره.

نگاهم به زخم روی گونه‌اش افتاد، لبم رو از داخل گاز گرفتم و گفتم:

-چرا خانواده‌ات اون فیلم رو به دادگاه ندادن تا من تبرئه بشم؟

دود سیگار رو به بیرون فوت کرد و گفت:

-چون هنوز توی شوک هستن!

-بعد از چند ماه؟

-کدوم چند ماه؟ اون‌ها تازه فهمیدن؛ یعنی پریسا فقط چند روزه که رفته دیدنشون و اون فیلم رو بهشون نشون داده... مادرم که حالش زیاد خوب نیست، وقتی فیلم رو دید به سکنه‌ی خفیف کرد، پدرم هم هنوز گیج و سردرگمه.

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-چند روز؟

سیگار رو روی میز خاموش کرد و چشم‌هایش رو بست، سرش رو به مبل تکیه داد و گفت:

-اون موقع که پدر و مادرم رضایت دادن هنوز چیزی از بی‌گناهی تو نمی‌دونستن! فقط چون مادرم مرتب خواب المیرا رو می‌دید و المیرا ظاهرا توی خواب از مادرم می‌خواست تو رو ببخشن، پدرم رو راضی می‌کنه تا این کار رو انجام بدن.

انگشت‌هام رو به هم پیچیدم و سرم رو پایین انداختم. امروز چه فکرهای احمقانه‌ای که به ذهنم خطور نکرده بود! واقعا از فکرهای که کردم خجالت می‌کشیدم!

-بعد از اون اتفاقی که برای المیرا می‌افته، پریسا به‌خاطر خصوصیت و تنفری که از تو داشته اون فیلم رو به کسی نشون نمیده، بعد هم برای ادامه تحصیل میره خارج از کشور، تا این‌که چند وقت اخیر برمی‌گرده و نمی‌دونم چی میشه که تصمیم می‌گیره بیاد و اون فیلم رو به خانواده‌ام نشون بده.

دوباره بغض به گلوم چنگ انداخت، اگه پریسا اون فیلم رو همون موقع نشون داده بود... وای که هیچ کدوم از این اتفاقات تلخ نمی‌افتاد!

چرا؟ من که هیچ وقت کاری با المیرا و پریسا نداشتم. آخه چرا باید این‌قدر ازم متنفر باشه که این کار رو با زندگی من کنه؟

-می‌دونم چه حالی داری!

به احتشام که تو همون حالت خیره نگاهم می‌کرد، نگاه کردم.

واقعا می‌دونست من چه حالی دارم؟ فکر نکنم!

از روی مبل بلند شدم که گفتم: طراوت؟

بدون این‌که نگاهش کنم گفتم:

-نه، نه تو نه هیچ کس دیگه نمی‌تونه بفهمه من چی کشیدم!

می خواستم به سمت اتاق خواب برم که گفت: صبر کن.

بلند شد و به طرفم اومد. با چشم‌های که اشک توش جمع شده بود نگاهش کردم.

-من هم کم عذاب نکشیدم.

-عذاب؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: شاید تو هم عذاب کشیده باشی اما نه به اندازه‌ی من!

به مبل کنارش تکیه داد و گفت: آره، تو بیشتر از همه ضربه دیدی. نه من و نه هیچ کس دیگه نمی‌تونه زخم‌های قلبت رو التیام ببخشه... شاید مقصر همه‌ی این دردها من باشم، منی که نمی‌دونم چطور باید جبران کنم! اصلا راهی برای جبران باقی مونده؟

نگاهم رو ازش گرفتم و به صفحه‌ی خاموش تلوزیون نگاه دادم. زندگی من دقیقا شده مثل این صفحه، تاریک و خاموش!

-نمی‌خوام برام جبران کنی... چون نه میشه، نه می‌تونی. به زندگی خودت برس، نذار فکر کنم به خاطر من داری از خانواده‌ات دور میشی!

-زندگی؟ خانواده؟ زندگی من تویی! تویی که همه‌ی خانواده‌ی من بودی؛ اما من نتونستم حفظت کنم. من زندگیم رو از دست دادم، خانواده‌ام هم از دست رفت.

از این اعتراف صریحش جا خوردم، شاید هم شوک زده شدم! خودم رو روی مبل رها کردم و نگاهم رو به گلیم فرش زیتونی خرمایی دادم که با طرح‌های خاصی بافته شده. صدای نفس‌های عمیق احتشام رو شنیدم و نگاه خیره‌اش رو روی صورتم حس کردم اما نتونستم عکس‌العملی نشون بدم.

سرفه‌ای کرد و گفت: بعد از اون شبی که من قولم رو زیر پا گذاشتم و تو رو مال خودم کردم، فهمیدم که فاتحه‌ی این رابطه خونده‌ست! تو ازم دور شدی، اون قدر زیاد که انگار

هیچ وقت مال من نبود. هر چی بهت نزدیکتر شدم تو دور و دورتر شدی، من راحت باختمت! اون هم به یه هـوس! به یه اشتباه! به یه سوء تفاهم! حق داشتی، خودم رو مقصر می‌دونستم. دیدم که ناراضی هستی؛ اما ندید گرفتم. فکر می‌کردم این طوری برای همیشه مال من میشی اما اشتباه می‌کردم!

سکوت کرد، خاطرات برام زنده شد؛ هنوز هم می‌تونستم حس‌های بد اون زمان رو خوب به خاطر بیارم: ترس، اضطراب، نگرانی و... دقیقا وقتی که باید تمرکز می‌کردم و خودم رو برای کنکوری که براش جون کنده بودم آماده می‌کردم اون اتفاق افتاد. اسمش دقیقا "اتفاق" بود چون پیش‌بینی نشده بود، چون من آمادگیش رو نداشتم، چون مثل یه اتفاق یهویی بود. بدون مقدمه، بدون هیچ حس خوب...

نمی‌خواستم این کار رو بکنم؛ اما ترسیدم... از این که از دستت بدم. شاهرخ سعی می‌کرد بهت نزدیک بشه، خودم شنیدم که پدرش ازش خواست بهت نزدیک بشه تا تو رو بهتر بشناسه، تا تو رو برای خواستگاری ازش آماده کنه... چند بار دیدم که با هم حرف می‌زدید، نمی‌دونم در مورد چی بود؛ اما هر بار که لبخند رو روی لب تو و برق رضایت رو تو چشم‌های شاهرخ دیدم آتیش گرفتم. تو نمی‌تونستی بفهمی وقتی یه مرد غیرتی میشه، حسادت می‌کنه، احساس ترس و باخت می‌کنه تا چه حد می‌تونه غیر قابل کنترل بشه! من تو رو بی‌گناه سوزوندم فقط چون می‌خواستم کاری کنم که نتونی از من دور بشی که نتونی برای یکی دیگه باشی، من ترسیدم طراوت! خیلی!

جوشش اشک رو پشت پلکم حس کردم. اصلا باورم نمی‌شد که احتشام همچین فکر در موردم بکنه. واقعا چرا فکر کرده من بهش خیانت می‌کنم؟ خیانت؟ حتی اسمش هم بد و تلخه، آخه چرا؟ منی که باهش صادق بودم، منی که به خاطرش به خانوده‌ام دروغ می‌گفتم. وای!

سرم رو بالا آوردم و به صورت درهم، ناراحت و کلافه‌اش نگاه کردم.

-اندازه‌ی اعتمادت به من همین قدر بود؟ من از نیت شاهرخ باخبر نبودم. دروغ چرا، می‌دونستم که آقای رجبی من رو برای پسرش در نظر گرفته؛ اما نمی‌دونستم در موردش با شاهرخ هم حرف زده.

با بغض ادامه دادم:

-تو اون روزها فقط و فقط تو توی ذهنم بودی. اون بهم چند تا کتاب برای کنکور داده بود تا بخونم. گاهی اوقات که هم‌دیگه رو می‌دیدیم اون در مورد کتاب‌ها می‌پرسید و ازم می‌خواست اگه مشکل یا سوالی داشتم بهش بگم، فقط همین! چی شد که فکر کردی ممکنه بهت خـیانت کنم؟ هوم؟ من قبل از آشنایی با تو می‌دونستم آقای رجبی چه فکری داره؛ چون چند بار غیر مستقیم اشاره کرده بود، مطمئن باش اگر منتظر شاهرخ بودم هیچ‌وقت ریسک با تو بودن رو نمی‌پذیرفتم!

نگاه ازم گرفت رو به سمت پنجره رفت و بازش کرد. هوای سرد به فضای گرم خونه هجوم آورد و لرز به تنم انداخت.

-من اشتباه کردم! تاوان اشتباهم رو پس دادم، تو ازم دور شدی. چیزی که ازش می‌ترسیدم سرم اومد! دو ماه بعد که اون اتفاق برای المیرا افتاد به مرز جنون رسیدم، اصلا نمی‌تونستم باور کنم که تو و المیرا دعوا کردید و تو اون رو کُشتی. تا وقتی که المیرا رو خاک کردیم هم هنوز باور نمی‌کردم، تو فرار نکردی و تو همون اولین ملاقاتت با پلیس همه چیز رو اعتراف کردی. واقعا چرا یه کم روی بی‌گناهیت پافشاری نکردی؟
چرا؟

چشم‌هام رو به هم فشار دادم و سعی کردم تمرکز کنم. با این‌که حرف زدن از گذشته مخصوصا اون روزهای تلخ حالم رو بد می‌کرد ولی گفتم:

-حس قاتل بودن از همه چیز بدتر بود، تو که نه اومدی و نه دیدی؛ اما من تو اون وضعیت بد روحی نمی‌تونستم چیزی رو انکار کنم، مخصوصا که تمام بچه‌های کلاس علیه من شهادت دادن و گفتن که من المیرا رو هل دادم.

احتشام مشت آرومی با دست راستش به لبه‌ی پنجره زد و گفت: یعنی واقعا از بین اون همه آدم کسی ندید که المیرا پاش پیچ می‌خوره؟

موهانش به این طرف و اون طرف پخش و پلا شده بود، از این جا می‌تونستم رگ متورم شده‌ی گردنش رو ببینم و فکش رو که محکم به هم فشار می‌داد.

-شاید هم دیدن و نخواستن بگن!

شقیقه‌ام به شدت نبض می‌زد، قلبم از این حرف به درد اومد؛ یعنی ممکن بود کسی دیده و فهمیده باشه اما چیزی نگفته باشه؟ آخه چرا؟ یعنی یه آدم می‌تونه این قدر راحت با زندگی یه آدم دیگه بازی کنه؟ نه، شاید هم واقعا کسی ندیده باشه.

-تمام روزهای که دادگاه داشتید دلم می‌خواست بیام اما نتونستم. تو در مورد من و ازدواج مون به کسی چیزی نگفتی حتی با وجود آبروریزی که شد؛ اما من پیش خودم شکسته بودم؛ به انتخابم، به تو، شک کرده بودم، این که کسی رو انتخاب کردم که به خانواده‌ام آسیب رسونده. غرورم شکسته بود، این رو فقط خودم می‌دونستم و می‌دیدم. نمی‌تونستم آتیش خشمم رو کنترل کنم، نتونستم طراوت! اما آخرین دادگاه اومدم، خواستم بیام جلو؛ ولی باز هم نتونستم. وقتی داشتن از دادگاه بیرون می‌آوردن دیدمت. کلی آدم و مامور دورت ریخته بودن، خبرنگارها عکس می‌گرفتن، تو سرت رو پایین انداخته بودی و انگار تو یه دنیای دیگه بودی. از اون فاصله‌ی دور، رنگ و روی پریده‌ت رو دیدم، لاغر شده بودی... خیلی! وقتی دیدمت زانوم خم شد، قلبم شکست، همه‌ی وجودم چشم شد تا عشقم رو ببینم، کسی که یه روز برای داشتن له له می‌زدم.

چقدر تو اون روزها منتظر احتشام بودم تا بیاد، حتی اگر می‌اومد و بهم سیلی می‌زد، حتی اگر بهم فحش می‌داد؛ اما نیومد و این نیومدنش داغ بدی رو روی دلم گذاشت. تو اون روزها از خودم بیشتر از هر کس دیگه‌ای متنفر بودم، این عذاب رو لایق خودم می‌دونستم، این‌که به اون حال و روز افتاده بودم رو فقط خودم مقصر می‌دیدم. چقدر کند و تلخ گذشت، هر ثانیه‌اش عذاب بود، هر لحظه‌اش تهوع آور بود، واقعا چقدر جون سخت بودم که از اون روزها گذشتم! مرگ تک تک آرزوها و رویاهام رو دیدم، مرگ اعضای خانواده‌ام رو دیدم، مرگ قلب و روحم رو دیدم، مرگ لحظه‌های جوونیم رو دیدم و دووم آوردم. واقعا چطور؟

همه چیز دست به دست هم داد تا من به این نقطه از زندگیم برسم.

-آره، من به اندازه‌ی تو عذاب نکشیدم؛ اما هیچ شبی نبود که خوابت رو نبینم... که توی فکر و خیالم نباشی! تو که رفتی، آرامش از زندگیم رفت. دیگه هیچ چیز برام معنایی نداشت، لبخندهام فقط یه نقاب بود برای حفظ ظاهر، برای این‌که دیگران نبینن که چقدر داغونم. شریان حیاتی زندگیم قطع شده بود، تو شریان حیاتی زندگیم بودی!

سر انگشت‌هام به خاطر فشاری که به دستم وارد کرده بودم سفید شده بود، روی تیره‌ی کمرم عرق نشسته بود و قلبم وحشیانه می‌زد. هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم یه روز برسه که احتشام این حرف‌ها رو بهم بزنه! اصلا فکر نمی‌کردم دوباره ببینمش چه برسه به گفتن این حرف‌ها.

سرم رو بالا آوردم و گفتم:

-دیگه گفتن این حرف‌ها هیچ فایده‌ای نداره!

سرش رو تگون داد، چند تار از موهای مشکی پریشونش روی پیشونیش نشست.

-فقط می‌خوام بدونی من چی کشیدم.

-فکر می‌کنی اگر بشنوم که تو آرامش نداشتی خوشحال میشم؟

به پنجره تکیه داد و در حالی که ساعت روی مچ دستش رو باز می‌کرد گفت: می‌دونم چی توی ذهنت می‌گذره! فکر می‌کنی حالا که ازدواج کردم و بچه دارم همه چی بر وفق مرادمه؛ اما اشتباه می‌کنی! این زندگی و این ازدواج هیچ لذتی برای من نداشته و نداره...

حرفی نزد، دلم نمی‌خواست احتشام هم دیگه حرفی بزنه. به اندازه‌ی کافی این روزها ذهنم درگیر هست نمی‌خواستم بیشتر از این گیج و سر درگم بشم، آره! روزی که شنیدم احتشام ازدواج کرده، نفسم گرفت، قلبم تیر کشید؛ اما حالا دغدغه‌های مهم‌تری داشتم! حالا نمی‌خواستم از زندگی احتشام کشف راز کنم و روحم رو خسته‌تر از اینی که هست بکنم.

از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاق خواب رفتم که گفت: شاید از من متنفر باشی؛ اما من هیچ وقت نبودم! حتی وقتی که خودم رو به در و دیوار می‌کوبیدم تا عذابت بدم!

-من پیش سام می‌خوابم!

وارد اتاق شدم و در رو آرام بستم. به سام که آرام و معصوم خوابیده بود نگاه کردم، چرا هیچ شباهتی به احتشام نداشت؟

کنارش لبه‌ی تخت نشستم. دقیق به چهره‌ی غرق در خوابش نگاه کردم، چقدر دوست داشتنی بود. کنارش خوابیدم و سعی کردم ذهنم رو از همه چیز خالی کنم. با این فکر مشغول و تن خسته راه به جایی نمی‌بردم!

دسته گل زنبق رو تو دست‌های سرما زده‌ام جابه‌جا کردم و با دست راستم دونه‌های ریز برف رو از روی شال بافت مشکی رنگم پایین ریختم. چند قدمی به جلو و عقب برداشتم و منتظر به در نگاه کردم.

چند دقیقه‌ای گذشت که در بالاخره باز شد و دختر چادرپوشی بیرون اومد. چند لحظه ایستاد و به اطرافش نگاه کرد، نگاهش به من رسید و ثابت روم موند.

قطره‌های داغ اشکم روی گونه‌ی یخ زده‌ام جاری شد و پاهام من رو وادار به جلو رفتن کرد، اون هم آروم جلو اومد تا این‌که توی یه قدمی من ایستاد.

گوشه‌های چادرش رو رها کرد و خودش رو توی بغل من انداخت. من هم دسته گل رو رها کردم و دست‌هام رو محکم دور کمرش پیچیدم. صدای هق هق ریزش با صدای گریه‌ی من فضای سرد بیرون زندان رو پر کرد. با سر انگشت‌هایش به شونه‌ام چنگ زد و با سسکه اسمم رو گفت:

-طرا...وت...

میون بغض و اشک، لبخندی روی لب‌های لرزوم نشست و صدای ناآشنایی از گلوم بیرون اومد:

-جانم خواهری؟

نمی‌دونم چند دقیقه گذشت که بالاخره از هم جدا شدیم. صورت سبزه‌اش رو توی دست‌های سردم گرفتم و تو چشم‌های نمدارش نگاه کردم.

-خوبی؟

مژه‌های تابدار بلندش رو تکون داد و ذره‌های ریز برف روی گونه‌هایش ریخت.

-خوبم!

لبخند زدم. به معنای واقعی کلمه، لبخند زد.

دوباره هم‌دیگه رو سفت بغل کردیم. چقدر دلم برای این آغوش خواهرانه تنگ شده بود! از هم جدا شدیم، خم شد چادرش رو از روی زمین برداشت و روی سرش انداخت، من هم دسته گل زنبق له شده زیر برف رو برداشتم و به دستش دادم.

-خوش اومدی.

گونه‌ام رو بوسید و گفت: ممنون.

کیفش رو برداشتم و گفتم:

-خودش همه چیز رو جور کرد.

دستش رو روی شونه‌ام انداخت و گفت:

-خدا هوای بنده‌های خوبش رو داره!

خندیدم و گفتم:

-من رو جزء بنده‌های خوبش حساب کردی یا خودت رو؟

چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت:

-قطعا خودم رو!

و با صدای دلنشینی خندید، من هم خندیدم و به جلو چشم دوختم.

چشم‌هاش رو بست و نفس عمیقی کشید:

-باورم همیشه طراوت.

روی دستش که روی شونه‌ام بود زدم و گفتم: این سرما رو باورت نمیشه؟

به صورت یخ زده‌ام نگاه کرد و گفت:

-ببخشید، خیلی وقته این‌جایی؟

-نمی‌بخشم! دو ساعته تو این سرما یه لنگه پا وایسام، شدم چوب خشک! باید خودم رو واسه یه سرماخوردگی اساسی آماده کنم!

خم شد و گونه‌ام رو بوسید.

-خودم کنیزیت رو می‌کنم!

با آرنجم آروم به پهلویش زدم و گفتم:

-لازم نکرده. زودتر راه بیا تا قندیل نبستیم.

"چشم" کشداری گفت و قدم‌هایش رو تندتر برداشت.

به خیابون سوت و کور نگاه کردم و با تاسف گفتم:

-فکر نکنم با این وضعیت حالا حالا تا کسی گیرمون بیاد.

لاله نگاهی به اطرافش کرد و گفت:

-چقدر همه چی عوض شده!

همون لحظه یه تاکسی رو دیدم که از دور داشت می‌اومد.

-خدا کنه خالی باشه!

تاکسی بهمون رسید و من با دیدن صندلی‌های خالی‌ش نفس آسوده‌ای کشیدم. با لاله سوار شدیم و من آدرس دادم.

لاله سرش رو به شیشه‌ی خنک سمند زرد تکیه داد و در حالی که به ریزش اولین برف زمستونی نگاه می‌کرد گفت:

-کجا میریم طراوت؟

دستم رو روی دستش که دسته گل رو گرفته بود گذاشتم، فشار خفیفی بهش وارد کردم و گفتم:

-خونه‌ی خواهرت.

به صورتم نگاه کرد و ابروهای پر و کوتاهش رو بالا فرستاد.

-کدوم خونه؟

به صندلی تکیه دادم و گفتم:

-میگن مهریه از شیر مادر حلال تره، راسته؟

کمی به سمتم خم شد و با تعجب گفت: از چی حرف می‌زنی؟

به صورت پر از تعجبش نگاه کردم و لبخند زدم.

-گفتم که چقدر دلم برات تنگ شده بوده؟

راست نشست و گفت:

-نگفتی، از چشم‌هات خوندم.

-چقدر خوبه که آدم خواهری داشته باشه که حرف‌هاش رو از چشم‌هاش بخونه.

دستم رو که روی دستش بود گرفت و بالا آورد، توی چشم‌هاش اشک حلقه زد. قبل از

این‌که پشت دستم رو ببوسه، خم شدم و گونه‌اش رو بوسیدم.

-نمی‌دونی چقدر حرف دارم که برات بزنم.

سرش رو به سرم تکیه داد و گفت:

-تو جون بخواه.

راننده جلوی مجتمع ده طبقه ایستاد، کرایه رو پرداخت کردم و پیاده شدیم.

لاله آرام کنار گوشم گفت:

-چقدر گرون!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-ما ده سال از مردم عقبیم! به جز شهر و قیمت‌ها، آدم‌ها هم تغییر کردن؛ خیلی!

به مجتمع نگاه کردم، نفس پر استرسی کشیدم و به همراه لاله وارد لابی ساختمون شدیم. هوای گرم به تن سرمازده‌مون برخورد کرد؛ اما من از درون لرزیدم، این لرز از سرما نبود، از هجوم خاطرات تلخ و شیرین بود.

-طراوت؟

بهش نگاه کردم و نامطمئن پلک زدم.

-ما این‌جا زندگی می‌کردیم! پدرم سرایدار این ساختمون بود!

چقدر بیان افعال گذشته برام سخت بود، چقدر دردآور بود که دیگه خانواده‌ای نداشتم. چرا... هنوز یه برادر داشتم که می‌تونست همه‌ی خانواده‌ی از دست رفته‌ی من باشه. اما حالا کجا بود؟

لاله رو به سمت اسانسور کشیدم و سوار شدیم.

-خوبی؟

توی آینه‌ی آسانسور به صورت رنگ پریده‌ام نگاه کردم. آخرین بار کی سوار این آسانسور شده بودم؟

-نمی‌دونم!

دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و فشاری بهش وارد کرد.

-بیا برگردیم.

صدای ملودی آروم اسانسور چه دلنواز بود. یادمه قبلا چیز دیگه‌ای می‌نواخت! نه، مشکلی نیست.

البته خودم باور نداشتم که مشکلی نباشه! آسانسور ایستاد، در باز شد، دقیقا روبه‌روی واحد سیزده! تصاویر واضح پشت پلکم ردیف شد. سرما رو با سر انگشت‌هام حس می‌کردم، من ضعیف بودم؟

لاله نگاهی به من و بعد به واحد سیزده کرد. قبل از بسته شدن در آسانسور، دستش رو پشت کمرم گذاشت و به جلو هلم داد، من هم از خدا خواسته قدمی به جلو برداشتم.

-طراوت؟

صدای آروم لاله وادارم کرد به صورتش نگاه کنم. پلک زد و گفت:

-بیا بریم.

سعی کردم به صورت مضطربش لبخندی بزنم اما نشد! لب‌هام کش اومد، چیزی شبیه به یه نیشخند مسخره!

دسته‌های کیفش رو توی مشتم سفت شده‌ام فشار دادم و گفتم:

-می‌خوام گذشته رو کنار بزنم.

به سمت در رفتم و از جیب پالتوی ضخیم مشکی رنگم کلیدی که احتشام داده بود رو بیرون آوردم. نگاهم به کلید خشک شد، کلیدی نبود که قبلا داشت. شاید قفلش خراب شده بود یا هر چیز دیگه‌ای که احتشام قفل و کلید رو عوض کرده بود.

کلید رو توی قفل چرخوندم، در با صدای تیکی باز شد.

"بسم الله الرحمن الرحيم"

زیر لب زمزمه کردم و در رو هل دادم. هوای گرفته و سردِ خونه با صورت بی‌روحم برخورد کرد. برای چند لحظه چشم‌هام رو بستم و باز کردم، داخل رفتم و به دنبالم لاله هم وارد خونه شد. کلید برق رو که کنار در بود زدم. فضای مسکوت و تاریک خونه روشن شد، حتما احتشام قبض برقش رو پرداخت کرده بود که وصل بود.

نگاهم رو اسباب و اثاثیه که عوض شده بود ثابت موند، چشم‌هام سوخت. ذهنم توی سالیان دور بود و جسمم میون این خونه که هیچ کدوم از وسایل قدیمی توش نبود. همه چیز نو و مدرن شده بود و البته تمیز! معلوم بود کسی قبلا همه جا رو مرتب و تمیز کرده.

لاله نگاهی به اطراف کرد و بعد به صورت من چشم دوخت.

به مبل‌های مشکی براق چرمی اشاره کردم و گفتم: بشین.

دستی به پیشونیم کشیدم و نگاهم رو به راهروی کنار در دوختم که به اتاق خواب ختم می‌شد. لاله چادر رو از سرش برداشت و روی اولین مبل تک نفره نشست، به سمت جلو قدم برداشتم و کنار شومینه نشستم. شومینه رو روشن کردم، پس گاز هم وصل بود!

به شعله‌های آبی شومینه خیره شدم، یادم بود که قبلا این شومینه نبود!

ایستادم و به پنجره‌ای که رو به خیابون باز می‌شد خیره شدم. برف شهر رو سفید پوش کرده بود.

آخرین بار کی پشت پنجره‌ی واحد سیزده طبقه‌ی چهار ایستاده بودم؟
چقدر از این‌که پشت این پنجره‌ی بزرگ مستطیلی شکل بایستم و به شهر نگاه کنم لذت می‌بردم!

دستی روی شونه‌ام نشست، تصویر ناواضح لاله روی شیشه نقش بست.

-به چی فکر می‌کنی؟

به چی داشتم فکر می‌کردم؟ نمی‌دونم! همه چیز توی ذهن آشفته‌ام بالا و پایین می‌شد و من دقیقا نمی‌دونستم باید روی چی تمرکز کنم.

-آینده...

لاله چند سانتی از من قد بلندتر بود، چونه‌اش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت: آینده یا گذشته؟

گذشته؟ قطعاً بیشتر ذهن من رو درگیر کرده بود.

-می‌خوام از گذشته بگذرم تا به آینده برسم.

-پس حال چی؟

نفس عمیقی کشیدم و با انگشت اشاره‌ام خطوط نامفهوم‌ی روی شیشه‌ی بخار گرفته کشیدم.

-نمی‌دونم!

-از وقتی شنیدم دارم آزاد میشم فقط به یه چیز فکر کردم، این که نمی‌تونم گذشته رو فراموش کنم؛ اما می‌خوام از تک تک لحظه‌های زندگیم لذت ببرم.

لبخندی زد که بیشتر شبیه به پوزخند بود.

-داره سی سالم میشه و هیچ خاطره‌ی خوبی ندارم!

به سمتش برگشتم و تو چشم‌هاش نگاه کردم.

-اول باید کار پیدا کنیم.

-کار؟ واقعا فکر کردی کسی به ما کار میده؟

-قرار نیست ناامید بشیم!

کمی چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت: تو این مدت چی کار می‌کردی؟

به خونه اشاره کرد و ادامه داد: چه اتفاقاتی افتاده؟

به کنجکاویش لبخند زد و گفتم: اتفاقاتی که فکرش رو هم نمی‌کنی!

-خب؟

-این جا مهریه‌ام بود، احتشام هم بهم داد!

ابروهاش رو بالا داد و گفت: مگه تو دیدیش؟

-تا الان داشتم تو خونه‌ی اون زندگی می‌کردم!

چشم‌هاش رو گرد کرد و با حالت بامزه‌ای گفت: دروغ؟

سرم رو تکون دادم و دستش رو کشیدم. هر دو روی مبل نشستیم و من از تمام اتفاقاتی

که این مدت افتاده بود براش تعریف کردم. چشم‌های گرد شده و دهن بازش واقعا

خنده‌دار بود، هر بار بین حرفم می‌پزید و می‌گفت "دروغ؟" و من اخم می‌کردم و می‌گفتم "اه! چقدر این کلمه رو میگی؟"

در حالی که به عادت با موهایش بازی می‌کرد گفت: آخه واقعا عجیبه!
و من گفتم: عجیب؟ آره! این همه اتفاق تو زندگی یه آدم واقعا عجیبه!
بعد از تموم شدن حرف‌هامون، حسابی گرسنه بودیم.

بلند شدم و گفتم:

-تا تو یه استراحت بکنی من برم یه چیزی بگیرم بیام.
موهای مشکیش رو جمع کرد و با گل سرش بست.
-من هم میام.

سرم رو تکون دادم و پالتو و شالم رو پوشیدم. لاله هم آماده شد و چادر به سر به همراه
من از خونه بیرون اومد.

-طراوت؟

سرم رو بالا آوردم و با شاهرخ چشم تو چشم شدم. در خونه‌اش رو بست و به سمت ما
اومد. در حالی که نگاه متعجبش بین ما در گردش بود گفت:

-معلومه کجایی تو؟

شالم رو دور گردنم محکم کردم و گفتم: سلام!

کلیدش رو توی جیب پالتوی کرمش گذاشت و گفت:

-می‌دونی چقدر نگران بودم؟ هیچ آدرسی هم بهم ندادی حداقل یه خبری ازت بگیرم.

-همه چی مرتبه!

به لاله نیم‌نگاهی انداخت، لاله سرش پایین بود و به زمین نگاه می‌کرد.

-لاله دوستم.

لاله برای لحظه‌ای سرش رو بالا آورد و به شاه‌رخ نگاه کرد.

-شاه‌رخ، پسر آقای رجبی.

شاه‌رخ که انکار کمی آروم‌تر شده بود گفت:

-خوشبختم خانم.

لاله آروم گفت:

-هم چنین.

شاه‌رخ با ابرو به واحد سیزده اشاره کرد و گفت:

-این‌جا چی کار می‌کنی؟

-قراره یه مدت این‌جا زندگی کنیم!

-تو خون‌هی تمدن؟

کلافه نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت آسانسور رفتم.

-دیگه خون‌هی اون نیست!

دکمه‌ی آسانسور رو زدم و منتظر ایستادم.

-چطور؟

پشت سرم ایستاد و دست‌هایش رو تو جیب پالتوش کرد.

برای عوض کردن این بحث مسخره گفتم:

-نیمه‌ی گمشده‌ات رو پیدا نکردی؟

از گوشه‌ی چشم دیدم که لبخند ملایمی زد و بعد نیم‌نگاهی به لاله انداخت.

-نه هنوز!

سرم رو تکون دادم و وارد اسانسور شدم. اول لاله و بعد شاهرخ داخل شد.

-کجا میرید؟

-خرید!

-چه جالب! من هم داشتم می‌رفتم خرید.

دوباره نیم‌نگاهی به لاله‌ی سر به زیر انداخت، من هم به صورت شیش تیغه‌اش نگاه کردم و چشم غره‌ای بهش رفتم که خنده‌اش گرفت و گفت:

-خوشحال میشم برسونمتون!

با احتساب هوای سرد، برف و گیر نیومدن تاکسی گفتم:

-لطف می‌کنی!

لاله سرش رو بالا آورد و متعجب نگاهم کرد. چشمک نا محسوسی بهش زدم که از چشم‌های تیزبین شاهرخ دور نمود و ابروهایش رو بالا داد.

-خواهش می‌کنم.

به پارکینگ رفتیم و سوار ماشین خوش رنگ ابی کاربنیش شدیم.

-خب کجا برم؟

-همین فروشگاه سر خیابون ما رو پیاده کن.

"چشم" کشداری گفت و راه افتاد. بارش برف بیشتر شده بود و هوای آلوده‌ی تهران سنگین‌تر! جلوی فروشگاه ماشینش رو پارک کرد، بهم نگاه کرد و گفت:

-خریدتون خیلی طول می‌کشه؟

-نه، چند تا چیز کوچیکه.

از جیب شلوارش کیف پولش رو بیرون آورد و گفت:

-تا سر چهار راه میرم و برمی‌گردم، منتظرم باشید بیام دنبالتون.

بعد کارتی بیرون آورد و گفت:

-لطفا برای من هم یه بسته شکلات سفید بگیر.

در حالی که از ماشین پیاده می‌شدم گفتم:

-باشه، منتظرتم.

کارت رو تو هوا تکون داد و گفت:

-طراوت!

در رو بستم و دستم رو براش تکون دادم:

-بعدا باهات حساب می‌کنم.

با لاله وارد فروشگاه شدیم؛ از اون جایی که مقدار کمی پول داشتم، چند تا چیز جزئی خریدیم و در نهایت یه بسته شکلات سفید برای شاهرخ گرفتیم.

در خونه رو باز کردم، عطر خفیف آشنایی به مشامم خورد و ملودی آروم آن شرلی به گوشم رسید.

لاله چادرش رو از سر برداشت و گفت:

-صدای چیه؟

متعجب در رو بستم و گفتم:

-نمی‌دونم!

لاله کمی اطراف رو نگاه کرد، ملودی قطع و چند لحظه بعد دوباره شروع شد.

به سمت این آشپزخونه رفتم و خریدها رو روش گذاشتم. نگاهم به موبایلی که روی این بود افتاد. لاله هم به سمت من اومد و نگاهی به اسکرین موبایل کرد.

-مال توئه؟

-نه.

موبایل رو به طرف خودم کشیدم و به شماره‌ی ناشناس نگاه کردم. تماس قطع شد.

-مال کیه؟

قبل از این که جواب لاله رو بدم دوباره ملودی آشنا و دلنشین آن شرلی بلند شد.

-جواب بده، ببین کیه.

سری تکون دادم و اسکرین موبایل رو لمس کردم.

-الو...

-طراوت!

متعجب ابرو هام رو بالا دادم، چقدر صدا آشنا بود!

-شما؟

چند ثانیه مکث کرد و بعد گفت: احتشام.

زمنه کردم: احتشام!

آره، صدای خودش بود؛ اما چرا این قدر خسته و آروم؟

-دیدم تو و دوستت با پسر رجبی بیرون رفتید. یه سری خرت و پرت اون جا داشتم اومدم برداشتم.

خرت و پرت؟ احتشام اومده بود این جا؟ پس این عطر آشنا...

نفس مقطعی کشیدم و گفتم: این موبایل توئه؟

-نه، برای توئه!

-من؟

-لازمت همیشه.

اخم بین ابرو هام نشست.

-لازم نمیشه! بیا ببرش.

صدای سرفه اش و بعد بوق ماشینی رو شنیدم.

-نمی دونستم شماره ام رو به چه اسمی برات سیو کنم!

به سمت پنجره ی مستطیلی رفتم و پرده ی حریر سفید رو کنار زدم. این جا بود!

توی خیابون برف نشسته و سرد، ماشینش رو پارک کرده بود. کنارش ایستاده و بهش تکیه داده بود. از این جا می‌تونستم برفی که روی موها و سرشونه‌اش نشسته رو ببینم.

-از این جا برو!

سرفه‌ی دیگه‌ای کرد و راست ایستاد. سرش رو بالا آورد و مستقیم به من نگاه کرد. صداش خش‌دار به گوشم رسید:

-اگه کمکی خواستی...

بین حرفش پریدم و گفتم:

-ممنون، به سلامت!

برو! یعنی دیگه این جا نیا! دیگه این طوری قلبم رو نلرزون! دیگه تو برف نمون! یعنی سلامت باشی؛ اما دیگه طرف من نیا! لطفا!

پرده رو انداختم و از پنجره فاصله گرفتم. موبایل رو روی مبل پرت کردم و همون جا نشستم.

لاله کنارم نشست و دستش رو روی شونه‌ام گذاشت. چقدر خوب بود که حرف نمی‌زد تا من توی افکار درهم و برهم غرق بشم! من داشتم غرق می‌شدم؟ یا شده بودم؟

-بهت گفتم که المیرا با هل دادن من از پله‌ها پرت نشده و نمرده؟

لاله به عادت چشم‌هایش رو گرد کرد و گفت: چی؟

پوزخندی زدم. نمی‌دونم به خودم بود یا لاله! شاید به احتشام... شاید هم به این روزگار!

-میشه برای ناهار ما کارونی درست کنی؟

نگاهش رو ازم گرفت و گفت: البته.

لبخندی به درکش زدم و به رفتنش نگاه کردم. چیزهایی که خریده بودیم رو از روی اپن برداشت تا توی یخچال و کابیت‌ها بذاره، در یخچال رو که باز کرد از همین جا پر بودنش رو دیدم.

-طراوت!

سرم رو تکون دادم و چشم‌هام رو بستم، سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم.

نمی‌دونست که نباید به یه زن درد دیده محبت کنه؟

صدای از اعماق وجودم گفت "محبت؟!"

آره، من محبت تعبیرش می‌کردم!

مشتی آبِ یخ به صورتم پاشیدم و به آینه نگاه کردم، قطرات ریز و درشت آب روی صورت سفیدم می‌رقصید.

لب‌هام رو به هم فشار دادم و نگاه از آینه‌ای که عوض شده بود گرفتم. اون آینه با قاب یاسی رو بیشتر از این آینه با قاب لیمویی دوست داشتم!

بیرون اومدم و صورتم رو با گوشه‌ی شالم خشک کردم. نگاهم به در بسته‌ی اتاق خواب دوخته شد، چرا از این اتاق می‌ترسیدم؟

نزدیک رفتم و دستگیره‌اش رو لمس کردم، بوی عطر آشنا هنوز به مشامم می‌رسید! آروم و بی‌اراده دستگیره رو به پایین فشار دادم، با شنیدن صدای چرخش قفل چشم‌هام رو بستم.

دستگیره رو رها کردم، پشت پلک‌های بسته‌ام تصویر اتاق خواب طلایی‌مسی نقش بست. مژه‌هام رو از هم فاصله دادم و از درز باریک چشم‌هام دیدم که همه چیز

همون طوریه، کف دستم رو به دیوار فشار دادم و چشم‌های خیره‌ام رو به تخت خواب سلطنتی مسی رنگ دوختم. پرده‌های حریر طلایی، تخت رو بی‌نهایت رویایی کرده بود! جلوتر رفتم و پام رو روی فرش دستبافت مسی رنگ گذاشتم. پرزهای فرش کف پاهام رو نوازش می‌کرد؛ ولی بهم آرامش نمی‌داد، تک تک اجزای این اتاق آرامش رو ازم می‌گرفت.

با سر انگشت‌هام پرده‌های اطراف تخت رو لمس کردم، بینی‌م رو به حریر لطیف کشیدم. بوی کهنگی می‌داد!

چرا بوی محمدی‌های خوشبو رو نمی‌داد دیگه؟

نه سال گذشته بود!

نه سال؟ چقدر زیاد! نه سالی که نهصد سال گذشت!

آب‌آژور کنار تخت رو روشن کردم، ستاره و ماه‌های روی کلاهکش می‌درخشید. پس چرا قلب من این قدر تاریک بود؟ چرا هیچ ماهی نمی‌درخشید؟ چرا ستاره‌ها چشمک نمی‌زدن؟

این جا چه خرت و پرتی داشته؟

چرخیدم و مستقیم به آینه با قاب طلایی نگاه کردم. به فرشته‌های دو طرف آینه که با چشم‌های چوبی‌شون به من زل زده بودن! رنگ نگاه‌شون آشنا بود! نزدیک رفتم و عکس زن توی آینه رو لمس کردم، رنگ زرد صورتش، لب‌های سفید شده‌اش، چشم‌های قرمز و خط اشک بی‌اجازه‌ی روی گونه‌اش زیادی توی ذوق می‌زد.

چرا هیچ وقت آرایش نکرده بود؟ گونه‌هاش رو از توی آینه لمس کردم. حتی یک بار هم هیچ وسیله‌ی آرایشی از کنار صورتش رد نشده بود! چرا هیچ وقت نگفت که آرایش کن؟

همیشه می‌گفت صورت معصوم بی‌آرایش رو با دنیا عوض نمی‌کنم!

معصوم؟

چه واژه‌ی غریبی!

اون من رو بی‌آرایش پسندیده بود، بی هیچ نقابِ زیبایی. من اون رو چطوری پسندیده بود؟

قد بلندش یا هیکل چهار شونه‌اش؟ موهای خوش حالت مشکیش یا چشم‌های شیشه‌ای سیاهش؟ دست‌های مردونه‌اش یا عطر تلخش؟

لباس‌های مارک‌دارش؟ یا ساعت برندش؟ حساب پرش یا هدیه‌های گرون قیمتش؟

چی باعث شد که این طور زندگیم رو نابود کنم؟ چی؟ من به چی خودم رو فروختم؟ به اشک مادرم؟ یا کمر خمیده‌ی پدرم؟ رگ غیرت برادرم؟ یا آبروی خودم؟

اشک می‌ریختم؟ برای چی؟ زن تنهایی تو آینه؟ زن؟ چرا نخواستم مثل بقیه‌ی دخترها تور سپید بیوشم و سفید بخت بشم؟

مشت کوبیدم، به صورت زیبای دختر دیروز و زن درد دیده‌ی امروز... مشت کوبیدم به آینه‌ی فرشته‌دار، به فرشته‌ی رونده شده... به شیطان توی چشم‌های دختر، به مُرده‌ی توی چشم‌های زن...

روی زمین آوار شدم و صورتم رو پوشوندم، دلم مرگ می‌خواست!

مرگ!

کسی محکم در آغوشم گرفت.

-طراوت! چی کار کردی با خودت؟

با چشم‌های تار و پر از اشکم به صورتش نگاه کردم.

لرزون و بریده بریده گفتم:

-خو... بم.

خوب بودم؟

نگاهم رو به انگشت‌های خونی دست چپم دادم، می‌سوخت و خون ازش چکه می‌کرد.

گاهی چقدر بی‌پناه بودم!

لاله دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

-باید بریم دکتر.

سرم رو تکون دادم و دستم رو مشت کردم، خون با سرعت بیشتری از شکاف پوستم

بیرون اومد. کاش نه سال پیش یکی پیدا می‌شد و یه مشت جانانه به صورتم می‌زد تا

همه چیز رو به باد ندم، کاش!

-لازم نیست.

شونه‌ام رو فشار داد و گفت:

-صبر کن الان میام.

رهام کرد و رفت. صدای برخورد محکم پنجره او آمد. بارش برف قطع شده بود و حالا باد می‌وزید. پنجره تا آخر باز شده بود و باد سردی به داخل اتاق می‌اومد. حریر طلایی دور تخت تو دست باد تکون می‌خورد. رعد و برقی زد، صدای هو هوی باد او آمد، پنجره محکم بسته و دوباره باز شد.

لاله وارد اتاق شد و به سمت پنجره رفت و بستش.

-یه کم باز گذاشتم تا هوای اتاق عوض بشه.

به سمت من برگشت و گفت:

-هیچی پیدا نکردم. باید بریم درمونگاهی چیزی.

-نمی‌خواد!

اخم کرد و با حرص گفت:

-طراوت!

-یه دستمال بیار ببندمش.

کنارم ایستاد و گفت:

-باید ضد عفونی بشه، شاید اصلا شیشه توش مونده باشه.

دست راستم رو روی زمین گذاشتم و بلند شدم.

-کجا؟

به سمت سرویس بهداشتی ته راهرو رفتم و دستم رو زیر آب گرفتم. می‌سوخت و هنوز

خون جریان داشت. حالا می‌تونستم سه بریدگی روی پوست دستم رو ببینم، یکیش

عمیق‌تر ولی دوتای دیگه سطحی بود.

لاله در سرویس بهداشتی رو تا انتها باز کرد و دستمالی رو به طرفم گرفت.
نگاهم رو به دستمال سفید گلدوزی شده دادم و بعد با تعجب به لاله نگاه کردم.
دستمال رو تکون داد و گفت:

-بگیرش دیگه.

اخم کمرنگی کردم و گفتم:

-نمی‌خواد، برو یکی از روسری‌هام رو از توی کوله‌پشتیم بیار.

اون هم اخم کرد و گفت:

-طراوت! بگیرش.

انگشتم رو روی زخم عمیق فشار دادم و با تحکم گفتم:

-لاله، برو یه چیز دیگه بیار.

سری تکون داد و رفت. دستمال گلدوزی شده‌ی یادگار مادرش رو آورده بود تا من زخم دستم رو باهاش ببندم؟ می‌دونستم که چقدر این دستمال براش عزیزه، طوری که تمام این سال‌ها حتی یک بار هم از خودش جدا نکرده بود.

وارد حال شدم و روی مبل تک نفره خودم رو پرت کردم. لاله کنار پام با یه جعبه نشست و گفت:

-تو کابینت‌ها پیداش کردم.

باز کرد و نگاهی به بتادین توش انداخت.

-تاریخ مصرفش گذشته!

به باند توی جعبه اشاره کردم و گفتم:

-مهم نیست، این رو برام ببند.

سری تکون داد و باند رو دور دستم بست.

-عفونت نکنه؟

-نمی‌دونم.

همون جا کنار پام روی زمین نشست. دستی به موهای مشکی و فردارش کشید و گفت:

-تو این‌جا عذاب می‌کشی!

سرم رو به مبل تکیه دادم، نگاهم رو به لوستر دادم و گفتم:

-مجبورم.

-می‌تونیم از این‌جا بریم.

پوزخندی زدم. ما کجا رو داشتیم که بریم؟

-کجا؟

-من خیلی فکر کردم، راستش دلم نمی‌خواد دیگه تهران بمونم. همین یه روزی که اومدم بیرون سیر شدم، احساس خفگی می‌کنم. مادر بزرگم یه خونه تو رشت داشت که رسیده به من، می‌خوام برم اون‌جا ببینم چی شده. می‌خوام بقیه‌ی عمرم رو تو یه جای آروم و بی‌تنش بگذرونم. دیگه ظرفیت هیچ اتفاقی رو ندارم! تو هم بیا با هم میریم و یه زندگی جدید شروع می‌کنیم.

زندگی جدید؟

نگاهم رو از لوستر تعویض شده گرفتم و به دست باند پیچی شده‌ام دادم.

-من نمی‌تونم بیام.

به سمتم چرخید و دست سالمم رو توی دستش گرفت.

-چرا آخه؟

-منتظر طاهام، گفت میاد. نمی‌تونم بذارم برم، دیگه نمی‌تونم دوریش رو تحمل کنم.

نگاهش رو توی چشم‌هام چرخوند. چیزی توی ذهنش می‌گذشت که برای به زبون آوردنش تردید داشت.

-بگو.

لب‌هایش رو با زبون تر کرد و گفت: فقط به‌خاطر طاها؟

لب پایینیش رو گاز گرفت و سرش رو پایین انداخت. از فکری که کرده بود خنده‌ام گرفت، چه فکر احمقانه‌ای!

تکونی به دست‌های گره خورده‌مون دادم و گفتم:

-فکر می‌کنی من منتظرم تا احتشام برگرده؟ اون ازدواج کرده و زندگی خودش رو داره،

من هم منتظرش نیستم!

-اگه ازدواج نکرده بود چی؟

به چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم:

-تعداد خاطرات تلخی که ازش دارم خیلی بیشتر از خاطرات شیرینمه. ما کنار هم خوشبخت نمیشیم، از اول هم اشتباه کردیم!

سکوت کرد، تو افکارم غرق شدم. دلم نمی‌خواست به جواب‌هایی که به لاله دادم فکر کنم، دلم نمی‌خواست به تیر کشیدن‌های قلبم توجه کنم!

-این جا رو بفروش.

گیج از حرف یه دفعه‌ایش بهش نگاه کردم. سر انگشت‌هاش رو به طرح‌های فرش زیر پامون کشید.

-چی؟

-تو این جا راحت نیستی، یاد خاطرات گذشته می‌افتی. این جا رو بفروش و برو یه جای دیگه‌ای که بتونی آرامش داشته باشی.

نگاهم روی خونه گشت، زمزمه کردم:

-بفروشم!

پیشنهاد بدی نبود؛ اما حس می‌کردم توانایی این کار رو ندارم. حس می‌کردم باید خودم رو تو این خونه حبس کنم و عذاب بکشم تا شاید خدا من رو ببخشه؛ به خاطر همه‌ی دروغ‌ها و پنهان کاری‌هام و...

چشم بستم و برای بار صد هزارم خودم رو سرزنش کردم.

-بعضی چیزها باید باشه تا بعضی چیزهای دیگه فراموش نشه.

این حرف رو بی‌اراده گفته بودم، از روی حس تلخی که داشتم. هنوز خودم رو نبخشیده بودم!

-اگه از این جا بری همه چیز فراموشت میشه؟

از لمس نقش و نگارهای فرش دست برداشت و سرش رو بالا آورد.

-مطمئنم هر بار که خودت رو تو آینه ببینی، همه چیز یادت میاد. هر بار که نگاهت به زخم روی دستت بیفته، گذشته جلوی چشمت میاد. هر بار که نگاهت به جای بخیه‌های روی شکمت بیفته، تلخی‌ها قد علم می‌کنه. هر بار که به شناسنامه‌ات نگاه کنی، قلبت می‌سوزه. باز هم بگم؟

حقیقت بود، همه‌ی حرف‌های لاله عین واقعیت بود؛ اما فکر فروش این جا برام ملموس نبود. می‌گفتم که می‌خوام از گذشته‌ها بگذرم؛ اما حقیقت این بود که من هنوز بین اتفاقات گذشته دست و پا می‌زدم! شاید باید کسی می‌اومد دستم رو می‌گرفت و من رو از گذشته به حال پرت می‌کرد!

لاله منتظر جواب من نموند، ایستاد و گفت: کجا می‌خوابی؟

خواب؟

یعنی می‌تونستم این جا بخوابم؟

-همین جا می‌خوابم.

لبخند نرمی زد و موهایش رو پشت گوشش فرستاد. دو تا بالشت و پتو آورد و روی فرش گذاشت، خوابید و به من نگاه کرد.

-پس چرا نشستی؟

-تو هم می‌خوای این جا بخوابی؟

دست‌هایش رو زیر سرش گذاشت و گفت:

-آره.

-برو تو اتاق روی تخت بخواب، این جا کمرت درد می‌گیره.

ابروه‌اش رو بالا داد و در حالی که به سقف نگاه می‌کرد گفت:

-نوچ، همین جا راحتم!

سرم رو تکون دادم و از روی مبل بلند شدم، کنارش روی زمین خوابیدم و نگاهم رو بهش دوختم. سرش رو به طرفم چرخوند و نگاهم کرد.

-چرا این طوری نگاهم می‌کنی؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-دلم برات تنگ شده بود.

دستش رو از زیر سرش بیرون آورد و به سمت من خم شد. سرش رو به شونه‌ام تکیه داد و گفت:

-طراوت؟ قول بده پیشم بیای.

دستش رو که روی شکمم گذاشته بود توی دستم گرفتم و گفتم:

-کی می‌خوای بری؟

صدام بغض داشت، همین حالا دلم لرزیده بود از دوباره تنها شدن، از نبودن دختری که هم خونم نبود اما خواهرم بود. فشاری به دستم داد و گفت:

-شاید یکی دو هفته‌ی دیگه، می‌خوام یه کم دیگه پیشت باشم.

چشم‌هام رو بستم و نفس راحتی کشیدم، یکی دو هفته هم برای من خوب بود.

-میام، با طاها حتما میام.

شقیقه‌ام رو به سرش تکیه دادم و گفتم:

-از بچه‌های بند چه خبر؟ کسی آزاد نشده؟

ساکت بود، فکر کردم اصلا حرفم رو نشنیده. شاید هم خواب رفته بود! سرم رو کمی بلند کردم که دیدم چشم‌هایش بازه. یه قطره اشک از چشمش چکید و لابه‌لای موهایش گم شد.

با صدای گرفته و آرومی گفت:

-بی‌تا رو اعدام کردن.

اسم بی‌تا همراه با یه آه عمیق از گلو خارج شد. بدنم سست شد و سرم روی بالشت افتاد. چشم‌هام رو بستم، چه دنیای تلخی بود!

-پدرش هر کاری کرد نتونست از برادرهای زنش رضایت بگیره، بیچاره بی‌تا! وقتی فهمید داره اعدام میشه از این رو به اون رو شد. یادته چقدر بی‌تاب بود؟

پوزخند تلخی زد و با صدای لرزونی گفت:

-آروم شده بود، می‌گفت و می‌خندید... می‌گفت خواب مادرم رو دیدم داره من رو می‌بره پیش خودش، خوب غذا می‌خورد و می‌خوابید؛ اما من چندین بار دیدم که آروم و بی‌صدا گریه می‌کنه... حق داشت. شب آخر از همه حلاوت گرفت، نماز خوندا، انگار که تو چشم‌هایستاره بارون شده بود، پر از نور و رنگ بود. همه‌ی بند برای مظلومیتش گریه کردن... حتی الهه!

اشک روی گونه‌ام جاری شد، صدای هق هق آروم لاله توی خونه پیچیده بود.

بی‌تای ۲۲ ساله!

چهره‌ی معصوم و زیبای بی‌تا پشت پلکم جون گرفت، چطور فراموشش کرده بودم؟

دختری که دو سال به‌خاطر قتل نامادریش با ما هم بند بود. خیلی واضح می‌شد جای کتک‌هایی که تو بچگی از نامادریش خورده بود رو دید، تمام اون مدت رو تحمل و سکوت می‌کنه؛ اون هم فقط به‌خاطر پدری که فکر می‌کرده زنش داره دخترش رو تربیت می‌کنه! چه تربیت جالبی! اما وقتی می‌فهمه که نامادریش برادر ۴۵ ساله‌اش رو که زن و بچه داشته برای بیتا لقمه گرفته با هم بحثشون میشه و بیتا از خونه بیرون می‌زنه، وقتی برمی‌گرده می‌بینه که پلیس تو خونه‌شونه و نامادریش به قتل رسیده.

خودش این طوری تعریف می‌کرد، می‌گفت قاتل نیستم. من باور می‌کردم، توی چشم‌هاش حقیقت موج می‌زد و من خیلی راحت می‌تونستم قسم بخورم که اون فرشته‌ی پاک همچین کاری نکرده.

کسی حرف‌هاش رو باور نکرد، برادرهای نامادریش هم هیچ جوره رضایت نمی‌دادن.

نگاهم رو به پنجره‌ی مستطیلی دادم، آسمون تیره و تاریک بود، هنوز صدای باد می‌اومد. زیر لب فاتحه‌ی برای روح بیتا خوندم و چشم‌هام رو بستم.

-لاله ببین کیه.

صورت‌م رو با حوله خشک کردم و از سرویس بهداشتی بیرون اومدم.

-سلام، خوبید لاله خانم؟

-سلام، ممنون.

-نون تازه گرفته بودم، گفتم برای شما هم بیارم.

-ممنون زحمت کشیدید.

-خواهش می‌کنم، طراوت نیست؟

به سمت در رفتم، شاهرخ با دیدن من لبخند نیم‌بندی زد و گفت:

-سلام، صبح بخیر.

لاله نون رو برداشت و به سمت آشپزخانه رفت.

-سلام، صبح شما هم بخیر.

با چشم به نون اشاره کردم و گفتم:

-زحمت کشیدی!

سرش رو تکون داد و گفت:

-زحمتی نبود.

شال گردن سورمه‌ای رنگش رو کمی بازتر کرد و گفت:

-می‌خواستم یه چیزی بهت بگم.

حوله رو توی دستم جابه‌جا کردم و گفتم:

-چی؟

نگاهم به شلوار جین و پالتوی سفیدش افتاد، بی‌شبهت به مدل‌ها نشده بود!

-خب راستش...

منتظر به چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

-چیزی شده؟

-نه، خب... یه سری از وسایل خونه‌تون تو انباریه، گفتم شاید بخوای ببینیشون.

وقتی سکوت من رو دید ادامه داد:

-وقتی پدر و بعد مادرت فوت شد، یه دفعه طاها هم رفت. پدرم یک ماهی منتظر برگشتن طاها شد که بیاد و وسایل‌تون رو ببره؛ اما نیومد. پدرم هم می‌خواست یه سرایدار بیاره و باید خونه تخلیه می‌شد. برای همین ما وسایل رو جمع کردیم و توی انباری گذاشتیم؛ می‌خواستم اون دفعه که دیدمت بهت بگم اما فراموشم شد. گیج سرم رو تکون دادم. یه چیزی توی قلبم بالا و پایین رفت و چشم‌هام رو مرطوب کرد.

وسایل خونه‌ی ما؟ همون خونه‌ی سرایداری؟ همونی که کنار هم خوشبخت بودیم؟ تو همون فضای کم ولی صمیمی؟

-ببخشید، ناراحتت کردم؟

نگاهم رو که به شال گردنش بود بالا کشیدم و گفتم:

-نه! می‌تونم ببینمشون؟

لبخند دلگرم کننده‌ای زد و گفت:

-البته.

به ساعت بند چرم سورمه‌ایش نگاهی انداخت و گفت:

-صبحانه بخور بیا کلید انبار رو بهت بدم.

-باشه، ممنون.

دستی تکون داد و گفت:

-فعلا.

در رو بستم و پشت به در ایستادم.

-چی شد؟

به حوله که تو دستم مچاله شده بود نگاه کردم و گفتم:

-هیچی.

قلبم به تلاطم افتاده بود، به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبید. یکی تو سرم فریاد می‌زد جهیزیه‌ی مامانت داره تو انباری خونه‌ی یه غریبه خاک می‌خوره. مامان کجایی؟ بیشتر حوله رو فشار دادم تا لرزش لعنتی دست‌هام رو نبینم. نبینم که با زندگی‌مون چیکار کردم! چقدر از خودم متنفر بودم!

نگاهم رو از بانداژ دور دستم گرفتم و به هوای گرفته و سرد عصر پنج‌شنبه‌ی زمستونی دادم.

قدم‌هام رو کشیدم و جلو رفتم، باد سردی می‌وزید که باعث می‌شد صورتم یخ کنه و چشم‌هام آب بیاد. دستم رو توی جیب پالتوم کردم و قدم دیگه‌ای برداشتم. پارک خالی از آدم بود، خب معلومه تو این هوای سرد کسی پارک نمیاد! روی تاب آهنی و سرد نشستم و به زنجیرش تکیه دادم.

دیدن وسایل خونه‌مون زیادی حالم رو گرفته بود. چیزهایی که با هر کدوم کلی خاطره داشتم. دغدغه‌ی اون موقع‌ام چی بود؟ با دیدن کتاب‌هام انگار کسی دستش رو به گلوم فشار داد و راه نفسم رو بست. دغدغه‌ام درس خوندن و دانشگاه رفتن بود! هر بار از خودم می‌پرسیدم چرا؟ چرایی که می‌دونستم و نمی‌دونستم. آروم شروع به تاب خوردن

کردم که باد با سرعت بیشتری به صورتم حمله کرد. نوک بینیم یخ کرده بود و لبهام خشک شده بود. چشمهام رو بستم که یه قطره اشک از گوشه‌ی چشمم جاری شد، نمی‌دونم از سرمای هوا بود یا...

عطر گرمی رو حس کردم، با بینی یخ کرده‌ام کمی بو کشیدم، درست متوجه شده بودم. چشمهام رو باز کردم و احتشام رو روبه‌روی خودم دیدم. عطرش رو عوض کرده بود؟ برای این هوای سرد این عطر گرم انتخاب خوبی بود!

-سلام!

به میله‌ی تاب تکیه داد و گفت:

-دیدم از مجتمع بیرون اومدی.

تعقیبم کرده بود؟! نگاهم رو از شلوار پارچه‌ای مشکی و پالتوی ضخیم خاکستریش گرفتم و به سمت راستم نگاه کردم.

-مادرم می‌خواد ببیندت.

مادرش؟ چهره‌ی زن قد متوسط و کمی چاقِ نه سال پیش رو به یاد آوردم. پوست سفید و چشم‌های معمولی سیاه که با سرمه‌ای که توش کشیده بود سیاه‌ترش کرده بود. نه، بیشتر از چهره‌اش، رفتار تند و تیزش رو یادم میاد. کسی که با اون چشم‌های سرمه کشیده تفاوت آسمون تا زمینی با مادر ساده‌ی من داشت.

-چرا؟

-نمی‌دونم!

نمی‌دونست؟! باید باور می‌کردم؟! هیچ حس خوبی نسبت به این زن نداشتم و حتی دلم نمی‌خواست ببینمش. بارها مادر من به خونه‌شون رفته و بهش التماس کرده بود که

به دختر بخت برگشته‌ی من رضایت بدید؛ اما اون‌ها چی‌کار کردن؟ حتی یه بار هم به حرف‌هاش محل نداشتن و دست رد به سینه‌اش زدن.

همه‌ی این‌ها رو مادرم با درد و گریه برام تعریف می‌کرد و نمی‌دونست چه آتیشی به جون نیمه جونم می‌ریزه. آخ مامان، چقدر دلم برای صورت گرد و تپلت تنگ شده، برای عطر دست‌های پر از محبتت، برای زبون شیرین و دوست داشتنیت که حتی یه بار هم برای نابودی زندگیت نفرینم نکردی، آخ مامان.

-طراوت؟

غریب صدام می‌زد؟ یا من اشتباه متوجه شدم؟

-کی؟

-هر وقت که تو وقت داشته باشی.

وقت؟ چیزی که این روزها زیاد داشتم و نداشتم! ثانیه‌های که می‌گذشتن و من رو نادیده می‌گرفتن.

-فردا صبح بیا دنبالم.

از روی تاب بلند شدم و به سمت مخالف احتشام راه افتادم. قدم‌هام رو روی زمین سرما زده کشیدم و جلو رفتم.

لاله کنارم ایستاد و به صورت گرفته‌ام نگاه کرد.

-مطمئنی می‌خوای بری؟

نگاهم رو ازش گرفتم و دکمه‌های پالتوم رو بستم.

-باید برم.

باید می‌رفتم و یه بار برای همیشه خودم رو از این همه اضطراب نجات می‌دادم، رویارویی با خانوادگی احتشام کار چندان راحتی نبود! هنوز چهره‌ی تلخ‌شون رو توی جلسات دادگاه یادمه.

نفرین‌های مادر احتشام قلبم رو می‌سوزوند و من رو بیش از پیش نابود می‌کرد.

-من هم می‌خوام برم یه دوری تو شهر بزنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-فکر خوبی.

کیفم رو از روی مبل برداشتم و روی دوشم انداختم. کلید خونه رو به سمت لاله گرفتم و گفتم:

-همین یه دونه‌ست، اگه قبل از من اومدی پشت در نمونی.

لاله روی دسته‌ی مبل نشست و گفت:

-اگه تو قبل من اومدی چی؟

کلید رو توی دستش گذاشتم و گفتم:

-مهم نیست.

به طرف در رفتم و آخرین نگاهم رو به لاله که تو چشم‌هاش نگرانی موج می‌زد انداختم. دستم رو مشت کردم و بیرون اومدم. از سرمای هوا لرزیدم و به سمت ماشین احتشام که طرف دیگه‌ی خیابون پارک شده بود قدم برداشتم.

در ماشین رو که بستم هوای گرم و عطر گرم‌تر احتشام به سمتم حمله کرد، نفس بریده‌ای کشیدم و آرام سلام کردم.

آروم‌تر از من جوابم رو داد، استارت زد و راه افتاد.

تا رسیدن به اولین چهار راه که تقریباً ده دقیقه‌ای زمان می‌برد سکوت محض ماشین رو فرا گرفته بود. پخش ماشین رو روشن کرد، صدای ملودی آرومی تو فضای ماشین پیچید، سرم رو به شیشه تکیه دادم و نگاهم رو به آسمون نیمه ابری صبح جمعه دادم.

-دستت چی شده؟

نیم نگاهی به دستم و بعد به احتشام انداختم که حواسش به رانندگیش بود.

-بریده.

اخم کمرنگی میون ابروهاش نشست، شاید توقع داشت بیشتر برایش توضیح بدم!

از ماشین جلوییش سبقت گرفت و گفت:

-تو اون خونه راحتی؟

نیم نگاه خیره‌ای بهم انداخت و دوباره نگاهش رو به جلو داد.

-اون جا مثل قتلگاه می‌مونه!

ابروهاش پرید بالا و دوباره نیم نگاهی بهم انداخت. شاید توقع نداشت این قدر رک بگم! پشت چراغ قرمز ایستاد، نگاهم رو به زن جوانی که دست دختر هفت هشت ساله‌ای رو گرفته بود تا از خیابون عبور کنن دادم. دختر پالتو و کلاه صورتی رنگی پوشیده بود، از همین جا هم می‌تونستم موهای طلاییش رو که از زیر کلاه بیرون زده بود رو ببینم.

-چرا اتاق خواب رو جمع نکردی؟

نگاهش کردم، انگار اون هم داشت به اون زن و دختر بچه نگاه می‌کرد. متوجه نگاه من شد، سرش رو به طرفم برگردوند و با صدای غریبی گفت:

-دلم نیومد!

چقدر داخل ماشین گرم بود! دکمه‌ی اول پالتوم رو باز کردم و کمی شیشه رو پایین دادم. باد سرد به صورتم برخورد کرد، چشم‌هام رو بستم و چند نفس تکه تکه کشیدم. ملودی آروم پیانو چه گوش نواز بود، انگار با گذشت زمان ذائقه‌ی آدم‌ها تغییر می‌کرد. قبلا احتشام آهنگ‌های تند و ریتمینگ رو دوست داشت اما حالا...

تا رسیدن به جلوی خونه‌ی ویلایی‌شون دیگه حرفی نزد و به سکوت گذشت.

ماشین رو همون‌جا جلوی در پارک کرد، هر دو پیاده شدیم احتشام در رو با کلید باز کرد و داخل رفتیم.

از درخت‌های سرما زده‌ی لخت و عور گذشتیم تا رسیدیم به عمارت سفید دو طبقه‌ی تمدن بزرگ.

چند ثانیه ایستادم و به حیاطی که بی‌شبهت به باغ نبود نگاه کردم. استخر بزرگی که چند سانتی توش آب داشت و از برگ زرد و نارنجی درخت‌های اطرافش پر شده بود.

احتشام هم بی‌هیچ حرفی کنارم ایستاد، شاید فکر می‌کرد به این سکون و سکوت احتیاج دارم.

نیم نگاهی به صورت آرومش کردم و از پنج پله‌ی سنگ مرمر سفید بالا رفتم. به دنبالم اومد و در سالن رو باز کرد. موجی از گرما و سرما به طرفم اومد. قدمی به داخل گذاشتم، صدای آروم بسته شدن در سالن رو شنیدم.

احتشام به سمت راست سالن اشاره کرد و گفت:

-از این طرف.

نگاهم رو از عکس خانوادگی شون که سمت چپ سالن به دیوار وصل شده بود گرفتم و به دنبال احتشام روانه شدم.

وارد راهروی کنار سالن شدیم که دو در بزرگ داخلش بود. در سمت راست رو باز کرد و عقب ایستاد، به داخل رفتم.

اتاق بزرگی که تقریباً 24 متری بود. قدم دیگه‌ای جلو برداشتم و به اتاق خالی از آدم نگاه کردم. اتاقی که بیشتر شبیه اتاق خواب بود تا اتاق پذیرایی از مهمون!

صدای بسته شدن در باعث شد به سمتش برگردم. به در تکیه داد و متفکر نگاهم کرد.

-پدر و مادرت کجا هستن؟

به در تکیه داد و خیره نگاهم کرد. نگاهش با همیشه فرق داشت یا من این طور

احساس می‌کردم؟

دوباره به اتاق نگاه کردم، مبل بزرگ راحتی خاکستری روشن به همراه چند کوسن بزرگ که روش قرار داشت سمت راست بود که بی‌شباهت به تخت خواب نبود! سمت چپ هم نیم ست مبل خاکستری تیره قرار داشت.

با احساس حضور احتشام تو نزدیکیم بهش نگاه کردم، تو فاصله‌ی چند سانتیم ایستاده بود و دست به سینه نگاهم می‌کرد.

-این‌جا کجاست؟

به مبلی تکی نزدیکم اشاره کرد و گفت:

-بشین.

صدای پراز تحکمش باعث شد قدمی ازش دور بشم. بند کیفم رو توی مشتتم فشار دادم و گفتم:

-چی شده؟

شونه‌اش رو بالا انداخت و پالتوی گردویی رنگش رو از تنش بیرون آورد.

-نمی‌نشینی؟

-نه!

پالتو رو روی مبل پرت کرد و خودش روی مبلی که به من اشاره کرده بود نشست.

-آخه خسته میشی!

به سمت در قدم برداشتم و دستگیره‌ی در رو کشیدم.

در قفل بود!

یه حس بد مثل قطره‌ای جوهر که توی ظرفی از آب می‌ریزی توی دلم چکه کرد و ذره ذره همه‌ی وجودم رو دربرگرفت.

همون جا ایستادم، بی‌هیچ حرفی! اون حس بد ذهنم رو مختل کرده بود و نمی‌تونستم تمرکز کنم.

صدای فندکش رو شنیدم و بعد بوی تلخ سیگارش رو حس کردم، پیشونیم رو به در تکیه دادم، بر خلاف هوای گرم اتاق، چقدر سرد بود. دکمه‌ی دوم پالتوم رو باز کردم و کمی شالم رو شل کردم، نفس مضطربی کشیدم.

صدای کوبش کفش‌هاش رو روی کفپوش حس کردم. چرخیدم و نگاه گیجم رو بهش دادم. خاکستر سیگارش رو روی زمین ریخت و دودش رو توی صورت من فوت کرد.

-طاها کجاست؟

کامل خودم رو به در چسبوندم و نگاهم رو از نگاه عجیب احتشام گرفتم. چه اتفاقی داشت می افتاد؟ می دونستم و نمی دونستم!

کف دست چپش رو کنار سرم به در زد که باعث شد از جا بپریم.

-به من نگاه کن!

پر از تحکم... جدیت... خشکی.

دستم رو روی قلبم گذاشتم، چرا طپشش رو حس نمی کردم؟

سرم رو بالا آوردم و به مردی نگاه کردم که غریبه بود و نبود!

-چته تو؟

همون طور که ایستاده بود نیم تنه اش رو به سمتم خم کرد و دود سیگارش رو بهم فوت کرد. سرفه ای کردم و با دستم دود رو پراکنده کردم.

هجی کرد:

طا...ها؛ کج...است؟

-من... من نمی دونم!

زبونم بین دندون هام گیر کرد و درد توی دهنم پیچید. پوزخند زد، تلخ و نا آشنا!

-تو کی هستی؟

بی ربط و باربیطترین سوالی که می شد پرسید، بی اراده و باراده از دهنم خارج شده بود.

نه، من این مرد رو نمی شناختم؛ این قدر غریب و عجیب!

گوشه‌ی لبش بالا رفت و دست از خیرگی برداشت. دستش رو عقب کشید و ته سیگارش رو روی زمین پرت کرد، با نوک نیم بوت گردویش خاموشش کرد.

-من؟ کسی که جون میده و جون می‌گیره!

باید روح از تنم با این جمله‌ی بی‌روحش می‌رفت؟ ازش می‌ترسیدم؟ هم آره، هم نه! حس می‌کردم توی بازی شطرنج کیش و مات شدم. حسم درست بود؟ من که هیچ‌وقت شطرنج بازی نکرده بودم! گیج بودم، خیلی!

دور شد و با دور شدنش من تونستم نفس نصف و نیمه‌ای بکشم. دستی به تهریش مرتبش کشید و گفت:

-نباید کار به این جا می‌رسید.

سکوت کرد، نمی‌دونم چقدر طول کشید تا بلاخره تونستم پاهای بی‌جونم رو تکون بدم و جلو برم.

-از چی حرف می‌زنی؟

صدام می‌لرزید؟ چرا؟ چه اتفاقی افتاده بود که من بی‌خبر بودم؟ که من بخت برگشته، چه خاکی به سر من شده بود؟

جواب سوالم پوزخند بود، عمیق و طولانی، حرص درآر و نفس گیر.

تحمل این جو خارج از تحمل بود، من طاقت نداشتم، دیگه طاقت نداشتم! قلبم چرا نمی‌کوبید؟

نگاهم کرد با چشم‌های که پر از مویرگ‌های خونی بود.

-فقط بگو طاها کجاست؟

-من؟ من از کجا بدونم؟ مگه ندیدی من در به در دنبالش بودم؟
دوباره پوزخند، دوباره پوزخند.

یکی به معدهام چنگ زد وقتی صدای احتشام رو شنیدم.

-مگه میشه خواهر از برادرش خبر نداشته باشه؟

آره، من خواهر، من بخت برگشته، از برادرم خبر نداشتم. لعنت به من... لعنت!

-من ازش خبر ندارم! نمی فهمی؟ نمی بینی؟ اصلا تو چی کار با طاها داری؟ این رفتارها
چیه؟

صدای بلندم دست خودم نبود، پر از تشویش بودم، پر از نگرانی.

بی توجه به جلز و ولز من، با آرامش گفت:

-آخرین بار کی دیدیش؟

-چرا؟ چرا باید بهت بگم؟

روی مبل تکی نشست و پای راستش رو روی پای چپش انداخت.

زمزمه کرد:

-چرا؟

با صدای بلندتری ادامه داد:

-چون من میگم!

تو یه حرکت سریع از روی مبل بلند شد، ترس توی دلم نشست و بی‌اراده قدمی به عقب برداشتم. با دو قدم بلند خودش رو بهم رسوند، بازوم رو گرفت و قبل از هر عکس‌العملی به روی مبل بزرگ خاکستری روشن پرتم کرد.

-مثل طلبکارها بالای سر من واینسا!

کف دستم رو روی مبل گذاشتم تا تعادلم رو حفظ کنم.

-چته تو؟ زده به سرت؟

عربده کشید:

-آره زده به سرم، وقتی کسی خ—یانت می‌کنه می‌زنه به سرم!

عصبانی بود، شدید! دست راستش مشت شده بود و می‌لرزید، واقعا سر در نمی‌آوردم چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟

به موهای چنگ زد و به عقب کشیدشون، چند تارخاکستری و سفید میون موهایش بود. دلم می‌خواست من هم سرش داد بکشم و به‌خاطر این رفتار عجیبش بازخواستش کنم؛ اما حس کردم تو این شرایط سکوت بهترین انتخابه! انگشت اشاره‌اش رو به طرف من گرفت و با تهدید گفت:

-زیر زمین هم رفته باشه پیداش می‌کنم، بهش نشون میدم کسی نمی‌تونه من رو دور بزنه!

از تک تک حروف جمله‌اش انزجار می‌بارید. بند بند وجودم لرزید از این تهدیدی که تلخ بود و عجیب.

احتشام از طاهای چه کینه‌ای داشت؟ طاهای چی کار کرده بود؟

ازم دور شد، پالتوش رو از روی مبل برداشت و به کیف من که همون اول از دستم به روی زمین رها شده بود چنگ زد. در رو با صدا بست و من رو تو این اتاق خاکستری تنها گذاشت.

به اتاق نگاه کردم، مطمئن بودم فرار و رفتن از این جا غیر ممکنه. از این احتشام جدید هیچ چیزی بعید نبود! تهدیدش من رو می ترسوند، از فکر این که بخواد بلایی سر طاها بیاره لرزیدم.

از روی مبل بلند شدم و همه‌ی اتاق رو گشتم، حتی یه سوراخ موش هم پیدا نمی‌شد. در کارت می‌خورد، پنجره‌ها دوجداره و حفاظدار بود. گوشم رو به در چسبوندم؛ اما هیچ صدای از بیرون نمی‌اومد. قلبم می‌کوبید و از گذشتِ کندِ ثانیه‌ها وحشت کرده بودم. مدام گذشته توی ذهنم زیر و رو می‌شد؛ اما من به جواب هیچ‌کدوم از سوالاتم نمی‌رسیدم، عملاً این جا زندانی شده بودم و به هیچ چیز دسترسی نداشتم. خودم رو روی مبل انداختم و برای ثانیه‌ای چشم‌هام رو بستم؛ ذهنم، روحم، قلبم، جسمم... همه خسته بود.

از پنجره به درخت‌های خشک و عاری از برگ نگاه کردم، زیر درخت‌ها آشغال و برگ ریخته بود، چطور نفهمیدم تو این خونه زندگی جریان نداره؟!

آفتاب نیمه جون زمستونی به وسط آسمون رسیده بود و نشون می‌داد که ظهر شده؛ اما صدای اذان رو نمی‌شنیدم! یا این پنجره‌ها عایق صدا بودن یا این اطراف مسجدی وجود نداشت! موقع اومدن اون قدر تو فکر رویارویی با پدر و مادر احتشام بودم که متوجه مسیر نشدم. تنها چیزی که فهمیدم این بود که تو این محله اکثر خونه‌ها ویلاییه، اگه امکان جیغ و داد هم فراهم می‌شد ممکن نبود کسی صدای من رو بشنوه!

صدای باز شدن در باعث شد نگاه از پنجره بگیرم و منتظر ورود کسی بشم که می‌شناختم و نمی‌شناختم!

در رو بست و خیره نگاهم کرد، نگاه خیره‌اش کلافه‌ام کرد. به موبایل توی دستش اشاره کرد و گفت:

-الان طاها زنگ می‌زنه، می‌خواد باهات حرف بزنه.

باید خوشحال می‌شدم یا ناراحت؟ چرا حس‌هام رو نمی‌شناختم؟

-حرف اضافه نمی‌زنی! اسم من هم نمیاری، فهمیدی؟

ابروهام رو گره کردم و جلو رفتم.

-چی می‌خوای؟ این بازی‌ها چیه؟

نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت:

-بازی!

موبایل شروع به زنگ خوردن کرد، تپش قلبم بالا رفت، شقیقه‌ام نبض گرفت و گلوم خشک شد. موبایل رو به سمتم گرفت و اخطارگونه نگاهم کرد، با دست‌های لرزون موبایل رو توی دستم گرفتم.

اخطارگونه گفت:

-مراقب باش!

خشن و خشک! تنها صفاتی بود که می‌تونستم الان به این آدم روبه‌روم بدم.

-الو...

-طراوت عزیزم؟

اشک توی چشمم نشست، چقدر صداش گرفته و دور بود. چشم‌های احتشام روی

لب‌هام قفل شده بود، می‌ترسید؟ از چی؟

نفس مضطربی کشیدم و سعی کردم صدام نلرزه.

-طاها... احتشا...

موبایل با صدا پرت شد روی زمین، درد توی دهنم نشست و صورتم گر گرفت از شدت ضربه‌ای که به دهنم خورد.

"وحشی!"

تنها چیزی که به ذهنم خطور کرد بود. دستم رو روی دهنم گذاشتم و توی دلم دعا کردم که طاها، اسم احتشام رو شنیده باشه.

یقه‌ام رو توی مشتش گرفت و نفس‌های خشمگینش رو توی صورتم پرت کرد.

-بد کردی! بد!

هلم داد، پام پشت پایه‌ی مبل گیر کرد و روی مبل افتادم. چندین بار دستش رو روی دهنش کشید و نفسش رو فوت کرد، به سمتم قدم برداشت که توی مبل مچاله شدم.

تو چند سانتی‌م ایستاد، خم شد. موهایش توی پیشونیش ریخت و دلم پر از نفرت شد، نفرتی که توی چشم‌هام شعله کشید و مطمئنم که احتشام اون رو دید.

دست‌هایش رو دو طرف دسته‌ی مبل گذاشت، خودم رو به پشتی مبل فشار دادم، از ترس نبود از روی انزجار بود.

-همه‌ی تصوراتم رو خراب کردی!

ابروه‌اش رو بالا داد و لب‌هاش رو تر کرد.

با درد نالیدم:

-نمی‌ذارم طاهارو اذیت کنی، اصلا تو چی می‌خوای؟

چونه‌ام رو گرفت و فشار داد، درد داشت؛ اما نه اون قدری که توی قلبم حس می‌کردم.

-نمی‌ذارم یه بچه به ریش من بخنده!

چونه‌ام رو رها کرد و عقب کشید.

-چرا مثل آدم حرف نمی‌زنی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و نیشخندی زد.

-آدم؟ باشه. مثل آدم حرف می‌زنم!

روی مبل روبه‌روم نشست و سیگاری از جیب شلوارش بیرون کشید. با فندک نقره‌ایش که طرح یه افعی روش بود روشنش کرد. چرا تا حالا به طرح فندکش دقت نکرده بودم؟

-بهش بها دادم! وقتی داشت از گرسنگی می‌مرد من دستش رو گرفتم و بالا کشیدمش.

از این "من" با تحکم که حس قدرت و مالکیت رو به آدم القا می‌کرد، متنفر شدم.

"-من" آدم حسابش کردم!

ابرویی بالا انداخت و دود سیگارش رو فوت کرد، از این سیگار و بوی مزخرفش هم متنفر بودم.

-ولی از حق نگذریم خودش هم بچه‌ی زرنگی بود، اصلا همین زرنگ بودنش باعث شد

که این قدر زود رشد کنه و حالا به خودش اجازه بده تو روی من بایسته!

از پشت دود چهره‌اش چقدر خشن و نا ملموس بود، یه حس عجیب رو به آدم منتقل می‌کرد، حسی شبیه به ترس.

-فکر کرده اگه فرمول من رو بدزده می‌تونه من رو تحت فشار بذاره، می‌تونه با رئیس طلای سفید ملاقات داشته باشه؛ احمق!

دمای بدنم به زیر صفر رسیده بود؛ اما پوست صورتم می‌سوخت، انگار که گر گرفته بود. دست‌هام یخ یخ، قلبم بی‌تپش، شاید مردهم؟

به گوش‌هام اطمینان نداشتم، با سماجت می‌خواستم فقط بشنوم؛ تحلیل نکنم! تجزیه نکنم! نتیجه نگیرم! فقط بشنوم، نه! نمی‌خواستم بشنوم. کاش کر می‌شدم؛ کاش!

می‌شد این حرف‌ها رو شنید و نفس کشید؟

به پارچه‌ی پالتوم چنگ زدم، اگه چشم‌هام از حدقه بیرون می‌زد جای تعجب داشت؟ از بین دندون‌هام از اعماق گلوم با صدای مرتعشی گفتم:

-تو...

فقط همین "تو"ی ساده، با هزار زحمت و زور، با هزار تقلا و تلاش گفته بودم، انگار که فکم قفل شده بود!

-آره من، من خلافاکارش کردم؛ من!

صدا توی سرم اکو می‌شد. چی داشتم می‌شنیدم؟ یاد اون شبی افتادم که بهم گفت طاها خلافاکار شده، اون شب چه حالی داشتم؟ الان چه حالی دارم؟

مرد منفور روبه‌روم از روی مبل بلند شد، سیگارش رو کنار پام پرت کرد و گفت:

-نه این که فکر کنی دوستت نداشتم، چرا داشتم، هنوز هم دارم. همه‌ی حرف‌هایی که بهت زدم از احساساتم حقیقت بود؛ اما تو عشق دومی! پس دلگیر نشو.

فکر می‌کرد دلگیرم؟ اصلا دلی مونده بود؟ وای! وای! هنگ کرده بودم، عجیب بود؟

به سمت در رفت، محتویات معده‌ام بالا و پایین رفت، چون توی تنم نبود؛ اما به بدنم تکونی دادم و بلند شدم.

-باید برم دستشویی.

ایستاد و به سمت برگشت، نگاهش توی صورتم که مطمئنم رنگ توش نمونده بود گشت. جلو رفتم، در رو باز کرد و بیرون رفت، من هم به دنبالش رفتم. از راهرو گذشت و اولین دری که کنار راهرو بود رو باز کرد و عقب ایستاد. داخل رفتم و در رو با صدا بستم، صدایش روی ذهنم خط انداخت. جلوی آینه ایستادم، آب یخ رو باز کردم و به صورتم پاشیدم. یه مشتم، دو مشتم، سرم رو خم کردم و زیر آب گرفتم. نمی‌دونستم خنکاش حالم رو بهتر می‌کرد یا بدتر! اصلا چیزی برای بهتر شدن وجود داشت؟

تکه‌های پازل توی ذهنم کنار هم چیده شد، احتشام طاهارو وارد باندشون کرده و حالا طاهارو فرمولی که خیلی برای احتشام مهم بوده رو برداشته و رفته، همین! چقدر توضیحش کوتاه و مختصره! ولی یه دنیا حرف پشتشه، یه دنیا!

سرم به دوران افتاده بود، این روزگار لعنتی داشت با من چی‌کار می‌کرد؟ روزگار با احتشام؟

سرم رو بیشتر زیر آب گرفتم که در باز و قافیه‌ی احتشام ظاهر شد. دلم نمی‌خواست نگاهم به چهره‌اش بیفته، ازش متنفر بودم؟ نه، چیزی فراتر بود. انگار همه‌ی وجودم پایین ریخته بود، چقدر روی واقعی آدم روبه‌روم تلخ بود.

شر شر آب برام آرامشی کوتاه به همراه داشت؛ اما بستمش، این آرامش کوتاه رو دوست نداشتم دلم آرامش همیشگی می‌خواست.

از کنارش رد شدم، بوی عطر گرمش حالت تهوعم رو تحریک می‌کرد. انگار به جز خودش کس دیگه‌ای این جا نبود.

من رو به اتاق برگردوند و رفت، رفت و ندید چه آتیشی به جونم انداخته. آخ که یادآوری حرف‌هاش خون رو توی رگ‌هام منجمد می‌کرد.

سرم رو به لبه‌ی مبل تکیه داده و چشم‌هام رو بسته بودم. تو این دنیا بودم و نبودم!

زیر لب ذکر می‌گفتم و از خدا می‌خواستم کمکم کنه. از خدایی که از رگ گردن به من نزدیک‌تر بود می‌خواستم آرومم کنه، مراقب طاها باشه و همه چیز رو ختم به خیر کنه.

«إِنَّ رَبِّي لَسَمِيعُ الدُّعَاءِ»

«خدای من قطعاً شنوای دعاست»

صدای باز شدن در اتاق اومد، چشم‌های بی‌حالم رو باز کردم. با سینی غذا وارد شد، روی میز نزدیکم گذاشت و گفت:

-بخور!

دستور داده بود! حس گوسفندی رو داشتم که قبل از قربانی کردن بهش آب و غذا می‌دادن، حسم جالب بود؟

-قضیه‌ی اون فیلم دروغ بود؟

به چشم‌های بی‌روحم نگاه کرد، دست‌هاش رو توی جیب شلوارش کرد و گفت:

-نه، واقعیت داره.

-تو واقعا تو باند قاچاق کار می‌کنی؟

کمی چشم‌هاش رو ریز کرد و در حالی که نگاهش رو توی صورتم می‌چرخوند گفت:

-کار نمی‌کنم! دستور میدم دیگران کار می‌کنن!

پوزخند گوشه‌ی لبم اختیاری نبود، دیگه هیچ چیز اختیاری نبود! بوی خوبِ غذا حالت تهوعم رو تشدید می‌کرد، قلبم بوم بوم می‌زد و از آینده‌ی نا معلوم می‌ترسید.

-اون فرمول چیه؟

همون طور که من رو زیر نگاه ذره‌بینش گذاشته بود گفت:

-فرمول روان گردان جدیدی که می‌تونه دنیا رو تکون بده.

-چرا این کار رو می‌کنی؟ به‌خاطر پول؟ ارزشش رو داره؟

اخم کرد، اخمش تلخ نبود؛ بامزه بود!

کمی به سمتم خم شد و گفت:

-پول؟ دنیا روی پول می‌چرخه... اما من دنبال قدرتم؛ قدرت!

به دسته‌ی مبل چنگ زدم تا دستم توی صورت کسی که روبه‌روم ایستاده بود فرود نیاد،

حتی ارزش زدن هم نداشت!

-نمی‌شناسمت!

-چرا عزیزم؟ من همونم که عاشقت شد.

راست ایستاد و گفت:

-نمی‌دونم چه حسی بود که اون موقع‌ها داشتم؛ حس می‌کردم علاقه‌ام بهت ممکنه باعث بشه که من از هدفم دور بشم. حقیقت اینه که هیچ وقت نمی‌خواستم این روی من رو ببینی.

تا حالا کسی باورهاتون رو له کرده؟ وجودتون رو شکافته و توش مذاب ریخته؟

جمع شدن اشک توی چشم‌هام تکراری بود، شکستن قلبم تکراری بود، جر خوردن روحم تکراری بود؛ اما له شدن باورهام تکراری نبود! حتی وقتی شنیدم ازدواج کرده تا این حد احساس حقارت نکردم، تا این حد احساس پوچی نکردم. تا این حد... اصلا حد داشت؟ احتشام حدی گذاشته بود؟

من عاشق کی شدم؟ شیطان؟

با صدای که پر از نفرت بود گفتم:

-شاید چون می‌دونستی چقدر منفوری!

لبخند زد، از اون لبخندهایی که وقتی یه جمله‌ی عاشقانه به کسی میگی می‌زنه. این که برای بار هزارم بسوزم و خاکستر بشم عجیب بود؟
با ابرو به غذا اشاره کرد.

-بخور، رنگت پریده!

به سمت در اتاق رفت که گفتم:

-می‌خوام نماز بخونم.

ایستاد، کمی چرخید و بهم نگاه کرد.

-این‌جا مسجد نیست!

-مگه فقط تو مسجد نماز می‌خونن؟ از توی کیفم مهرم رو بیار. کمی هم خاک از توی حیاط برام بیار.

کف دستش رو به پیراهن خوش رنگ آبییش کشید و گفت:
-خاک؟

دست بان‌دیچی شده‌ام رو بالا گرفتم و گفتم:

-می‌خوام تیمم کنم، تمیز باشه... لطفا!

ابروی راستش رو بالا انداخت و با حالت مسخره‌ای گفت:
-چشم بانو.

چشمکی زد و بیرون رفت. چشم‌هام رو به هم فشار دادم، آدم‌ها تا چه حد می‌تونستن تغییر کنن؟ احتشام تغییر کرده بود یا از اول همین‌طوری بود و من ندیدم؟

متاسف بودم؛ برای خودم، برای احتشام، برای انتخابم، برای سرنوشتم.

دستی به پیشونیم کشیدم، آه از این سرنوشت.

نگاهم به لیوان کمر باریک شیشه‌ای که توش نوشابه بود افتاد، با این می‌تونستم خودم رو خلاص کنم! به مچ دستم نگاه کردم، قبلا هم سعی کرده بودم خودم رو خلاص کنم، فقط فکر می‌کردم که خلاص میشم! اون موقع با خدا دوست نبودم، خدا بود؛ اما من نبودم ولی حالا که داشتمش؛ هرگز دست به چنین کاری نمی‌زدم. من خدا رو داشتم و مطمئن بودم که خدا دستم رو می‌گیره و من رو رها نمی‌کنه. مگه میشد کسی که از رگ گردن بهم نزدیک‌تره، رهام کنه؟

سینی رو به طرف خودم کشیدم، باید جون داشته باشم تا ببینم آینده قراره چطور رقم بخوره. با همه‌ی دلشوره‌ای که داشتم چند قاشق غذا خوردم و منتظر احتشام شدم، اومدنش طول کشیده بود. اگرچه دلم نمی‌خواست نگاهم بهش بیفته؛ اما نمی‌تونستم بی‌خیال آرامشی که صحبت با خدا بهم می‌داد بشم.

بلند شدم و پشت در ایستادم، مشت‌ی به در زدم و گفتم:

-احتشام؟

صدام ضعیف بود و محال به نظر می‌رسید که احتشام بشنوه.

-احتشام؟

مشت کوبیدم و بلندتر از قبل صدا زدم. پایین اومدن دستگیره در رو دیدم و عقب ایستادم، در رو باز کرد و داخل اومد. کیسه‌ی خاک و مهر رو به سمتم گرفت و گفت: -بیا.

از دستش گرفتم، بدون هیچ حرف دیگه‌ای از اتاق بیرون رفتم و در رو دوباره بست یا بهتره بگم قفل کرد.

با خاک تیمم کردم، اول نماز واجبم و بعد دو رکعت برای سلامتی طاهای خوندم.

«قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ»

«با این که تنهایی من رو تنها نمی‌ذاری»

نمی‌دونستم چرا طاهای فرمول احتشام رو برداشته؛ اما حس می‌کردم حتما یه دلیل محکم برای این کارش داره.

تو این سال‌ها خیلی عذاب کشیده بودم؛ اما مطمئنم طاها اگر بیشتر از من عذاب نکشیده باشه کمتر هم نکشیده. زندگی برای یه پسر ۱۵-۱۶ ساله‌ی تنها و بدون پشتوانه حتما سخت و دردناکه، هیچ‌وقت خودم رو نمی‌بخشیدم، من لعنتی پای احتشام رو به خانواده‌مون باز کردم.

نمازم که تموم شد صورتم خیس اشک بود. سرم رو بالا آوردم که نگاهم به پرده‌ی حریر سفید پنجره افتاد، آروم تکون می‌خورد. پلک زدم، واقعا داشت تکون می‌خورد؛ مثل برخورد یه نسیم ملایم.

تو اتاق که هیچ چیزی برای تکون خوردن پرده وجود نداشت، پنجره هم بسته بود، پس چطور پرده تکون می‌خورد؟!

به سمت پرده رفتم و آروم لمسش کردم، با این که ته دلم هنوز کمی دلشوره داشتم؛ ولی قلبم آروم بود.

هوا رو به تاریکی می‌رفت و من هنوز توی اتاق تنها بودم. روی مبل نشستم و انگشت‌هام رو به هم پیچیدم. دوباره دلشوره‌ام زیاد شده بود، حس می‌کردم اتفاقی توی راهه که من نمی‌تونم هیچ جوره جلوش رو بگیرم. دوباره بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن، نگاهم روی وسایل خونه در گردش بود؛ اما فکر و ذهنم جای دیگه‌ای. صدای باز شدن در باعث شد بایستم و به سمت در برگردم.

به لباس‌های یک‌دست سیاه احتشام نگاه کردم، چرا سیاه؟ موهاش نم داشت و به نظر می‌رسید تازه حمام کرده.

-بیا بیرون.

قدمی به جلو برداشتم؛ ولی ایستادم. توی چشم‌های خونسرد و یخش نگاه کردم و گفتم:

-احتشام؟

کاملاً بی‌اراده بود، ته دلم می‌جوشید و چیزی بالا و پایین می‌اومد.

چند ثانیه خیره نگاهم کرد و من تازه تونستم اسلحه‌ی توی دستش رو ببینم، آب دهنم رو قورت دادم و گیج نگاهش کردم. این‌که اسلحه داشت عجیب بود؟
با تحکم گفت:

-بیا بیرون.

پلک زدم، قدم برداشتن برام سخت بود. زیر لب اسم خدا رو زمزمه کردم و جلو رفتم. به نزدیکی در که رسیدم بازوم رو گرفت و بیرون کشیدم، به جلو هلم داد و گفت:
-راه بیفت.

در حالی که با کمک دیوار تعادل رو حفظ می‌کردم گفتم:

-چی کار می‌خوای بکنی؟

با سر اسلحه به جلو اشاره کرد و گفت:

-برو.

رفتم، غافل از این که بدونم چه چیزی انتظارم رو می‌کشد. روی مبل‌های توی سالن نشستم و به احتشام که بالای سرم ایستاده بود نیم‌نگاهی کردم، صورتش جدی بود و نمی‌شد فهمید چی پشت ذهنش می‌گذره.

به ساعت مچیش نگاه می‌کرد و سرش رو بالا آورد، نگاه خیره‌ی من رو دید و اخم کرد.

-چیه؟

-چی کار می‌خوای بکنی؟

دوباره به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-عجله نکن می‌فهمی.

لب‌هام رو به هم فشار دادم و شالم رو دور گردنم محکم کردم. به عکس خانوادگی احتشام که روی دیوار بود نگاه کردم، پدر و مادرش روی مبل سلطنتی نشسته بودن و احتشام، الناز و المیرا بالای سر پدر و مادرشون ایستاده بودن. با صدای زنگ آیفون از جا پریدم و به احتشام که به سمت آیفون می‌رفت نگاه کردم. بدون این که بفهمه کیه، دکمه‌ی آیفون رو فشار داد. انگار می‌دونست که پشت در کیه و منتظرش بود.

از پشت پرده‌های ضخیم کرم رنگ بیرون رو نگاه کرد، چیزی زمزمه کرد که متوجه نشدم. نگاهم رو به در دادم تا ببینم احتشام منتظر کی بوده. احتشام به سمت من اومد و کنارم ایستاد، در باز شد و طاهای توی درگاه در ظاهر شد. نگاهم بین اسلحه‌ی احتشام و طاهای در رفت و آمد بود، خواستم بایستم که با نیم نگاه ترسناک احتشام نشستم سر جام و نفس کشیدن فراموشم شد. طاهای پیراهن و شلوار آبی تیره‌ای پوشیده بود، خیلی خونسردتر از احتشام بهش زل زده بود و خیره نگاهش می‌کرد. انگار نه انگار که من داشتم این وسط جون می‌دادم. -به به جوجه زرنگ‌مون! خوش اومدی.

این جمله رو احتشام با تحقیرآمیزترین لحنی که می‌شد گفت بیان کرد و نگاه مسخره‌ای به سر تا پاش کرد.

طاها قدمی به جلو برداشت که احتشام سر اسلحه‌اش رو به طرف من گرفت.

طاها ابروی بخیه خورده‌اش رو بالا فرستاد و گفت:

-از من می‌ترسی؟

با چشم به اسلحه که طرف من گرفته شده بود اشاره کرد و ادامه داد:

-بذار طراوت بره.

احتشام پوزخند زد، عمیق و پر از محتوا. اسلحه رو طرف طاها گرفت و گفت:

-از توی جوجه می‌ترسم؟

صدای ضربان قلبم زیر گوشم می‌زد، کف دستم عرق کرده بود و می‌لرزید، بی‌اختیار به پالتوم چنگ می‌زدم. از این معرکه داشت حالم بد می‌شد، من داشتم می‌مردم، چطور

اون‌ها آرام بودن؟ شاید هم ادای آدم‌های آرام رو درمی‌آوردن؟

طاها یه قدم دیگه جلو اومد که احتشام اسلحه رو مستقیم به سمتش گرفت.

-فرمول رو بده.

طاها پاکت سفیدی از جیبش بیرون آورد و در حالی که بین دو انگشتش گرفته بود گفت:

-این رو می‌خوای؟

-بذار روی میز...

به میز بزرگ چوبی وسط مبل‌ها اشاره کرد، فاصله‌ی ما با هم تقریباً ۲ متری می‌شد. طاهای خندید، آرام؛ ولی پر از حرف.

-به همین راحتی؟ که تو بعد بزنی هر دومون رو بکشی؟

از تصور حرفی که طاهای زد یخ کردم، یعنی احتشام می‌تونست آدم بکشد؟ با پاهام روی زمین ضرب گرفتم؛ عصبی بودم. تحمل این شرایط برای من بیش از حد سخت بود. با صدای برخورد چیزی با زمین، پریدم. احتشام اسلحه رو روی زمین پرت کرد و گفت:
-فرمول رو بده.

یعنی این قدر این فرمول برات مهم بود؟ عجب سوال احمقانه‌ای! معلومه که مهمه، اگه مهم نبود که این کارها رو نمی‌کرد!
طاهای مُصر و با لحن آرومی گفت:

-بذار طراوت بره بیرون.

احتشام اخم کرد و گفت:

-دیگه داری زیاد حرف می‌زنی!

دو قدم به سمت طاهای برداشت که فرمول رو از دستش بقاپه؛ اما طاهای دستش رو عقب کشید و قدمی هم عقب رفت.

دست چپ رو جلوی دهنم گذاشتم و در حالی که ذکر می‌گفتم خیره‌ی این موش و گربه بازی شده بودم.

طاها فندکی رو از جیش بیرون آورد و خیلی سریع روشن کرد؛ اما قبل از این که کاری بکنه احتشام لگد محکمی به دستش زد که فندک چند متر دورتر و با صدا روی زمین افتاد.

معلوم بود لگد احتشام حسابی دست طاها رو درد آورده، چون اخم طاها توی هم رفت و خودش رو عقبتر کشید.

-با من بازی نکن! فکر کردی خیلی زرنگی؟

طاها کاغذ رو توی دستش مچاله کرد و گفت:

-تو چی فکر می‌کنی؟

احتشام دستی به دور دهنش کشید و مثل یه ببر زخمی به طاها حمله کرد، جیغ کشیدم و با ترس از جا پریدم.

اصلا نفهمیدم چی شد که شروع به زدن هم کردن، طاها کمتر می‌زد و بیشتر می‌خورد. احتشام با قدرت می‌زد و انگار عقده‌ی چندین و چند ساله‌اش رو داشت سر طاها خالی می‌کرد.

من هم اون وسط مثل مجسمه خشک شده بودم و به این صحنه‌ی دلخراش نگاه می‌کردم. احتشام بعد از مشت محکمی که به صورت طاها زد پرتش کرد روی زمین و به سمتش رفت. خون از سر و صورت طاها می‌ریخت، انگار یکی جگرم رو تکه تکه می‌کرد.

احتشام پای راستش رو روی گلوی طاها گذاشت و گفت: از بچه زرنگ‌ها خوشم میاد؛ ولی از کسایی که زیر رو می‌کشن متنفرم!

پاش رو روی گلوی طاها فشار داد، طاها با هر دو دستش محکم مچ پای احتشام رو گرفت تا بیشتر بهش فشار نیاره.

گیج بودم، باید کاری می‌کردم، حس می‌کردم اگه به احتشام التماس کنم هیچ نتیجه‌ای نمی‌گیرم. از این آدم سنگ دل روبه‌روم که داشت برادر من رو خفه می‌کرد هیچ انتظاری نمی‌رفت.

تو یه لحظه نگاهم افتاد به اسلحه که نزدیکم روی زمین بود، بی‌فکر و بدون هیچ پیش زمینه‌ای به اسلحه چنگ زدم و توی دستم گرفتم. حتی بلد نبودم چطور توی دستم بگیرم، اصلا تا حالا یه اسلحه رو از نزدیک ندیده بودم! به تقلید از مدلی که احتشام توی دستش گرفته بود تو دست گرفتم و سر اسلحه رو به طرف احتشام نشونه گرفتم.

-ولش کن!

صدام ضعیف و پر از لرزش بود، احتشام نشنید. با صدای بلندتری از ته حنجره‌ام جیغ زدم:

-ولش کن.

سرش رو به سمتم گرفت و با دیدن اسلحه توی دستم ابروهایش رو با حالت مسخره‌ای بالا انداخت و گفت:

-اون خطرناکه عزیزم! بذارش کنار...

لایه‌ای از اشک روی مردمک چشمم، دیدم رو تار کرده بود؛ اما می‌تونستم ببینم که مرد روبه‌روم بی‌اندازه بی‌صفته!

-ولش کن.

به طاه‌ها اشاره کردم و توی چشم‌هایش زل زدم. آرام پاش رو از روی قفسه‌ی سینه‌ی طاه‌ها برداشت و گفت:

-خیلی خب...

قدمی به سمتم برداشت و گفت:

-اون اسلحه رو بده من، من که کاری به طاها ندارم، فقط می‌خواستم کمی ادب بشه.

-تو کی هستی که بخوای برادر من رو ادب کنی؟

پوزخند زد، آتیش گرفتم. نفرتم لحظه به لحظه بیشتر و از اون که آهسته به من نزدیک‌تر می‌شد می‌ترسیدم.

عقب رفتم و گفتم:

-جلو نیا!

نیم قدم دیگه جلو اومد، در حالی که سعی می‌کرد با نگاهش من رو هیپنوتیزم کنه. ایستادم و خیره نگاهش کردم، باید می‌فهمید که دیگه نگاهش روم تاثیری نداره! من تغییر کرده بودم نه تو این چند سال؛ بلکه تو همین یه نصف روز! احتشام باورهام رو له کرد و بهم فهموند آدم‌ها تا چه حد می‌تونن کثیف و غیر قابل تصور باشن.

اسلحه رو محکم‌تر گرفتم و گفتم:

-وایسا سر جات!

دستش رو به سمتم گرفت و گفت:

-بدش من.

اخم کردم، اگه بهش می‌دادم چی کار می‌کرد؟ همین چند ثانیه پیش داشت برادرم رو می‌کشت!

با لحن آرومی گفت:

-اون خطرناکه عزیزم...

جیغ زدم:

-خفه شو! به من نگو عزیزم!

داشت نزدیکم می‌شد، عقب رفتنم بی‌اراده بود، نمی‌خواستم دست احتشام به این اسلحه برسه که اگه می‌رسید سرنوشت من و طاها معلوم نبود.

برای ثانیه‌ای نگاهم به صورت مچاله و دردناک طاها افتاد، من درد رو به اون و خانواده‌م هدیه داده بودم! از گوشه‌ی چشم دیدم که احتشام دستش داشت به سمت کمرش می‌رفت، می‌تونستم بفهمم که پشت این نگاه آرومش چه آتیشی خوابید.

اسلحه توی دستم می‌لرزید، پرده‌ها آروم تکون می‌خورد. حرکت سریع دست احتشام به پشت کمرش باعث شد که دستم رو روی ماشه فشار بدم!

صدای شلیک تو فضا پیچید، قلبم از طپش افتاد. احتشام مات ایستاد و دست راستش که توش یه اسلحه‌ی کوچیک بود رها شد. چشم‌های گرد شده‌اش رو به من که هنوز اسلحه رو مستقیم به سمت خودش گرفته بودم خیره مونده بود. رد باریک خون از قفسه‌ی سینه‌اش جاری شد. نگاهم به دنبال خون که از بلوز سیاهش تا روی شلوار سیاه‌ترش کشیده می‌شد بود، دست راستش رو روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و با سر انگشت‌هاش سوراخی که نزدیکی قلبش ایجاد شده بود رو لمس کرد.

طاها نیم خیر شد، من اما خشک و صامت ایستاده بودم و به این تراژدی نگاه می‌کردم؛ به مرد سیاه پوش روبه‌روم که از قفسه‌ی سینه‌اش خون فواره می‌زد!

-طراوت!

احتشام این رو با صدای ضعیفی گفت و بعد به سر انگشت‌های خونیش نگاه کرد. اسلحه از دستم افتاد. من به احتشام شلیک کرده بودم!

دستش افتاد و بعد روی زمین رها شد، خون بیشتر و بیشتر می‌شد. چشم‌های بازش خیره‌ی من بود، پلک می‌زد آرام و بی‌صدا! عقب رفتم و دوباره دنباله‌ی خون رو گرفتم، روی سرامیک‌های صدفی داشت حوضچه‌ای از خون احتشام درست می‌شد. دستش رو چند بار به زمین زد، پلکش باز و بسته شد، سرش رو کمی بالا آورد، انگار می‌خواست حرفی بزنه، دهنش مثل ماهی بیرون از آب افتاده تکون می‌خورد. فقط چند ثانیه‌ی کوتاه طول کشید تا بی‌حرکت بشه، بی‌نفس بشه و چشم‌های بازش بدون پلک زدن به من خیره بمونه.

قفسه‌ی سینه‌اش تکون نمی‌خورد؛ اما خون هنوز جاری بود، خون مردی که یه روز عاشقش شده بودم از جایی نزدیک قلبش جاری بود. شاید هم از خود قلبش جاری شده بود؟

حالم عجیب بود، یه حباب بزرگ داشت من رو احاطه می‌کرد؛ مرد روبه‌روم نفس نمی‌کشید! کسی که من بهش شلیک کرده بودم تکون نمی‌خورد! نگاه گیجم تا طاهای بالا اومد، از همین جا هم می‌تونستم رنگ پریده و نگاه ترسیده‌اش رو ببینم.

من هم باید می‌ترسیدم؟ مرد سیاه پوش نفس نمی‌کشید، ترس داشت؟ من بهش شلیک کرده بودم، من قلبش رو سوراخ کرده بودم. همون قلبی که تو این نصفه روز فهمیده بودم از سَنگه. من این قلب سنگی رو شکافته بودم. بوی خون زیر بینیم پیچیده بود و نگاهم به نگاه خیره و بدون حرکت آدم روبه‌روم بود. چرا تکون نمی‌خورد؟ نفس نمی‌کشید؟ من هم نفس نمی‌کشیدم! از قلبش خون به روی زمین جاری شده بود؟ از قلب من هم خون جاری بود اما چرا کسی نمی‌دید؟

در با صدا باز شد، کسی دوید و بازوم رو کشید. نگاهم هنوز به دنبال خون جاری بود. چرا حس می‌کردم خون داره به سمت من میاد؟

پرده‌ها هنوز تکون می‌خورد، من بودم، خدا هم بود؛ پس چرا احتشام تکون نمی‌خورد؟ به کسی که من رو می‌کشید نگاه کردم. زنی که چند سانت از من قد کوتاه‌تر بود با چادر و مقنعه‌ی سبز. چرا سر آستین‌های مانتوش ستاره داشت؟

مردی به سرعت نور رد شد و کنار احتشام که هنوز خیره نگاهم می‌کرد نشست. دستش رو روی گردن احتشام گذاشت و بعد دستش رو توی دست گرفت. چرا سرش رو به تاسف تکون می‌داد؟ چرا متاسف بود؟

زن من رو کشید، سردی چیزی دور مچ دستم تنم رو به لرزه وا داشت. مرد دیگه‌ای با لباس سبز تیره و جلیقه‌ای که روش حک شده بود police به سمت طاها رفت. چقدر چشم‌های آبی‌ش آشنا بود! بازوی طاها رو گرفت و از روی زمین بلندش کرد، نگاه طاها هم خیره‌ی من بود. قدمی که به سمتم برداشت تا بیاد رو دیدم؛ اما مرد دستش رو گرفت و چیزی زیر گوشش زمزمه کرد که نشنیدم.

زن دوباره من رو کشید، بی‌اراده باهاش همراه شدم. مرد سفید پوشی که کنار احتشام سیاه پوش نشسته بود دستش رو روی چشم‌های احتشام کشید و چشم‌هاش رو بست. دیگه نگاهم نمی‌کرد؟

از خونه بیرون اومدیم، هوای سرد با صورتم برخورد کرد، تازه می‌فهمیدم که چقدر تنم داغه! هوا تاریک شده بود و نسیم ملایمی هم می‌وزید، صدای آژیر ماشین پلیس از صدای قارقار کلاغ‌ها بلندتر بود. سرم رو خم کردم و گوش راستم رو به پالتوم فشار دادم، این صدا رو دوست نداشتم! این رنگ آبی و قرمز که روی صورتم منعکس می‌شد رو دوست نداشتم! این دستبند سرد رو دوست نداشتم!

اه... چقدر چیز تو دنیا وجود داشت که دوست نداشتم! زن من رو کنار یکی از ماشین‌هایی که اون‌جا بود نگه داشت، طاها و مرد چشم آبی از خونه بیرون اومدن.

دستمالی دست طاها بود و خون گوشه‌ی لبش رو پاک می‌کرد، مرد هنوز داشت چیزی رو براش می‌گفت.

کاش یکی صدای آژیر لعنتی رو قطع کنه!

صدای اذون رو شنیدم، دور و ناواضح بود؛ اما می‌شنیدم. خدا این‌جا بود؟ کنار من؟

برانکاری رو از داخل خونه بیرون آوردن، کسی روش خوابیده بود که ملافه‌ی سفید روش کشیده شده بود. ملافه‌ی روی قفسه‌ی سینه‌اش خونی شده بود، بوی خون دوباره توی بینیم پیچید.

از کنار ملافه دستش بیرون افتاده بود، آستینش سیاه بود، چرا سیاه؟

رنگ بخت من بود! مثل کلاغ‌هایی که هنوز قارقار می‌کردن.

قلب من هم سیاه بود؟ پس چرا خون قرمز ازش چکه می‌کرد؟

من نفس یه آدم رو گرفته بودم! چرا نفس خودم بالا نمی‌اومد؟

برانکارد نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، طپش قلب من کند و کندتر شد.

خون...

سیاه‌ی...

مرگ...

ملافه...

برانکارد...

دستبند...

آژیر...

پلیس...

مرگ...

مرگ...

مرگ...

بازوم کشیده شد. صدای نفس نفس زدن‌هام توی گوشم پیچید، یکی قلبم رو فشار می‌داد. زمین زیر پام خالی شد و اون دست نتونست من رو بگیره، روی زمین سرما زده رها شدم. طاها رو دیدم که به سمتم دوید، زن بالای سرم رو دیدم که سعی داشت تن من رو بلند کنه.

نفس... نفس...

مرگ... مرگ...

کسی کنار گوشم پچ پچ می‌کرد، درست نمی‌شنیدم؛ اما می‌تونستم گرمای نفس‌هاش رو حس کنم. فضای روشنی پشت پلک‌های بسته‌ام جریان داشت که گاهی از نورش کاسته می‌شد، انگشت‌هام رو جمع کردم.

صدای پچ پچ بلندتر و واضح‌تر شد، کسی گفت:

-چشم‌هات رو باز کن عزیزم.

دوباره صدا ضعیف شد، کسی چیزی گفت. گرمای کنار گوشم از بین رفت، پچ پچ‌ها قطع شد و رفته رفته نور پشت پلکم کم‌رنگ‌تر شد.

دستم رو بالا آوردم و به آنژیوکت نگاه کردم. برای ثانیه‌ای پلک‌های سنگینم رو بستم و دوباره باز کردم. بوی الکل توی بینیم پیچیده بود و هوشیارترم می‌کرد.

از بالای ماسک اکسیژن به در شیشه‌ای روبه‌روم نگاه کردم که روش بزرگ حک شده بود
ICU

کسی پشت در قرار گرفت و در رو باز کرد. نگاهش به صورت من افتاد و لبخند نمکینی زد. به چال روی گونه‌ی راستش نگاه کردم.

-سلام خانم، کی به هوش اومدی؟

به دختر قدبلند و خوش چهره‌ای که توی لباس سفید و اون لبخند زیباش بی‌شبهت به فرشته‌ها نشده بود چشم دوختم.

چند تا دستگاهی که بهم وصل بود رو چک کرد و بیرون رفت. چند لحظه بعد با یه مرد که روپوش سفید پوشیده بود برگشت.

بی‌حال و بی‌حوصله به صحبت‌هاشون گوش کردم؛ اما چیزی از اصطلاحاتی که به کار می‌بردن نفهمیدم! مرد بیرون رفت و زن چیزی داخل سرم تزریق کرد. فقط چند ثانیه طول کشید تا چشم‌های خسته‌ام روی هم بیفته و به خواب عمیقی فرو برم.

کسی دستم رو محکم توی دست گرفته بود و فشار می‌داد، انگار که به سر انگشت‌هام مرفین تزریق می‌کرد، وجودم پر از آرامش شده بود.

آروم مژه‌هام رو از هم فاصله دادم و به کسی که کنار تختم نشسته بود نگاه کردم، سرش پایین و موهایش توی صورتش ریخته بود.

سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو بالا آورد، نگاهم به چشم‌های خوشرنگ مشکیش افتاد که توشون برق اشک پیدا بود.

آروم گفتم:

-طاها...

دستم رو بوسید و با لحن پر از احساسی گفتم:

-جونم؟

دستم رو آروم از توی دستش بیرون آوردم و به صورتی که جای هیچ زخم و کبودی نبود کشیدم؛ البته به جز اون خط زخم روی چشمش!

-تو خوبی؟

سوالم پر از تعجب بود، چرا روی صورتش هیچ جای زخمی وجود نداشت؟! مگه چقدر زمان گذشته بود؟!

-خوبم قربونت برم.

دستم رو زیر چونه‌اش زدم و دقیق‌تر نگاهش کردم، من همه چیز رو بدون ذره‌ای کم و زیاد به خاطر داشتم.

-چند وقته من این جوریم؟

پر از محبت پلک زد و با بغض گفتم:

-یه هفته عزیزم.

یه هفته؟ قطعاً برای خوب شده اون زخم‌ها بیشتر از یه هفته زمان لازمه! پلک زدم و گفتم:

-چه اتفاقی افتاده؟

چونہاش رو بہ کف دستم فشار داد و گفت:

-حملہ‌ی قلبی داشتی.

با ترسی ناشناختہ زمزمہ کردم:

-احتشام کجاست؟

چند ثانیه توی چشم‌ہام نگاہ کرد و گفت:

-گرفتنتش!

گرفتنتش؟

چشم‌ہام رو بستم، یہ چیزی این وسط درست نبود!

-من بہش شلیک کردم!

-تو؟

موہاش رو از توی پیشونیش کنار زد و گفت:

-احتشام سالم سالمہ...

سالم سالم؟

-طاہا چی شدہ؟ من خودم بہش شلیک کردم، داشت تو رو می‌کشت! داری بہم دروغ

میگی؟

مچ دستم رو گرفت و آرام نبضم رو لمس کرد.

-نہ عزیزم، تو اشتباہ می‌کنی اون حالش خوبہ... اصلا وقتی من تو رو پیدا کردم اون یہ

خراش ہم برنداشتہ بود.

-من رو از کجا پیدا کردی؟

-طراوت تو باید استراحت کنی، الان پرستار میاد بیرونم می‌کنه.

محکم دستش رو گرفتم و با عجز گفتم:

-نه، نرو... خواهش می‌کنم! بگو چی شد؟ من رو از کجا پیدا کردی؟

دوباره دستم رو بوسید و گفت:

-باشه قربونت برم، آروم باش. تو توی یکی از اتاق‌ها کنار کمی خاک و یه مهر افتاده بودی، احتشام هم تو طبقه‌ی دوم بود.

چشم‌هام رو بستم، صدای ظریف زنی روی افکارم خط کشید.

-آقای زند؛ لطفا بیمار رو تنها بذارید باید استراحت کنن.

کشیده شدن پایه‌های صندلی رو روی زمین حس کردم و بعد بـوسه‌ی گرمی که روی پیشونیم نشست.

مچ دست طاها رو گرفتم و تو چشم‌هاش نگاه کردم، این چشم‌ها به من دروغ نمی‌گفت!

-طاها، زود بیا... کلی سوال دارم.

لبخند زد، چقدر دلم برای این لبخندهای بی‌ریاش تنگ شده بود. طرح لبخند رو روی لبش لمس کردم.

-من رو ببخش.

سر انگشت‌هام رو توی دست گرفت و آروم موهای شقیقه‌ام رو لمس کرد.

-فقط استراحت کن، به هیچی هم فکر نکن. باشه؟

-باشه.

خم شد و این بار موهام رو بوسید، کنار گوشم زمزمه کرد:

-حالش خوبه.

دستم رو رها کرد و از اتاق بیرون رفت.

حال کی خوب بود؟ احتشام!

من خواب دیده بودم یا چی؟ چرا چیزهایی که دیده و شنیده بودم این قدر واقعی بود؟

وای که اگه واقعا من احتشام رو کشته بودم چی می‌شد؟

حالا که احتشام دستگیر شده بود چه اتفاقی براش می‌افتاد؟

به حرکت آروم پرده‌های کرم بیمارستان نگاه کردم، خدا بود، من هم بودم.

چشم‌هام رو بستم و به خواب آرومی فرو رفتم.

به پرستار کوتاه قد که در حال چک کردن سرم بود نگاه کردم و گفتم:

-خانم میشه به برادرم بگید بیاد پیشم؟

پرستار لبخند کمرنگی زد و گفت:

-دکتر گفته زیاد ملاقاتی راه ندیم.

-آخه... من باید برادرم رو ببینم.

-برادرت همون پسر بیست و چند ساله‌ست؟ همون که یه خط زخم روی چشم راستش

داره؟

-بله.

چیزی یادداشت کرد گفت:

-امروز ندیدمش؛ اما یه خانم که قبلا هم چند بار به این جا اومده بود از صبح این جاست.

-یه خانم؟ کیه؟

شونه‌اش رو بالا انداخت و گفت:

-نمی‌دونم، ولی فکر کنم اسمش لاله باشه.

لاله؟ با به یاد آوردنش لبخندی زدم و گفتم:

-بهش اجازه بدید بیاد پیشم.

پرستار سری تکون داد و گفت:

-باشه، فقط زیاد خودت رو خسته نکن... استرس هم برات بده. باشه دختر خوب؟

از لحن مهربانانه و مادرانه‌ی پرستار جوون خنده‌ام گرفت، سرم رو کج کردم و گفتم:

-چشم.

آروم خندید، دستی تکون داد و بیرون رفت.

چند لحظه بعد لاله با چادر مشکیش وارد اتاق شد، با دیدن من در حالی که تو

چشم‌هاش اشک جمع شده بود لبخند زد و به طرفم اومد.

گونه‌ام رو بوسید و دست چپم رو توی دست گرفت.

-خوبی قربونت برم؟

لبخندم رو به صورت سبزه اما دوست داشتیش پاشیدم و گفتم:

-من خوبم، تو چطوری؟

-تو که خوبی من هم عالی‌ام.

سرم رو به بالشت تکیه دادم و گفتم:

-ببخش تو رو هم به دردرس انداختم.

دستم رو آرام فشار داد و گفت:

-چه دردسری دیوونه؟ خدا رو شکر که حالت خوبه و سرحالی.

پلک زدم و از نگاه آرومش، آرامش گرفتم.

-برام بگو این یه هفته چه اتفاقاتی افتاده؟ چی کار می‌کردی؟

-پرستار گفت خسته‌ات نکنم، بذار وقتی حالت بهتر شد کلی برات حرف می‌زنم.

به ابرو هام چین دادم و چونه‌ام رو بالا گرفتم.

-نه همین حالا بگو.

خنده‌ی آرومی کرد و گفت:

-از دست تو...

-بگو دیگه!

-وقتی رفتی و نیومدی خیلی نگرانم شدم، تا عصر هی می‌اومدم جلوی مجتمع و نگاه

می‌کردم تا ببینم می‌ای یا نه؛ اما خبری ازت نبود. یه بار رجبی من رو دید گفت چی شده

من هم این قدر نگرانم بودم همه چیز رو بهش گفتم، اون گفت بریم کلانتری. ما هنوز

نرفته بودیم که یه پسری اومد، رجبی فوری شناختش گفت که طاها برادرته. طاها هم گفت که حالت خوب نیست و آوردنت بیمارستان. دیگه ما هم اومدیم این جا.

خم شد و دوباره گونه‌ام رو بوسید.

-تو این مدت کجا بودی؟

-همون جا، تو همون مجتمع... آقای رجبی خیلی هوام رو داشت.

ابروهام رو بالا دادم و گفتم:

-شاهرخ؟

اخمی کرد و با حالت بامزه‌ای گفت: پس کی؟ دو ساعته چی دارم برات میگم؟

آروم خندیدم و دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم. مشت آرومی به پاش زدم و گفتم:

-پس نبود من زیاد هم حس نمی‌شده؟

اخم غلیظتری کرد و با اعتراض گفت:

-طراوت!

آسوده خندیدم و به چهره‌ی در همش نگاه کردم، دختر زیبایی بود، قلب پاکی هم داشت؛ مطمئن بودم خدا از بنده‌هایش غافل نمیشه.

بلند شد و چادرش رو روی سرش درست کرد.

-من دیگه برم، تو هم استراحت کن.

-آه... نرو دیگه، حوصله‌ام سر میره.

چادر رو زیر چونه‌اش محکم گرفت و گفت:

-تو باید استراحت کنی.

اخم کردم، تو این اتاق تنها و دلگیر واقعا روحیه‌ام رو از دست داده بودم. دلم می‌خواست از این جا برم تا بتونم بفهمم که دقیقا چه اتفاقاتی افتاده.

-لاله؟

-جانم خواهی؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-یه مقدار کم پول توی کوله پشتیم هست، بردار چیزی لازم داشتی بخر.

-قربونت برم که تو این شریط هم فکر منی... تو خیالت راحت باشه، من هیچ مشکلی ندارم. دیشب هم آقای رجبی کمی برام خرید...

وقتی ابروهای بالا رفته من رو دید، حرفش رو خورد و دوباره اخم کرد.

-طراوت می‌زنمت‌ها!

از لحن حرف زدنش خندیدم و گفتم:

-من که چیزی نگفتم!

چادرش رو توی دستش جمع کرد و گفت:

-خودتی!

خم شد محکم گونه‌ام رو بوسید و گفت:

-فردا دوباره میام.

دستش رو گرفتم و گفتم:

-با وجود شاهرخ خیالم راحت...-

نذاشت جملهام رو ادامه بدم و با حرص گفتم:

-طراوت!

-ای بابا... مگه چی میگم؟ میگم اگه کاری داشتی بهش بگو، پسر خوبیه!

با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد که این بار با لحن جدی گفتم:

-قبلا دو بار ازدواج کرده...-

خواست چیزی بگم که دستش رو محکم‌تر گرفتم و گفتم:

-صبر کن! آدم‌ها برای بهتر شناختن هم نیاز به یه سری اطلاعات از هم دارن، گذشته از

شوخی؛ شاهرخ واقعا آدم خوبیه... یعنی من ازش بدی ندیدم، نمی‌دونم چرا دو بار

ازدواج کرده و طلاق گرفته. مراقب خودت باش!

لبخند گرمی زد و گفتم:

-باشه عزیزم.

دستش رو برام تکون داد و به سمت در رفت. از پشت به قد و قامت بلندش نگاه کردم،

ته دلم روشن بود، حس می‌کردم روزهای خوب منتظرمونه.

بالشت رو پشت کمرم گذاشت و برام درستش کرد.

-خوبه؟-

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-بله، ممنون.

نگاهی به سرم کرد و گفت:

-اگه چیزی لازم داشتی صدام کن.

-ممنون خانم امیدی.

دستی به شونه‌ام زد و رفت. امروز صبح به بخش منتقل و از اون همه دم و دستگاہ‌های دور و برم خلاص شدم.

به دو تخت دیگه‌ی اتاق نگاه کردم، تخت کناریم یه دختر جوون بود که به نظر می‌رسید چند سالی از من کوچک‌تر باشه و تخت بعدی هم یه زن مسن که حالا به خواب عمیقی رفته بود.

دختر جوون نگاه من رو که دید، لبخندی زد و گفت:

-سلام.

چقدر این روزها دیگران بهم لبخند می‌زدن، انگار دنیا هم داشت لبخند می‌زد! من هم لبخندی زدم و گفتم:

-سلام.

به پای گچ گرفته و سر باندپیچی شده‌اش نگاه کردم. آرام گفتم:

-تصادف کردم، همین دیروز جلوی در دانشگاه‌مون... زد و فرار کرد.

-انشالله زود خوب بشید.

موهای کوتاه فندقیش که به نظر می‌رسید رنگ کرده باشه رو داخل روسری صورتی بیمارستان فرستاد و گفت:

-ممنون، مشکل شما چیه؟

-قلب.

ابروهای پهن و کوتاه فندقی تیره‌اش رو بالا داد و با حالت متاسفی گفت:

-خدا شفا بده.

-تشکر.

سرم رو کمی به چپ خم کردم و بهش نگاه کردم. با حالت کلافه‌ای ملافه‌اش رو کنار زد و گفت:

-قرار بود مامانم بیاد پیشم؛ ولی نمی‌دونم چرا هنوز نیومده.

انگار که داشت با خودش حرف می‌زد، دوباره چیزی گفت و سرش رو به چپ و راست تکون داد.

بوی عطر رز توی بینیم پیچید، به در اتاق نگاه کردم؛ طاها با دسته گلی از رزهای رنگی تو درگاه در ایستاده بود. توی کاپشن سورمه‌ای و شوار هم‌رنگش با عینک طبی روی چشمش فوق العاده شده بود.

توی دلم قربون صدقه‌اش رفتم و عطر رزهای رنگی رو به ریه‌هام کشیدم. می‌تونستم از پشت قاب عینک طرح لبخند رو توی چشم‌های زلالش ببینم، چقدر یه روزی دلتنگش بودم؛ خدایا گفتم که شکر؟

جلو اومد و دسته گل رو بالای تخت گذاشت. شاخه گل رز مشکی رنگی رو از بین بقیه‌ی گل‌ها بیرون کشید و به طرفم گرفت.

-سلام.

با لبخند جوابم رو داد و من هم با لبخند گل رو ازش گرفتم، چقدر این گل مشکی زیبا بود. پرده‌ی کنار تخت رو روی چشم‌های کنجکاو دختر تخت بغلی کشید و لبه‌ی تخت نشست.

-زحمت کشیدی، خیلی قشنگه!

-قابلت رو نداره عزیزم.

گلبرگ‌های گل رو لمس کردم، لطیف و نازک بود.

-دیروز خیلی منتظرت بودم.

عینک طبی با فریم قهوه‌ای سوخته‌اش رو از روی چشم‌هاش برداشت، برای بار هزارم دلم از دیدن بخیه‌ی چشم راستش مالش رفت.

-ببخشید، دیروز یه کم کار داشتم. شب اومدم خوابیده بودی، دیگه بیدارت نکردم.

گل رو بو کشیدم و نگاهم رو به چشم‌های برادرم دادم.

-کی مرخص میشم؟

-خیلی زود.

سرم رو به بالشت تکیه دادم، اون پسر ۱۵ ساله چقدر تغییر کرده بود. صدای بم ولی آرومش پر از اطمینان بود، پر از حس امنیت به خواهری که سه سال ازش بزرگتر بود.

-برام نمیگی تو این چند سال چی کار می‌کردی؟

نگاهم رو به گلبرگ‌های گل دادم و گفتم:

-هر روز منتظر بودم که به دیدنم بیای؛ حق داشتی نیای... همه‌اش چهره‌ات رو توی ذهنم مجسم می‌کردم، خاطرات‌مون رو مرور می‌کردم که مبادا فراموشم بشن. خیلی دلتنگت بودم، حق داشتی که ازم متنفر بشی...

-طراوت؟

سرم رو بالا گرفتم و به چشم‌هایش نگاه کردم، حلقه‌ی اشک توی چشم‌هام بالا و پایین می‌رفت. من همه‌ی گناه‌هام رو قبول داشتم، فقط ای کاش می‌تونستم راهی برای جبران پیدا کنم.

دستش رو به طرفم گرفت، دست راستم رو توی دستش گذاشتم و اولین قطره‌ی اشک رو ریختم. با دست چپش رد اشک رو پاک کرد و گفت:

-دیگه نمی‌خوام هیچ‌وقت گریه کنی! از این بعد حق نداری به‌خاطر گذشته خودت رو سرزنش کنی... همه‌ی آدم‌ها اشتباه می‌کنن، تو هم اشتباه کردی؛ اما تاوان اشتباهت رو هم دادی، دلیلی نداره بقیه‌ی عمرت رو افسوس بخوری...

مکث کرد و نفسی گرفت، سکوت کردم و با جون دل به حرف‌هایش گوش دادم. من محتاج شنیدن صدایش بودم، محتاج گوش کردن به حرف‌هایش.

... -باید خیلی زودتر از این‌ها به دیدنت می‌اومدم؛ اما نشد! نه این که من نخوام! نه. نتونستم، یعنی شرایطش رو نداشتم. وقتی اون اتفاق‌ها افتاد؛ ازت دلگیر بودم؛ اما وقتی مامان و بابا فوت شدن ازت متنفر شدم.

سرش رو بالا آورد و با چشم‌های نمدارش بهم نگاه کرد. با انگشت‌های کوتاهش پشت دستم روی کبودی انژیوکت رو لمس کرد.

-این تنفر فقط چند ماه طول کشید، کم کم آرام شدم و فهمیدم هیچ وقت نمی‌تونم از تو متنفر باشم؛ اما دیگه نمی‌تونستم به دیدنت پیام. همون روزهای اول، وقتی عصبانی و شاکی بودم با یه پسر آشنا شدم. بی‌پول بودم و دنبال کار... اون پسر بهم گفت یه کار برام سراغ داره، وقتی گفت چه کاریه قبول نکردم. خودم دنبال کار گشتم اما نبود؛ کی به یه پسر ۱۵ ساله‌ی بی‌تجربه کار میدی؟ چندین بار پسره اومد دیدنم تا بالاخره راضی شدم. مقداری مواد بهم می‌داد من هم تو یکی از پارک‌ها به مشتری‌هاش می‌فروختم.

دونه‌های درشت عرق روی پیشونیش نشسته بود، نگاهش به کیبودی روی دستم بود؛ اما فکرش نمی‌دونم کجا سیر می‌کرد.

-یه مدت کوتاه که باهاش کار کردم، پشیمون شدم؛ شب‌ها خواب نداشتم، عذاب وجدان بیخ گلوم رو گرفته بود، می‌خواستم کنار بکشم اما نداشت. تهدیدم کرد و ترسوندم! من تنها بودم و بدون اعتماد به نفس... چند سالی ازم بزرگتر بود و هیكل قلدری داشت، ترس برم داشته بود که نکنه بی‌سر و صدا بلایی به سرم بیاره. با همه‌ی ترسم یه روز مقابلش ایستادم و گفتم می‌خوام برم، نداشت! چند تا آدم‌هاش من رو گرفتن، گفت می‌خواد چشمم رو در بیاره...

آروم جای زخمی که از بالای ابروش تا نزدیکی استخون بینیش به صورت مورب خورده بود رو لمس کرد. لبم رو از داخل گاز گرفتم و سکوت کردم، حالش رو نمی‌فهمیدم؛ اما می‌دونستم حال خودم از شنیدن این حرف‌ها چقدر بده!

-چشمم رو در نیاورد اما حسابی من رو ترسوند! تا یه مدت نمی‌تونستم درست ببینم، کم کم ورم چشمم خوابید و دیدم واضح شد.

سرش رو بالا گرفت، ابروهاش به هم پیچیده بود و نشونه‌های درد رو می‌شد از چهره‌اش تشخیص داد. چرا باید یه پسر ۲۳ ساله این همه درد رو تو زندگیش تحمل

کنه؟ تو این سن و سال باید جوونی کنه و به فکر تحصیلش باشه، نه این که با آدم‌های این چینی دست و پنجه نرم کنه!

-می دونی طراوت؛ آدم‌ها گاهی اون قدر اعتماد به نفس شون پایین میاد که هیچ کاری نمی‌تونن بکنن. تو اون روزها حس می‌کردم باید برای زنده موندنم به هر چیزی چنگ بزنم و خودم رو حفظ کنم. بی‌اعتماد به نفسی باعث شده بود که بشم غلام حلقه به گوش و هر کاری ازم می‌خوان انجام بدم.

رگ‌های پشت دستش متورم شده بود و می‌تونستم بفهمم که چه عذابی داره از به یاد آوردن اون روزها می‌کشه. قلبم درد می‌کرد، نفسم درد می‌کرد، وجودم برای طاهای درد کشیده‌ام درد می‌کرد.

-عذاب وجدانم رو خفه کردم، شدم از سنگ تا زنده بمونم و زندگی کنم. دیدم و ندیدم گرفتم... شنیدم و نشنیده گرفتم. سه سال پیش اون آدم‌ها من رو تغییر دادن، نه از درون بلکه از بیرون. دیپلمم رو که گرفتم دیگه نداشتن درس بخونم، خودم هم دیگه تمایلی نداشتم. تا این که از خرده فروشی بیرون اومدم و شدم مواد جابه‌جا کن اون هم به مقدار زیاد! تیز بودم و کارم رو بلد شده بودم. بار پنجمی که داشتم مواد جابه‌جا می‌کردم، پلیس من رو گرفت. با اون همه موادی که داشتم حکمم حتما اعدام بود.

لب‌هام رو فشار دادم و با چشم‌های گرد شده و ترسیده به طاهای نگاه کردم، چشم‌های تیله‌ایش رو به نگاه متعجب و ترسیده من دوخت. لبخند زد، بی‌هدف و بی‌روح! مطمئنم از نگاهم می‌تونست بفهمه چی توی ذهنم می‌گذره. پلیس طاهای رو با مواد گرفته بود؟
خدای من!

نبضم رو لمس کرد و آرام گفت:

-حق داری تعجب کنی! وقتی گرفتم داشتم از ترس سخته می‌کردم، می‌دونستم که کارم تمومه و هیچ راه برگشتی ندارم؛ اما همه چیز اون طوری که من فکر می‌کردم پیش نرفت، تو اولین بازپرسیم همه چیز رو گفتم! دلیلی نداشت انکار کنم و بی‌خودی دروغ بگم. اون سرگردی که ازم بازپرسی کرد، بهم گفت که حرف‌هام رو باور می‌کنه و اگه من باهاش همکاری کنم می‌تونه کمکم کنه. هیچ راه چاره‌ای نداشتم؛ اما وقتی حرف‌های سرگرد رو شنیدم، فهمیدم که اگر چاره‌ای هم داشتم حاضر نبودم انجامش بدم.

پیشنهاد داد که نفوذ کنم توی باندشون و بهشون اطلاعات بدم، گفت مدت‌هاست داره روی این پرونده کار می‌کنه؛ ولی هنوز به چیزی که می‌خواستنه نرسیده. به من اعتماد کرد، من هم جواب اعتمادش رو دادم. دقیقا فرداش با همه‌ی مواد آزاد شدم و برگشتم. با سوزشی که سر انگشتم حس کردم، سرم رو پایین گرفتم. تیغ شاخه‌ی گل توی انگشتم فرو رفته بود و قطره‌ی خون قرمز روی سر انگشتم ظاهر شد.

جلوی چشم‌هام احتشام رو با اون لباس سیاه دیدم که قلبش شکافته شده بود و خونس روی زمین جاری شد. چقدر اون لحظات عجیب و نزدیک بود، چطور اون اتفاقات نیفتاده بود؟

ته قلبم از خواب و خیال بودن این موضوع خوشحال بودم.

طاها انگشتم رو توی دست گرفت و گفت:

-چی شد؟

لبخندی به صورتش زدم و گفتم:

-چیزی نیست.

از جعبه‌ی دستمال کاغذی، دستمالی برداشت و به روی انگشتم گذاشت.

-چطور پلیس این قدر راحت بهت اعتماد کرد؟

نگاهش رو از دستم گرفت و گفت:

-زیاد هم راحت نبود. ما کلی حرف زدیم، من اطلاعات زیادی نداشتم؛ اما همون چیزهایی هم که می‌دونستم گفتم... پلیس می‌دونست اون همه موادی که همراه منه نمی‌تونه مال پسر ۱۸-۱۹ ساله‌ای مثل من باشه. با همون اطلاعات اندکی که داشتم، فهمیدن که من دارم حقیقت رو میگم و دارم اطلاعات همون بانندی رو میدم که اون‌ها به دنبالشون هستن. هم چنین اون‌ها با اعدام من چیزی نصیبشون نمی‌شد؛ چون من یه عضو کوچیک بودم. یه جورایی براشون تیری تو تاریکی بودم.

اعدام؟ اگه اون‌ها این پیشنهاد رو به طاها نداده بودن حالا...

قلبم لرزید و سر انگشت‌هام یخ کرد. حتی فکر کردن بهش هم عذاب‌آور بود.

دستمال رو به سر انگشتم کشیدم و گفتم:

-بعدش چی شد؟

خم شد و جای نزدیک چونه‌ام رو بوسید.

-برای امروز دیگه بسه؛ قربونت برم.

اخم کردم.

-چرا؟

-تو باید استراحت کنی، همین طوری هم کلی حرف زدم. من نباید بهت استرس بدم،

می‌دونی که؟

دستم رو دراز کردم و آروم خط زخمش رو لمس کردم.

-بمیرم که این قدر سختی کشیدی، من خودم رو نمی‌بخشم طاها.

مچ دستم رو گرفت و پایین آورد. توی چشم‌هاش هنوز هم معصومیت موج می‌زد، یه روزی که خیلی دور بود ما سنگ صبور هم بودیم. چطور یه انتخاب، زندگی‌مون رو به این جا کشوند؟

-شاید من هم مقصر بودم!

سرم رو خم کردم و گفتم:

-تو؟

سرش رو پایین انداخت، داشت نگاهش رو ازم می‌دزدید؟ چرا؟

-من فهمیده بودم که بین تو و...

سکوت کرد، آرام سرم رو به بالشت کوبیدم. اون فهمیده بود! فهمیده بوده! خدای من!

-شاید باید به جای سکوت، کاری می‌کردم.

آره، کاش که حرفی می‌زد. کاش می‌زد توی گوشم و می‌گفت طراوت داری چه غلطی می‌کنی؟

کاش! کاش تو خونه زندانیم می‌کرد. کاش...

هزار ای کاش...

پرده کنار رفت و دختر تخت بغلی با پای گچ گرفته به سمت ما خم شد.

-بقیه‌اش رو بگید... لطفا!

من با چشم‌های گرد شده و طاه‌ها با چشم‌های ریز شده به دختر نگاه کرد. دختر که با کمک دیوار خودش رو گرفته بود از نگاه ما کمی تکون خورد، بی‌دلیل روسربیش رو جلو کشید و گفت:

-خب... من... ببخشید!

لحن مظلوم و صادقانه‌اش، زیادی شیرین بود! فکر می‌کردم الان طاه‌ها بلند میشه و چیزی بهش میگه؛ اما همون طور آروم نگاهش کرد و گفت:

-بهبتره شما برگردید تو تخت‌تون...

به پاش اشاره کرد و ادامه داد:

-درست نیست این طوری روی پاتون بایستید.

دختر که به نظر می‌رسید بیست و یکی دو سالش باشه، خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

-یعنی برم؟

سرم رو تکون دادم و ناخودآگاه لبخندی به لب آوردم.

-من گوش‌هام یه کم تیزه... فال‌گوش واینستاده بودما!

طاه‌ها سرش رو پایین انداخت و دختر با کمک دیوار دوباره برگشت به تختش.

-سلام.

به لاله که وارد اتاق می‌شد نگاه کردم، پشت سرش شاه‌رخ با دسته گلی وارد شد.

لاله گونه‌ام رو بوسید و من هم بوسیدمش. چادرش رو روی شونه‌اش انداخت و گفت:

-خوبی عزیزم؟

لبخندی به صورتش که با روسری کرم قاب گرفته شده بود زد و گفت:

-خوبم.

شاهرخ جلو او آمد، با طاهای دست داد و دسته گل رو به دستش داد.

-چرا زحمت کشیدید؟

شاهرخ لبخند محجوبی زد و گفت:

-خواهش می‌کنم، قابلی نداره. حالت چطوره؟

-ممنون، خیلی خوبم.

-خدا رو شکر.

طاهای دسته گل شاهرخ رو بالای تخت گذاشت و گفت:

-من چند تا چای بگیرم و برگردم.

شاهرخ دستش رو روی شونه‌اش گذاشت و گفت:

-نمی‌خواد زحمت بکشی.

-زحمتی نیست، بفرمایید.

و به صندلی کنار تخت اشاره کرد. لاله لبه‌ی تخت نشست و گفت:

-کی مرخص میشی؟

شونه‌ام رو بالا انداختم و گفتم:

-نمی‌دونم، شاید امروز... فردا.

شاهرخ:

-ما خیلی نگران بودیم، باید بیشتر مراقب خودت باشی.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-من یه تشکر بهت بدهکارم.

ابروی راستش رو بالا داد و گفت:

-بابت چی؟

نیم نگاهی به لاله کردم و گفتم:

-بابت این که خواست به خواهرم بوده.

آستین سوئیشرت بادمجونیش رو کمی بالا داد، متواضعانه سرش رو خم کرد و گفت:

-خواهش می‌کنم، کاری نکردم.

یک ساعت بعد لاله و شاهرخ رفتن و من دوباره با طاهای تنها شدم. دلم می‌خواست زودتر طاهای برام حرف بزنه و از اتفاقاتی که براش افتاده بگه؛ اما نمی‌دونستم این اصرار درسته یا نه! چون دلم نمی‌خواست طاهای با یادآوری اون لحظات عذاب بکشه.

قبل از این که بخوام با طاهای حرف بزنم، پرستار اومد و داروهایم رو آورد. بعد از خوردن داروهای عجیب خوابم گرفت، تصمیم گرفتم به خودم و طاهای فرجه‌ای بدم و بعد از خواب باهاش حرف بزنم.

طاهای لیوان آب رو به دستم داد و گفت:

-دکتر گفت، فردا مرخصت می‌کنه.

کمی از آب رو نوشیدم و گفتم:

-چه خوب، دیگه حوصله‌ی این جا رو ندارم.

بقیه‌ی بافت فیلی رنگش رو درست کرد و گفت:

-باید یه قولی بهم بدی.

انگشت‌هام رو دور لیوان پیچیدم و گفتم:

-چی؟

کنارم ایستاد و مستقیم به چشم‌هام نگاه کرد، من هم تو دریای زلال چشم‌هاش غرق شدم و اجازه دادم صحت کلامم رو از توی چشم‌هام بخونه.

-قول بده داروهات رو به موقع بخوری، دیگه نمی‌خوام رو تخت بیمارستان ببینمت.

به این همه نگرانی دوست داشتنیش لبخندی زدم و گفتم:

-البته که می‌خورم. من تازه پیدات کردم و می‌خوام بقیه‌ی عمرم رو کنارت باشم، قرار

نیست به همین راحتی‌ها ولت کنم!

لبخند زد؛ عمیق و دوست داشتنی، با محبت و لطیف. روی موهام رو بوسه زد، لیوان

رو ازم گرفت و کنار تخت گذاشت. دستش رو دور شونه‌ام اندخت، سرم رو به قفسه‌ی

سینه‌اش تکیه دادم و ملودی گوش‌نواز قلبش رو گوش کردم.

سر انگشت‌هاش رو به روی کتفم فشار داد و گفت:

-تا آخر عمرم نوکرتم.

قطره‌ی اشکی که پشت پلک‌هام بود روی گونه‌ام جاری و توی بافت لباس طاه‌ها گم شد. عطر امن آغوشش رو زیر پوستم حس کردم، چقدر خوب بود که داشتمش. من خوشبخت بودم تو همین لحظه، با همه‌ی خاطرات تلخ، با همه‌ی اتفاقات بد، با همه‌ی زخم‌های کهنه. من خوشبخت بودم؛ چون هنوز دلیلی برای ادامه‌ی حیات داشتم. من خوشبخت بودم.

فشار دوست داشتنی چونه‌اش رو از روی سرم برداشت و کمی فاصله گرفت؛ اما هنوز دستش دور شونه‌ام بود.

-باز که داری گریه می‌کنی!

-خوشحالم.

اخم کرد، دوست داشتنی و مهربون! مگه اخم دوست داشتنی هم داریم؟ مگه اخم مهربون هم داریم؟

آره داریم، اخم طاه‌ها برای من دوست داشتنی و مهربون بود. نیم خیز شدم که پهلوهام رو گرفت، دستم رو دو طرف صورتش گذاشتم و سرش رو پایین کشیدم. روی چشم راستش رو بوسیدم؛ با عشق.

این لحظه‌ها لطیف بود، پر از حس‌های ناب دوست داشتن و دوست داشته شدن.

-برام بگو... بگو چطوری روزها گذشت؟

پلک زد، آرام و آهسته. لبه‌ی تخت نشست و گفت:

-وقتی آزادم کردن و برگشتم، فکر می‌کردن که می‌خواستم مواد رو بردارم و فرار کنم، چیزی در مورد دستگیریم نمی‌دونستن. من هم بهشون گفتم پلیس دنبالم بوده، مجبور

شدم این یه شب رو یه جای سر کنم تا دستشون بهم نرسه. تا یه مدت کوتاه دوباره شدم خرده فروش، یه جورایی بهم بی‌اعتماد شده بودن؛ اما من دوباره اعتمادشون رو جلب کردم چون انگیره پیدا کرده بودم. می‌دونستم کسی از دور مراقبمه و حواسش بهم هست، اعتماد به نفس از دست رفته‌ام برگشته بود و حالا دیگه از چیزی نمی‌ترسیدم. توی باند هر روز بیشتر از دیروز نفوذ کردم و به پلیس اطلاعات دادم؛ از فروشنده‌ها تا خریدارها از رابطه‌ها تا کله گنده‌ها، همه و همه رو شناسایی کردم و به پلیس گزارش دادم. با همه‌ی اطلاعاتی که داشتم هنوز نمی‌دونستم رئیس باند کیه، آدمی که فوق‌العاده زرنگ بود، تو سایه حرکت می‌کرد و من نتونسته بودم شناساییش کنم. دستی لابه‌لای موهاش کشید و به عقب فرستادشون، چیزی توی نگاهم شکست یعنی واقعا احتشام همچین آدمی بوده؟

چند ثانیه سکوت کرد، سرش رو پایین اندخت و به کتونیه‌هاش نگاه کرد. با نوک کتونیش خط‌های نامفهوم روی سرامیک‌های کف بیمارستان کشید.

-پلیس یه نقشه کشیده بود، می‌گفت این طوری رئیس رو شناسایی می‌کنیم. می‌خواستم بعد از تموم شدن این کار، هر جور شده رضایت رو بگیرم و بیارم بیرون؛ اما تو خودت آزاد شدی، هم خوشحال بودم هم ناراحت؛ خوشحال از این که آزاد شدی... ناراحت از این که نمی‌تونستم پیام و با خودم ببرم. نمی‌شد که تو رو درگیر کنم، نمی‌خواستم که جونت تو خطر باشه.

سرش رو بالا آورد، قطره‌ی شفاف اشک توی چشمش می‌درخشید و قلبم رو به درد می‌آورد. من حس و حالش رو درک می‌کردم. می‌دونستم وقتی چیزی رو دوست داری و نمی‌تونی داشته باشیش یعنی چی، من می‌فهمیدم که درد دوری چیه. من می‌فهمیدم.

-اون روز جلوی در زندان بودم، تنها بودی... کسی نیومده بود استقبال و من داشتم می‌مردم! کسی نبود که پیشش بری، من خودم رو لعنت می‌کردم، باید می‌اومدم و با خودم می‌بردمت؛ اما نمی‌تونستم، نمی‌تونستم.

کف دست‌هاش رو چندین بار روی صورتش کشید، کلافه بود. این رو می‌شد از لرزش پای راستش فهمید، از رگ متورم گردنش، از سیاه شدن مویرگ‌های پشت دستش.

-طاها من می‌فهمم... درکت می‌کنم. لازم نیست خودت رو عذاب بدی.

دستش رو روی دهنش فشار داد و بهم نگاه کرد.

-وقتی بی‌کس و تنها رفتی سر خاک مامان و بابا هم دنبالت بودم، وقتی سوار ماشین احتشام شدی و به خونه‌اش رفتی هم بودم... تا صبح جلوی در خونه‌ی احتشام موندم. فرداش یه ماموریت بهم دادن و من نمی‌تونستم نرم، این شد که ازت دل کندم و رفتم.

دستش رو زیر چونه‌اش زد:

-نه، ازت دل نکندم! فقط رفتم.

چند روز بعد وقتی برگشتم بهم گفتن که تو رفته بودی دم خونه‌ای که من زندگی می‌کردم و دنبالم بودی. برام عجیب بود، تو چطور این قدر راحت من رو پیدا کرده بودی؟ به گوشم رسید که حسین طاهری بهت آدرس داده؛ اما این که تو چطور به حسین رسیدی هم برام عجیب بود. حسین سوخته بود و باید حذفش می‌کردم، به سرگرد گفتم اون هم دستگیرش کرد. کم کم باید همه‌ی اعضای باند از کوچک تا بزرگ کنار می‌رفتن... دیدارمون سر خاک مامان و بابا غیر منتظره بود.

چشم‌هام رو بستم و یاد اون روز برام زنده شد، چقدر رفتار سرد طاها برام ناراحت کننده بود. صدای خش خش ظریفی رو شنیدم و چشم‌هام رو باز کردم.

طاها نوک کفشش رو به روی زمین کلافه کشید.

-دلم می‌خواست اون روز بهت بگم که چقدر دلم برات تنگ شده؛ اما نتونستم! نباید تو رو به خودم نزدیک می‌کردم، وقتی گریه و التماس می‌کردی انگاری یکی قلبم رو ذره ذره می‌کرد.

توی چشم‌هاش ستاره‌ها خاموش و روشن شدن و ادامه داد:

-می‌خواستم یه جوری رفتار کنم که دیگه دنبال نیایی، حضور تو کنارم خطرناک بود. ازت دور شدم؛ اما همون نزدیکی‌ها موندم، دیدم که چقدر گریه کردی؛ شب شد و تو هنوز اون جا بودی. بلند شدی و راه افتادی، می‌تونستم بفهمم که ترسیدی! خوردی زمین، چند دقیقه منتظر شدم که بلند بشی اما نشدی. اومدم سراغت، سرت شکسته بود و خون روی صورتت جاری بود. بردمت بیمارستان و تا به هوش اومدنت منتظر موندم.

ملافه رو توی مشتم فشار دادم، پس اون شب ناجی من توی قبرستون طاها بوده! چقدر ترسیده بودم، حس می‌کردم تاریکی و قبرها دارن من رو می‌بلعن!

-پلیس یه نقشه‌ی حساب شده کشیده بود، این که ما بگیم یه فرمول جدید از یه روان گردان کشف کردیم که با قبلی‌ها خیلی فرق داره. مطمئن بودیم که یکی این خبر رو به رئیس می‌رسونه که همین طور هم شد. رئیس خواست که اون فرمول رو داشته باشه؛ اما مثلا من برداشتمش و پنهان شدم تا اون خودش رو نشون بده.

اون شب وقتی رفته بودی دنبال حسین طاهری و می‌خواستی که آدرس من رو پیدا کنی، پلیس گرفتت. سرگرد باهام تماس گرفت و همه چیز رو بهم اطلاع داد، گفت که با احتشام تماس گرفتی و اون اومده بردت... نگرانت بودم، می‌ترسیدم آسیب ببینی، اما نمی‌خواستم هم پیش احتشام باشی اما چاره‌ی دیگه‌ای هم نداشتم.

همه چی داشت خوب پیش می‌رفت تا این که یکی زنگ زد و گفت خواهرت پیش ماست؛ فرمول رو آماده کن بهت خبر میدیم... من خواستم تا با تو حرف بزنم؛ قرار شد دوباره تماس بگیرم که تو برداشتی و اسم احتشام رو گفتی. همه‌ی معادلات ما به هم خورده بود، گیج بودیم و ربط احتشام رو نمی‌فهمیدیم. تا این که احتشام خودش تماس گرفت و آدرس جایی که بودید رو داد.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم، یعنی واقعا احتشام خودش تماس گرفته؟ چقدر عجیب! اون که حسابی شاکی و عصبانی بود، پس چی شده؟

راست نشست و به صندلی تکیه داد. انگشت‌هاش رو به هم پچید و بهم نگاه کرد.

-اون جا خونگی پدری احتشام بود که از اون جا رفته بودن، وقتی رسیدیم احتشام طبقه‌ی بالا بود و تو، تو یکی از اتاق‌های پایین بی‌هوش افتاده بودی. دکتر که رسید بالای سرت گفت حمله‌ی قلبی داشتی و وضعیت مساعد نیست. وقتی داشتن با برانکارد بیرون می‌آوردنت، باید چهره‌ی احتشام رو می‌دید؛ رنگش پریده و شکل مرده‌ها شده بود. برای یه لحظه حس کردم که چقدر براش مهم هستی که این طوری داره پس می‌افته.

نگاهم رو به ناخن‌های کوتاه شده‌ام دادم و لمس‌شون کردم. چقدر خوشحالم که اون اتفاقی که دیدم؛ اتفاق نیوفتاده! همین که من آدمی رو نکشتم، کافیه! همین که احتشام خودش به پلیس زنگ زده، کافیه! همین که طاها کنارمه، کافیه!

نفس عمیقی کشیدم، چقدر "کافی" تو زندگیم هست.

-احتشام چندین بار حالت رو پرسیده.

نگاهم رو تا چشم‌های آروم طاها بالا آوردم.

-هنوز هیچ حرفی نزده، حتی یک کلمه! گفته می‌خواد تو رو ببینه... بعد هر چی که بدونه میگه!

-یعنی چی؟

ابروی راستش رو بالا داد و گفت:

-یعنی این که بدون دیدن تو حرفی نمی‌زنه!

انگشت‌هام رو به هم پیچیدم، باید چی بگم؟ از این که خواسته من رو می‌بینه باید چه حسی بهم دست بده؟ دلم می‌خواد دوباره ببینمش؟ در بند؟ توی اون وضعیت؟

یا نه، به‌خاطر کاری که باهام کرد؟ اصلا ببینمش که چی بشه؟ آخرین تصویر ازش همون آدم سیاه پوش افتاده روی زمینه، همون که من قلبش رو شکافتم!

چقدر دلم می‌خواد این تصویر منحوس رو از ذهنم پا کنم!

-طراوت؟ خوبی؟

دست‌هام رو توی دست گرفت و آرام گفت:

-من این جام... تو مجبور نیستی ببینیش، من فقط گفتم که اون چی گفته؛ همین.

توی نگاهش آرامش موج می‌زد، من این آرامش رو نیاز دارم. این لحن پر از اطمینان رو می‌خوام.

-بذار فکر کنم.

به سمت متمایل شد و پیشونیم رو بوسید:

-تا هر وقت که بخوای می‌تونم فکر کنی.

پلک زدم و دست‌های گرمش رو فشار دادم.

روی صندلی به جلو خم شدم و به لیوان آب روی میز نگاه کردم. استرس از بند بند وجودم بالا می‌رفت. حس می‌کردم موریانه داره روحم رو می‌خوره. پس چرا نمیاد؟ کف دست‌های عرق کرده و لرزوم رو روی میز فلزی و سرد فشار دادم.

زمان به کندي می‌گذشت و من حس می‌کردم دارم زیر قولی که به طاهای دادم می‌زنم، چطور می‌تونستم پیش قلبم رو آروم کنم؟

صدای باز شدن در و قدم‌های آروم مردی باعث شد سرم رو بالا بگیرم و نگاهم رو به جلو بدوزم.

برای ثانیه‌ای چشم‌هام رو بستم و از مرد روبه‌روم چشم گرفتم، چقدر دردناک دیدن این صحنه! خودم رو به یاد میارم. چقدر دور، چقدر نزدیک!

صدای کشیده شدن صندلی و سنگینی نگاهی که روی صورتم نشسته بود، باعث شد که مژه‌ها رو از هم فاصله بدم.

"چقدر لاغر شده!" اولین چیزی بود که توی ذهنم نقش می‌بندد.

نگاه آرومش رو توی چشم‌هام انداخت و گفت:

-خوبی؟

حس کردم پشت همین یک کلمه‌ی "خوبی؟" کلی حرف خوابیده. نگاهم رو به میز دوختم.

صدای آرومش با حسرت خاصی همراه شد.

-ازم متنفری؟

تنفر؟ نمی‌دونم! واقعا خودم هم نمی‌دونم چه حسی به این مرد دارم.

-خوشحالم که سالم روبه‌روم نشستی.

از سلامتی من خوشحاله؟ از سلامتی کسی که عشق دومش بوده؟

-بهم نگاه نمی‌کنی؟

نه! طاقت دیدن این چشم‌های محزون رو ندارم! نبض گرفتن شقیقه‌ام رو حس کردم،

می‌تونستم پرش‌های پوستم رو از گوشه‌ی چشم ببینم.

دست‌های دستبند زده‌اش رو توی هم قفل کرد و سکوت رو شکست:

-می‌خواستم با چشم‌های خودم ببینم که خوبی؛ برو!

برم؟ این همه راه من رو کشونده این جا که بگه «فقط می‌خواستم ببینم خوبی»!

-نمی‌خوام با دیدن من عذاب بکشی.

دارم عذاب می‌کشم؟ آره! نگاهم رو تا چشم‌های مسکوتش بالا آوردم. ذهنم خالی بود،

مغزم فرمان کاری رو نمی‌داد. اما می‌تونستم بخونم که تو چشم‌های احتشام پر از حرفه،

حرف‌های که شاید برای گفتنشون تردید داره.

نگاهش رو ازم گرفت، شاید فهمید که من چیزی توی نگاهش دیدم! موهای پریشون و

نامرتب شده، تارهای خاکستری و سفید بینشون قلبم رو به درد می‌آورد.

یه روزی گفته بود می‌خوام موهام رو کنار تو سفید کنم.

پس چرا من سفید شدن موهایش رو ندیدم؟

نگاهش به دست‌هاش بود، شاید هم به دستبند دور دستش!

-می‌خوام پیش تو اعتراف کنم، طاقتش رو داری؟

طاقت؟ دقیقا هر بار که به خودم می‌گفتم دیگه طاقت ندارم! اتفاقی می‌افتاد که می‌فهمیدم نه هنوز طاقت دارم!

صدام ضعیف و ناله‌وار در اومد.

-بگو...

حس کردم فقط خودم شنیدم! اما وقتی احتشام سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد، فهمیدم که اون هم شنیده.

لبخند زد؛ تلخ و عمیق.

-می‌خواستم آدم بدهی قصه من باشم! اما نتونستم، نتونستم که چشم‌های ناامیدت رو ببینم و ادامه بدم. می‌خواستم که ازم متنفر بشی! نمی‌دونم، شاید هم بودی... شاید هم شدی!

سه سال بعد از نبودنت، طاها رو اتفاقی دیدم. اون من رو ندید؛ اما من کنجکاو شدم که بدونم کجاست و چی کار می‌کنه... راه افتادم دنبالش و تا چند روز دنبالش بودم. چیزی که فهمیدم برام سنگین بود؛ خیلی! اون تو یه باند خلاف، کار می‌کرد، باند خلافی که پدر من رئیسش بود!

یکه خورده نگاهش کردم، حرفم رو از نگاهم خوند و ادامه داد:

-چند وقتی بود که فهمیده بودم پدرم چی کار می‌کنه! رفتم سراغش و در مورد طاها باهاش صحبت کردم، گفت برای انتقام از خانواده‌ی شما این کار رو به عمد کرده! خواستم برای طاها کاری کنم؛ اما نداشت، اون پدرم بود و من...

دستهاش رو بالا برد و به صورت خسته و پریشونش کشید. باز هم پای من وسط بود!
 باز هم همه چیز برگشته بود به انتخاب و اتفاق من! هنوز طاقت داشتم؟
 دستهایش رو پایین آورد، لیوان آب روی میز رو به سمتم هل داد و گفت:
 بخور.

فهمیده بود که حالم بده؟ آره فهمیده بود! بی توجه به آب، گفتم:
 -بگو...

این بار واضح تر و بلندتر گفتم.

چند لحظه خیره بهم نگاه کرد و گفت:

-متاسفم!

متاسف بود؟ برای من و زندگیم؟ برای من و انتخابم؟ برای من و اشتباهم؟ برای چی؟
 -خواستم... نشد، نتونستم! قدرتش رو نداشتم؛ اما دو سال قبلش وقتی که متوجه شدم
 می‌خواد یکی رو بفرسته تو زندان تا تو رو بکشه، زمین و زمان رو به هم دوختم تا نذارم
 این کار رو بکنه. هزار جور تهدیدش کردم، هزار جور التماسش کردم... بهم گفت باید با
 شیرین ازدواج کنم تا بی خیال تو بشه. پدر شیرین پسر عموی پدرم بود و با هم کار
 می‌کردن، خسرو و شیرین هیچ کدوم به پدرشون نرفته بودن. شیرین همون موقع‌ها که
 من با تو بودم عاشق یه پسر شد، پسری که خانواده‌ی شیرین و پدرش از همه بیشتر
 مخالفش بودن. باهاش فرار کرد و رفت، شنیده بودم که خوشبخت هستن؛ اما بعد از
 چند ماه شیرین برگشت، شوهرش تو تصادف مرده و خودش حامله بود!
 کف دست‌هام رو محکم به روی میز فشار دادم، زندگی عجیبه؟ یا داستان زندگی ما این
 قدر متفاوته؟ انگار هر کدوم از ما داستان مخصوص خودش رو داره!

-پدر شیرین به کسی در مورد رفتنش چیزی نگفته بود، گفته بود رفته خارج از کشور و حالا برگشته. شیرین دختر خیلی خوبیه، شاید اگر تو رو ندیده بودم به انتخاب پدرم جواب مثبت می‌دادم؛ چون قبل از آشنایی با تو هم دو تا خانواده به این وصلت راضی بودن.

ته نگاهش رو نمی‌خوندم، نمی‌دونستم ته ماجرای که داره می‌گه به کجا می‌رسه؛ اما می‌تونستم حقیقت رو از تک تک کلماتش حس کنم.

-شاید اگه نمی‌خواستم تو همه چیز رو بدونی، هیچ وقت این چیزها رو نمی‌گفتم.

سرش رو پایین انداخت و دوباره به دست‌هاش نگاه کرد، شاید می‌خواست من چیزهایی رو که شنیدم رو هضم کنم! شاید هم می‌خواست من حدس بزنم بقیه‌ی ماجرا چی شده؛ اما نه، با این همه اتفاق و حرف، حس می‌کردم اون چیزی که تو ذهنم می‌گذره شاید بقیه‌ی ماجرا نباشه.

-با شیرین ازدواج کردم، اون هنوز هم عاشق شوهرش بود و من هم...

همون اول ازدواج مدتی رو تو شهرستان بدون نام ونشون زندگی کردیم تا سام دنیا بیاد، باز هم پدر شیرین به همه گفت که ما رفتیم خارج از کشور! وقتی سام دنیا اومد من براش به اسم خودم شناسنامه گرفتم و خواستیم برگردیم؛ اما پدر شیرین نداشت و گفت یه مدت دیگه همون جا بمونید. بعد از زایمان شیرین افسردگی گرفته بود، روز به روز حالش بدتر می‌شد و من هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم. بالاخره پدر شیرین به دیدن مون اومد با یه شناسنامه جدید برای سام که اون رو چند ماه کوچک‌تر نشون می‌داد. این طوری دیگه کسی نمی‌فهمید که سام پسر من نیست. اون اوایل که شیرین برگشته بود پدرش ازش خواسته بوده که بچاهش رو سقط کنه؛ اما شیرین بهش گفته بود اگه بچاهش رو ازش بگیرن اون هم خودش رو می‌کشه...

لب‌های خشکش رو با زبون تر کرد و ادامه داد:

-وقتی شیرین شناسنامه جدید رو دید حالش بدتر شد، من تو چشم‌هاش دیدم؛ اما پدرش ندید. برگشتیم و شیرین رو تحت نظر یه روان پزشک قرار دادیم تا بهتر بشه، کم کم کارش داشت به تیمارستان می‌کشید که با کمک اون دکتر بالاخره بهتر شد.

کنار هم زندگی کردیم، اون با سام زندگی تازه برای خودش ساخت و من هم در کنارشون بودم.

چشم‌های روشن سام توی نظرم شکل گرفت، حالا می‌فهمم که چرا اصلا به احتشام شباهت نداره! باید به احتشام که برای یه بچه، پدری کرده افتخار کنم؟ می‌دونستم که واقعا سام رو دوست داره، دوست داشتن چیزیه که همیشه پنهانش کرد.

-روزها گذشت تا این که یه روز رفتم خونه‌مون دیدن مادرم، با پدرم دعواش شده بود. می‌گفت چندین شبه خواب المیرا رو می‌بینم که میگه که باید تو رو ببخشن، پدرم راضی نبود؛ اما بالاخره راضیش کرد. تو داشتی آزاد می‌شدی، داشتی برمی‌گشتی... من اما حس می‌کردم هر روز بیشتر از دیروز دارم خفه میشم. ندیدنت در توانم نبود، من برای آزادیت کاری نکرده بودم؛ اما نمی‌تونستم هم ازت دست بکشم.

نگاه مرطوبش به چشم‌های خیسم افتاد، کی پلک‌هام خیس شد؟ قلبم آرام بود؟ بود. حالا دیگه مطمئن بودم که احتشام هم روزهای سختی رو گذرونده؛ اما من قطعا از روزهای سخت احتشام خوشحال نبودم.

-کاش یه نخ سیگار بهم می‌دادن!

کلافه بود، حس می‌کردم. پریشون بودم، قطعا حس می‌کرد.

کف پاهاش رو روی زمین کشید و به صندلی تکیه داد، سرش رو پایین انداخت.

-اتفاقات این مدت اختیاری نبود، اصلا نمی‌دونم چرا من که این همه برای برگشتنت لحظه شماری می‌کردم این‌طور رفتار کردم! هیچ توضیحی... هیچ دفاعی ندارم. هیچ!

من هم نمی‌خواستم توضیح بده، نمی‌خواستم حرف بزنه. اون قدر ذهنم درگیر اتفاقات بزرگ‌تر بود که برام رفتار احتشام در درجه‌ی دوم قرار می‌گرفت.

-پدرم اومد دیدنم، گفت طهاها فرمول جدیدی که کشف کردن رو برداشت و رفته. گفت اگر پیداش نکنم و نیارمش، اگه خودش پیداتون کنه معلوم نیست چه بلایی سرتون بیاره. من نمی‌خواستم آسیب بیشتری ببینید... اشتباه کردم!

"اشتباه کردم" چقدر تلخ! طعم تلخ این اعتراف توی وجودم پیچید. من هم بارها پیش خودم اعتراف کرده بودم که "اشتباه کردم"، انگار زندگی ما فقط حول اشتباهات‌مون می‌چرخید! اشتباه پشت اشتباه...

چی شد که به پلیس زنگ زدی؟

سرش رو بالا آورد و به چشم‌های بی‌نورم نگاه کرد. اولین بار که این‌طور عمیق نگاهم کرد کی بود؟ می‌شد رنج رو از چشم‌هاش دست چین کرد؟

-نتونستم آدم بده باشم. نخواستم بیشتر از این ازم ناامید بشی.

صدای گرفته‌اش نشونه‌ی چی بود؟ رنجی که می‌برد؟

اشک روی مژه‌هام خشک شده بود، خشکی مژه‌هام اعصاب خرد کن بود، دستم رو به چشمم کشیدم تا از این حالت کمی بیرون بیاد.

نگاهش به پشت دستم و کبودی آنژیوکت افتاد.

-این که بخوام فراموش کنی یا ببخشی خیلی پررویی...

-نیست!

دوباره به چشم‌هام نگاه کرد، لب‌هاش رو به هم فشار داد و گفت:

-پس ببخش و فراموش کن.

-نمی‌تونم.

نگاهش ناامید شد، گفته بود "پرووی"؛ اما امیدوار بود؟

-قبل از دیدنت هر چیزی که در مورد پدرم و باندش می‌دونستم نوشتم و به بازپرس دادم، وقتشه که تقاص پس بده.

داشت حرف رو عوض می‌کرد؟ می‌خواست ذهنم رو منحرف کنه؟ من می‌فهمیدم!

-چرا شیرین سام رو زده بود؟

من بهتر بلد بودم بحث رو عوض کنم یا اون؟ سوالی که از همون شب اول توی ذهنم نقش بسته بود رو پرسیدم. چطور شیرین با اون همه خوبی می‌تونست دست روی پسر دردونه‌اش بلند کنه؟ مخصوصا که حالا فهمیده بودم اون ثمره‌ی عشقش هم هست.

-چون فهمیده بود که پدرش باعث مرگ شوهرش شده.

باید شوکه می‌شدم؟ پلک راستم پرید و نبض شقیقه‌ام ثابت موند.

-سه سال پیش پدر و مادر شیرین هر دو تو یه تصادف مردن، بعدا از طریق خسرو فهمیدم که برادر شوهر مرحوم شیرین فهمیده بوده که کی باعث مرگش برادرش شده و اون هم به روش خودش انتقام گرفته.

این یکی شوکه کننده‌تر بود؟ بود؟ نه، دیگه هیچی شوکه کننده نبود. آب دیده شده بودم
انگارا!

-از این که اومدی ممنونم. فکر می‌کردم دیگه هیچ وقت دلت نخواد من رو ببینی.
 -می‌خواستم آخرین تصویری که ازت توی ذهنم بود رو بشکنم. نمی‌دونم خواب بود یا خیال، یا چیز دیگه... نمی‌دونم! اما دیدم و حس کردم چیزی رو که خیلی وحشتناک بود. نمی‌خواستم اون آخرین تصویر ازت باشه.
 سرش رو تکون داد و به سقف خیره شد، نگاهش روی لامپ بالای سرمون رفت و آمد کرد.

-از این تصویر وحشتناک‌تر بود؟

دستبندش رو بالا گرفت و با چشم به لباس آبی رنگ زندان اشاره کرد.
 صندلی رو عقب دادم و ایستادم.

-بود، خیلی وحشتناک‌تر!

-وقتی پلیس رسید و تو رو بی‌هوش از اتاق بیرون آوردن، حس کردم که قلبم شکافته شد. حس کردم که از قلبم خون جاری شد و روی زمین ریخت...
 آرنجش رو روی میز گذاشت و دست‌هایش رو روی دهنش گذاشت، چند دم و بازدم عمیق کرد و در نهایت گفت:

-کاش این تصویر هم بشکنه.

پلک زد و نگاهم رو ازش گرفتم. ریز، طوری که فقط خودم و خدا بشنوه گفتم:

-کاش!

دست راستم رو به سمت آسمون گرفتم. چند دونه‌ی ریز برف توی دستم نشست، از سرماشون لبخندی زدم و به آب شدنشون توی کف دستم نگاه کردم.

امروز رفته بودم پیش روان‌پزشک؛ نیاز داشتم که برای یکی حرف بزنم. حرف‌هایی که به هیچ کس نگفته بودم، حرف‌های که توی دلم مونده بود و من نیاز داشتم که بیرون بریزمشون. خسته شده بودم از این همه حرف نگفته، از این همه گره‌ی کور.

طاها بهم معرفی‌ش کرد، زنی حدوداً ۵۰ ساله با اخلاقی فوق‌العاده مهربون و دلچسب. طاها گفت مدتی رو پیشش می‌رفته و بهش کمک زیادی کرده. من هم رفتم تا شاید سبک بشم، نگاه آرومش ناخودآگاه من رو وادار کرد که ناگفته‌هام رو بگم.

از وقتی ۱۵-۱۶ سالم بود تا حالا که ۲۷ سالم هست رو گفتم. از وضع مالی و زندگی خوبمون تا ورشکستگی شرکتی که پدرم حسابدارش بود گفتم. گفتم که چطور یک شبه شرکت ورشکست شد؛ مدیر عامل شرکت فرار کرد و پدرم موند با کلی چک بی‌محل دست مردم. از وقتی که مجبور شدیم همه‌ی خونه زندگی و ماشینمون رو بفروشیم تا بتونیم چک‌های پدرم رو پاس کنیم و به تهران بیایم.

از آقای رجبی گفتم؛ کسی که یکی از دوست‌های پدرم بود و تو شرکتی که پدرم کار می‌کرد سرمایه‌گذاری کرده بود. وقتی دار و ندارمون رو به‌خاطر زندان نیفتادن پدرم فروختیم، بهمون پیشنهاد داد تا از شیراز به تهران بیایم. گفت به تازگی یه مجتمع ساخته و براش دنبال یه سرایدار هست. با این که این شرایط برامون سخت بود؛ اما پدرم قبول کرد، مادرم هم حرفی نزد چون می‌دونست دیگه نمی‌تونیم به شرایط گذشته برگردیم.

از عشق بین مادر و پدرم گفتم، از این که مادرم خم به ابرو نیاورد و کنار شوهرش موند. از این که چقدر سنگ‌صبور هم بودن، از محبتی که بینشون موج میزد.

از خونه‌ی سرایداری کوچیک مون گفتم تا گرمایی که توش بود. از خوشبختی مون با وجود مشکلات مالی، از رابطه‌ی خوبم با طاهها گفتم. از خنده‌های بی‌دغدغه‌ام، از درس خوبم که قبولی تو کنکور تنها هدفم بود. از طاهها که عاشق پزشکی بود تا اولین دیدارم با احتشام. گفتم و گفتم، از حس‌های خوب و بدم موقع بودن با احتشام تا خاطراتی که لبخند به لبم می‌آورد تا لحظه‌های تلخی که گذشته بود. از روزی که با المیرا دعوا شد گفتم؛ از این که من مقصر نبودم و بی‌گناه مجازات شدم. از همه‌ی لحظه‌های کندی که تو زندان گذشت، از حاملگی و حال خرابم. از خودکشی نافرجامم تا نجاتم توسط لاله، از دوستی عمیقی که بعدا با لاله پیدا کردم تا کابوس‌های شبانه‌ام گفتم. از شنیدن خبر ازدواج احتشام تا وقتی که از زندان آزاد شدم گفتم.

راه افتادم. کف خیس دستم رو به پالتوم کشیدم و توی جییم فرو کردم تا گرم بشه.

حس می‌کردم سبک شدم، حس پرواز داشتم، من گفته بودم. از همه چیز، از رفتار تلخ احتشام توی خونه‌اش تا رفتار عجیبش توی خونه‌ی پدریش. از دزدیده شدنم تا خواب وحشتناکی که دیده بودم.

صدای ملودی آروم موبایلم باعث شد که بایستم. از توی کیف مشکی رنگم بیرون کشیدمش و به عکس طاهها خیره شدم، لبخند عمیقی روی لبم نقش بست.

-جانم طاهها؟

-سلام.

قدم‌هام رو آهسته برداشتم و به برف که هم‌چنان می‌بارید نگاه کردم.

-سلام عزیزم.

-کجایی؟

به پیرمردی که عصازنان داشت از خیابون یخ بسته رد می‌شد نگاه کردم و گفتم:

-تو خیابونم.

-میای خونه؟

پیرمرد با شونه‌های خمیده از خیابون رد شد و رفت.

-آره

-پس زودتر بیا؛ مهمون داریم.

-مهمون؟

کنار خیابون منتظر تاکسی ایستادم و به پل عابر پیاده‌ی کمی پایین‌تر نگاه کردم.

-بیا، خودت می‌فهمی.

-باشه.

-خداحافظ.

زیر لب جواب خداحافظیش رو دادم و تماس رو قطع کردم. در حالی که موبایل هنوز

توی دستم بود برای اولین تاکسی زرد رنگ دست بلند کردم.

سوار تاکسی گرم شدم و آدرس رو به راننده‌ی میانسال دادم.

به ابرهای خاکستری و تیره‌ی آسمون نگاه کردم، هوا سرد بود؛ اما قلب من گرم بود.

می‌تونستم ساعت‌ها توی برف راه برم بدون این‌که سرما رو حس کنم؛ قلبم می‌تپید برای

عزیزانی که هنوز داشتم و در کنارم بودن.

زیر لب خدا رو شکر کردم. از وقتی همه چیز رو به خودش سپرده بودم حس ابری سبک‌بال رو داشتم. چقدر این احساس رو دوست داشتم، این امنیت و گرما رو با هیچ چیز عوض نمی‌کردم.

پشت در آپارتمان نقلی طاهها ایستادم و قبل از این که در رو با کلید باز کنم، زنگ زدم. برام جالب بود بدونم که کی اومده. در رو باز کردم و داخل رفتم.

از راهروی باریک با کاغذ دیواری نقره‌ای و گل‌های ریز قرمزش گذشتم تا به هال مستطیلی شکل رسیدم.

-سلام.

طاهها هم مثل شاهرخ ایستاد. نگاهم رو به صورت گرفته و تا حدودی ناراحت شاهرخ دادم و گفتم:

-سلام.

لبخند نیم بند کلافه‌ای زد و گفت:

-خوبی طراوت؟

به مبل اشاره کردم و گفتم:

-خوبم ممنون. از این طرف‌ها؟

روی مبل کنار طاهها نشستم، شاهرخ هم روی مبل روبه‌رومون نشست و گفت:

-یه امانتی پیشم بود که باید بهتون می‌دادم.

دکمه‌های پالتوم رو باز کردم و کیفم رو روی عسلی کنار مبل گذاشتم. طاهها نیم‌نگاهی به من و بعد به شاهرخ کرد.

-امانتی؟

با دست به پاکتی که روی میز بود اشاره کرد و گفت:

-باید زودتر از این‌ها می‌دادم.

طاها همون‌طور که به مبل تکیه داده بود تکون نخورد. خم شدم و پاکت رو از روی مبل برداشتم.

درش باز بود، انگار یکی قبلا بازش کرده بود. به طاها که خونسرد نگاهم می‌کرد نگاه کردم و بعد محتویات پاکت رو خالی کردم.

-این چیه؟

شاهرخ به مبل تکیه داد و آرام گفت:

-بدهی پدرم به پدرت.

به مقدار مبلغ نگاه کردم و ابرو هام رو بالا دادم. آقای رجبی این همه به به پدر من بدهکار بوده؟

-این که خیلی زیاده!

-اصل پول به اضافی سودشه.

دوباره به مقدار مبلغ نگاه کردم، به نظرم این موضوع عجیب بود. طاها هنوز ساکت به جمع نگاه می‌کرد، انگار می‌دونست ماجرا چیه! دفترچه‌ی حساب رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-فکر می‌کنم اشتباه می‌کنی! بابا هیچ وقت در مورد این پول حرفی نزده بود. اصلا همچین پولی نداشت که بخواد به کسی برای سرمایه گذاری بده، اگه داشت که ما سرایدار ساختمون شما نمی‌شدیم.

شاهرخ سرش رو پایین انداخت و چند لحظه به دفترچه نگاه کرد. برای گفتن حرفی تردید داشت. یه دفعه از جاش بلند شد و گفت:

-فکر کنم اگر طاهها برات تعریف کنه بهتره!

متعجب به طاهها نگاه کردم و بعد به شاهرخ، یعنی چی؟! چی می‌خواست بگه که گفتنش این قدر سخت بود؟

-ببخشید، من دیگه می‌رم.

طاهها ایستاد و باهاش دست داد.

-خوش اومدی.

شاهرخ به من نگاهی انداخت و گفت:

-خدا حافظ.

قبل از این که من عکس العملی نشون بدم از خونه بیرون رفت. گیج بودم، این دفترچه حساب با این رقم درشت چی بود؟

طاهها دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت:

-بذار من برات بگم.

-بگو!

-یادته که بابا تو شرکتی حسابدار بود. یکی اختلاس کرد و شرکت ورشکسته شد، بابا هم به عنوان حسابدار کلی چک دست مردم داشت.

شالم رو از روی سرم برداشتم و پالتوم رو از تنم بیرون آوردم.
-خب؟

-اون کسی که اختلاس کرده بوده، آقای رجبیه.

دستم روی پالتو خشک شد. چی می‌شنیدم؟ آقای رجبی؟ چطور ممکنه؟

-این پولیه که بابا از فروش همه‌ی اموال مون به بدهکارها داد به اضافه‌ی سود این چند سالش.

به گوش‌هام اعتماد نداشتم! حتما طاهها داشت اشتباه می‌کرد. مگه میشه آقای رجبی با اون اخلاق مهربونش چنین کاری کرده باشه؟

دفترچه رو برداشتم و بهش نگاه کردم، ما به‌خاطر ورشکستگی شرکت زندگی‌مون از این رو به اون رو شد.

چطور ممکنه؟

طاهها همون‌طور که دستش روی شونه‌ام بود من رو به آغوشش کشید. روی موهام رو بوسید و آرام گفت:

-حس می‌کنم تو این دنیا به هیچ کس نباید اعتماد کرد.

اعتماد؟

اعتماد؟

اعتماد؟

تلخ بود یا شیرین؟ چرا دلخوشی‌های کوچک‌مون این قدر تلخ بود؟ من خوشحال بودم که بین این همه آدم، یکی پیدا شده که دست پدرم رو گرفته یکی که میشه بهش اعتماد کرد.

برای چی؟ تنم یخ بسته بود. باورهام برای هزارمین بار متلاشی شده بود. چطور تونست؟ اون که این همه پول داشت؟

با صدای پر بغضی زمزمه کردم:

-چرا؟

طاها دست‌هاش رو محکم‌تر کرد، طاها بود. همین کافیه! من گرمای بودنش رو می‌خواستم.

چشم‌هام رو بستم و سکوت کردم، سکوت بهترین انتخاب بود.

ماگ بزرگ نسکافه رو به دستم داد، پیشونیم رو به شیشه‌ی سرد پنجره تکیه دادم. نگاهم رو از روشنایی‌های شهر گرفتم و به صورت آرام طاها دوختم.

به چشم‌هام لبخند مهربونی زد و گفت:

-بهتری؟

نفس پر صدایی کشیدم و عطر نسکافه رو به ریه‌هام راه دادم.

-خوبم!

توی قلبم احساس درد می‌کردم. درد جسمی نبود؛ درد روحی بود. از این که تو این دنیا هیچ کی صادق نیست، چرا آدم‌ها این قدر پلید شده بودن؟

کمی از نسکافه‌ام رو مزه مزه کردم و دوباره نگاهم رو به شهر دوختم.

-برنامه‌ات چیه؟

بخار خوش بوی نسکافه رو نفس کشیدم و گفتم:

-نمی‌دونم.

کمی از نسکافه‌اش رو نوشید، شونه‌ی راستش رو به پنجره تکیه داد و در حالی که

نگاهش مستقیم به من بود گفت:

-یه پیشنهاد کاری دارم.

ماگ نسکافه رو به لب‌هام نزدیک کردم و کمی نوشیدم.

-چه کاری؟

-از طرف پلیس...

اون قدر سریع گردنم رو چرخوندم که درد گرفت. دست چپم رو پشت گردنم گذاشتم و

کمی ماساژ دادم.

-البته باید در کنارش ادامه‌ی تحصیل هم بدم.

انگار که صاعقه به قلبم زده باشن، من دیگه نمی‌خواستم طاها توی خطر باشه. قلب

ضعیفم تحملش رو نداشت، چطور باید هر روز رو با ترس زندگی می‌کردم؟

-طاها...

فقط همین یه کلمه کوتاه و ضعیف از دهنم خارج شد. چی باید بهش می‌گفتم؟ مطمئنم

اون بهتر از هر کسی صلاح خودش رو می‌دونست؛ اما پس من چی؟

ماگ نسکافه‌ی نیمه خورده‌ش روی عسلی کنار پنجره گذاشت و به سمتم اومد، بازو هام رو توی دستش گرفت و مستقیم نگاهم کرد. توی چشم‌هاش آرامش موج می‌زد، اون اینطوری آروم بود؟

-تو این مدت فهمیدم به جز پزشکی راه‌های دیگه‌ای هم برای خدمت به مردم هست؛ من نمی‌تونم بشینم و ببینم که دارن ممکت رو، مردم کشورم رو به تباهی می‌کشون.
توی چشم‌هام اشک جمع شد، طاهای من بزرگ شده بود. اون قدر که می‌خواست هر چند کوچک و ناچیز اما کمکی برای این شهر و کشور باشه، من می‌تونستم مانعش بشم؟

-بهت افتخار می‌کنم.

لبخند زد، با اشک. لبخند زدم با اشک. پلک زدم و اشک رو از چشم‌هام پایین ریختم، چونه‌ام رو روی شونه‌اش گذاشتم و زیر گوشش گفتم:

-مراقب خودت باش.

تپش آروم قلبش، درد رو از قلبم فراری داد.

-نظرت چیه شام رو بریم بیرون؟

به چشم‌های خوشرنگش نگاه کردم و پلک زدم.

خیلی زود هر دو آماده شدیم و بیرون رفتیم. برف حسابی باریده بود و سرما تا مغز استخون آدم نفوذ می‌کرد؛ اما احساس گرما می‌کردم؛ یه گرمای عجیب و دلچسب.

تو یه رستوران با فضای دلپذیر شام خوردیم و حرف زدیم.

طاها دستمال رو روی میز گذاشت و گفت:

-دسر چی سفارش بدیم؟

به صندلی تکیه دادم و گفتم:

-ژله‌ی آلبالو

-خوبه!

گارسون رو صدا زد و دسر رو سفارش داد.

-طراوت؟

نگاهم رو از پنجره و هوای مه آلود بیرون گرفتم و به طاها دوختم.

-جان؟

-نظرت در مورد یه مسافرت چیه؟

شمع قرمز روی میز که در حال آب شدن بود رو از نظر گذروندم و گفتم:

-مسافرت؟

-آره، نمی‌خواهی بری لاله رو ببینی؟

دستم رو زیر چونه‌ام زدم و گفتم:

-با این که هر روز با هم صحبت می‌کنیم؛ ولی باز خیلی دلم براش تنگ شده. چی شده

که به فکر دیدن لاله افتادی؟

گارسون دسر رو روی میز گذاشت و رفت.

-من باید یه ماموریت برم، تو خونه تنها می‌مونی. برو چند روز پیش لاله، هم یه آب و

هوایی عوض می‌کنی هم لاله رو می‌بینی. نظرت چیه؟

تکه‌ای ژله رو توی دهنم گذاشتم و گفتم:

-این ماموریت به پدر احتشام مربوط میشه؟

از پشت نور شمع نگاهم کرد و گفت:

-آره.

یه ماهی می‌شد از روزی که به دیدن احتشام توی زندان رفتم، با این که هر چیزی که می‌دونست رو گفته بود و همه‌ی آدم‌هاش رو گرفته بودن؛ اما هنوز نتونسته بودن پدر احتشام رو دستگیر کنن.

-چند روز طول می‌کشه؟

سرش رو تکون داد و نگاهش رو از صورتم گرفت.

-نمی‌دونم.

به ژله‌ی خوش رنگ آلبالو خیره شدم. قرمز بود، رنگ خون؟ نه! کم‌رنگ‌تر بود.

-نمی‌خوای بیشتر فکر کنی؟

تکه‌ای ژله گذاشت توی دهنش و گفت:

-در مورد چی؟

-تصمیمت در مورد همکاری با پلیس جدیه؟ چقدر در موردش فکر کردی؟

دست از خوردن ژله‌ی آلبالوی خوش طعم کشید و دست به سینه به صندلی تکیه داد. نگاهم رو به چهره‌ی آرومش دادم.

-حس می‌کنم برای این کار ساخته شدم. انگار که همه چی دست به دست هم داده تا من به این جا برسم.

-تو خیلی فرصت داری، می‌تونی کنکور بدی و تو رشته‌ای که دوست داری ادامه‌ی تحصیل بدی.

دستش رو زیر چونه‌اش زد و گفت:

-ساعت‌ها فکر کردم، من چندین سال با پوست و گوشتم این حرفه رو چشیدم. تو این کار وارد شدم؛ نمی‌خوام وقتی می‌تونم این کار رو به نحو احسن انجام بدم، برم سراغ یه کار دیگه. این کار حس خوبی رو بهم میده؛ حس مفید بودن... اعتماد به نفس بالا. من راضی‌ام.

چی باید به این چشم‌های مصمم می‌گفتم؟ می‌تونستم مانعش بشم؟

چشم‌هام رو چند لحظه بستم و از خدا خواستم که مراقبش باشه.

توی سکوت بقیه‌ی ژله‌ام رو خوردم، بلند شدیم و از رستوران بیرون اومدیم.

سوار دویست و شیشش شدیم و به خونه برگشتیم.

-طراوت؟

قدم‌هام رو کند کردم و در نهایت ایستادم. تو تاریکی کوچه نمی‌تونستم تصویر زن رو تشخیص بدم؛ اما صداش برام آشنا بود.

دو قدم جلو اومد، عطر زنونه‌اش رو توی هوای سرد نفس کشیدم. نور به صورتش تابید و من تونستم چهره‌اش رو دقیق ببینم.

طاها کنارم ایستاد، انگار که می‌خواست بهم دلگرمی بده که کنارم هست و کسی نمی‌تونه آسیبی بهم برسونه. من اما مطمئن بودم زن روبه‌روم هیچ خطری برام نداره.
-سلام.

به آرومی جواب سلامش رو دادم، نگاهم به مرد پشت سرش افتاد.

-خوبی؟

صداش آروم و مطمئن بود، تو این هوای سرد صداش گرما داشت.
-ممنون.

-میشه صحبت کنیم؟

نگاهم رو از چشم‌های روشنش گرفتم، سرم رو تکون دادم و به درخونه اشاره کردم.
طاها آروم بازوم رو گرفت و گفت:

-طراوت!

آروم، طوری که فقط طاها بشنوه گفتم:
-مشکلی نیست.

با هم به داخل خونه رفتیم. روی مبل نزدیک پنجره نشست، من هم روبه‌روش نشستم.
طاها ناراضی بود، این رو می‌تونستم از چشم‌هایش بفهمم. مطمئن نگاهش کردم که به سمت آشپزخونه رفت.

-درکش می‌کنم.

به صورتش نگاه کردم، زیر چشم‌هایش گودرفتگی ظریفی دیده می‌شد.

-کی رو؟

با ابرو به طاهها که توی آشپزخونه‌ی اپن روبه‌رو داشت همه چیز رو به هم می‌کوبید اشاره کرد.

-حق داره.

-چیزی شده؟

سرش رو تکون داد، موهایش رو زیر شال بافت مشکیش فرو کرد و گفت:

-یه سری حرف‌ها بود که باید بهت می‌گفتم.

توی سکوت نگاهش کردم.

-می‌دونم که احتشام همه چیز رو بهت گفته؛ اما یه سری ناگفته‌ها بود که من باید می‌گفتم.

طاهها با دو استکان چای بهمون نزدیک شد و روی میز روبه‌رومون گذاشت. نیم نگاه مشکوکی به شیرین کرد و بعد گفت:

-امیدوارم این ناگفته‌هاتون برای طراوت مشکلی به وجود نیاره.

شیرین لبخند گرمی زد و گفت:

-نگران نباشید. من نیومدم این جا که برای شما مشکلی به وجود بیارم.

با نگاهم از طاهها خواستم که ادامه نده، حرف نگاهم رو خوند.

-من تو اتاقم، کاری داشتی صدام بزن.

به آرومی پلک زدم و طاهها به اتاقش رفت.

-اهل حاشیه نیستم، اصلا هم از طفره رفتن خوشم نمیاد.

به مبل تکیه دادم و کمی شالم رو شل کردم.

-موافقم!

استکان چای رو برداشت و به بخار روش خیره شد.

-خیلی خوب می‌دونستم که احتشام کسی رو توی قلبش داره؛ فهمیدنش سخت نبود!
گاهی اوقات خوابت رو می‌دید، گاهی غرق رویا می‌شد، گاهی هم من رو به اسم تو صدا می‌زد. من درکش می‌کردم چون خودم هم عاشق بودم، چون من هم گاهی مثل احتشام می‌شدم.

هنوز نگاهش به بخار چای بود، نفس عمیقی کشید و بعد نگاهش رو بالا کشید. لبخند نرمی زد و گفت:

-شاید اگر با محمد آشنا نشده بودم، به انتخاب پدر و مادرم جواب مثبت می‌دادم.

عجیب بود؟ این حرف رو خودم هم گفته بودم که اگر احتشام رو ندیده بودم شاید با شاهرخ ازدواج می‌کردم، احتشام هم گفته بود که اگر من رو ندیده بود شاید با شیرین ازدواج می‌کرد و حالا شیرین داشت این حرف رو می‌زد.

عجیب بود؟ یا چی؟

-ناراحت شدی؟

کمی سرش رو خم کرد. حالت چهره‌ام چطوری بود که شیرین فکر کرد از این حرفش ناراحت شدم؟

-نه.

کمی از چایش رو نوشید و گفت:

-زندگی بازی‌های عجیبی داره. سرنوشت‌مون بهم گره خورده، هیچ چیز دست ما نیست؛ اما من می‌خوام خودم رو رها کنم، یه زندگی آروم حق همگی‌مونه. حق احتشامه که کنار کسی که دوستش داره زندگی کنه؛ حق توئه که به آرامش برسی. می‌خوام پام رو از وسط زندگی‌تون بکشم بیرون...

بین حرفش پریدم و گفتم:

-تو...

استکان چایش رو روی میز گذاشت، نداشت حرفم رو بزمن و گفت:

-طراوت! این تصمیمی که گرفتم ربطی به شما نداره، خودم نیاز دارم که زندگیم رو تغییر بدم. احتشام برای من فوق العاده بوده، برای من بهترین دوست و برای پسرم بهترین پدر بوده. می‌دونم که دوری از احتشام برای سام سخته؛ اما لازمه، من آرامش الانم رو مدیون اونم. می‌خوام که اون هم به آرامش برسه، چیزی که کنار من نداشته کنار تو می‌تونه پیدا کنه.

من باهاش صحبت کردم، قراره توافقی از هم جدا بشیم. بعد از رفتن من؛ تصمیم با خودتونه که با زندگی‌تون چی کار کنید.

انگشت‌هام رو به هم پیچیدم. صداس آروم بود، حرف‌هاش آرامش بخش بود؛ اما من نمی‌خواستم که این اتفاق بیفته.

-من این رو نمی‌خوام!

لبخند زد، مهربانانه و دوست داشتنی. به معنای واقعی کلمه اون شیرین بود.

-چرا می‌خواهی! حرف نگاهت رو نمی‌تونم پنهون کنی. تو دوستش داری؛ حسش می‌کنم. نیازی نیست به فکر من باشی، مطمئن باش که زندگیم قرار نیست خراب بشه، احمق که نیستم بخوام زندگی خودم رو خراب کنم. هر آدمی هر چه قدر هم که فداکار باشه، باز اول به فکر زندگی خودشه!

یعنی همه چیز این قدر ساده بود؟

شیرین ایستاد و کیفش رو روی دوشش انداخت. ایستادم و بهش نگاه کردم.

-بین من و احتشام یه دنیا فاصله‌ست! همون موقع هم که به هم وصل شدیم اشتباه بود.

لرز توی تنم نشست، دست‌هام رو روی سینه‌ام قلاب کردم و نفس عمیقی کشیدم.

قدمی جلو اومد و دستش رو به بازوم زد.

-سخت بگیر...

از کنارم رد شد، باید حرفی می‌زدم. باید ازش می‌خواستم که این کار رو نکنه؛ اما نمی‌تونستم. انگار که حروف رو گم کرده باشم؛ ذهنم خالی از هر کلمه‌ای بود.

-ممنون که اجازه دادی حرف بزنیم؛ باید این حرف‌ها رو بهت می‌گفتم.

-شیرین؟

جلو رفتم و روبه‌روش ایستادم.

-تو این سال‌ها...

حرفم رو خوردم، من چی داشتم می‌گفتم؟ می‌خواستم تو زندگی خصوصی دو تا ادم سرک بکشم! من؟

-بپرس.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-مهم نیست.

باز لبخند زد؛ پر از حرفهای نشنیده.

-ما فقط کنار هم زندگی کردیم؛ چطور بگم!

از سوء تفاهمی که پیش اومده بود گر گرفتم، شیرین چه برداشتی کرده بود؟

تند گفتم:

-نه، نه! اشتباه می‌کنی.

به در تکیه داد و گفت:

-پس حرفت رو کامل بگو تا اشتباه برداشت نکنم.

کمی این پا و اون پا کردم و در نهایت گفتم:

-یعنی واقعا هیچ احساسی به احتشام نداری؟

با چشم‌های عسلیش صورتم رو از نظر گذروند و گفت:

-البته که دارم! مگه می‌تونم به آدمی که برام یه فرشته‌ی نجات بوده احساسی نداشته

باشم؟ من دوستش دارم؛ خیلی! اما جنس این دوست داشتن با عشق خیلی متفاوت،

متوجه‌ی منظورم میشی؟

سرم رو پایین انداختم، نباید این سوال رو می‌پرسیدم. اصلا چرا پرسیدم؟

دست‌هام رو توی دستش گرفت و بهم نزدیک شد.

-خودت و احتشام رو به اون چیزی که لایقش هستی برسون. اون بی‌گناهه؛ مطمئنم خیلی زود آزاد میشه. منتظرش باش!

فشار خفیفی به دست‌هام داد و ازم دور شد. قبل از این که من واژه‌ها رو پیدا کنم تا حرفی بزنم گفت:

-مراقب خودت باش، خداحافظ.

در رو باز کرد، خواست بیرون بره که دوباره برگشت و گفت:

-یادم رفت بگم! خسرو گفت از طرفش ازت معذرت بخوام.

-بهش بگو بخشیدمش.

لبخند زد و از خونه بیرون رفت.

-به سلامت!

به در تکیه دادم و به زمین خیره شدم.

-رفت؟

سرم رو بالا آوردم و به طاهای نگاه کردم.

به طرفم اومد و دست راستم رو توی دست‌های گرمش گرفت.

-چرا این قدر سردی؟

با نگرانی توی چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

-خوبی؟

من رو به سمت مبل کشوند و کنارم نشست. دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت:

-طراوت؛ چی بهت گفت؟

به چشم‌های نگرانش نگاه کردم، چقدر خوبه که کسی نگران آدم باشه.

-می‌خواد از احتشام جدا بشه.

-خب؟

به طرح فرش زیر پامون نگاه کردم، به مخلوطی از رنگ‌های کرم و شکلاتی؛ جالب بود.

-نمی‌خوام به خاطر من زندگی کسی خراب بشه.

چونهام رو توی دستش گرفت و سرم رو بالا کشید.

-داره به خاطر تو طلاق می‌گیره؟

-نه.

-پس چی؟

شونهام رو بالا انداختم.

-نمی‌دونم!

دو طرف شونهام رو گرفت و من رو به آغوشش دعوت کرد، چقدر این روزها معتاد این

آغوش شده بودم.

روی موهام رو بوسید و با لطافت گفت:

-همه‌ی فکرها رو بریز دور... بذار زمان بگذره، مطمئنم همه چی درست میشه.

کاش حق با طاها باشه. کاش؛ زمان حلال مشکلاتمون باشه.

پاکت زیبای سفید با گل‌های ریز یاس رو از دست لاله گرفتم و گفتم:

-این چیه؟

-هدیه!

لبخند زدم و گفتم:

-برای منه؟

پلک زد و کنارم روی لبه‌ی پنجره نشست.

-بله.

آروم کاغذ کادو رو باز و به هدیه‌ی داخلش نگاه کردم. سر انگشت‌هام رو روش کشیدم، لطیف و خنک بود.

به بینیم نزدیکش کردم، بوی گلاب می‌داد. تشکرآمیز به لاله که با لبخند بهم نگاه می‌کرد، نگاه کردم.

از لبه‌ی پنجره بلند شدم، بازش کردم و روی سرم انداختمش. برای لحظه‌ای چشم‌هام رو بستم و از عطر خوش گلاب سرمست شدم.

چشم‌هام رو که باز کردم؛ دختری رو تو قاب پنجره‌ی بارون خورده دیدم که صورت گرد و سفیدش با چشم‌های مشکیش توسط پارچه‌ای لطیف و زیبا قاب گرفته شده بود.

بارون به شیشه‌ی پنجره می‌کوبید و تصویر دختر رو می‌شست.

لبه‌های چادر رو توی مشتم فشار دادم و عمیق‌تر به تصویر خودم نگاه کردم، چقدر بهم می‌اومد.

لاله کنارم ایستاد، دست‌هاش رو دور گردنم انداخت و گفت:

-مبارکت باشه.

گونه‌ام رو بوسید و ازم فاصله گرفت، چطور حرف دلم رو خونده بود؟
دوباره به خودم نگاه کردم؛ عاشق این طراوت چادرپوش شدم.

-لاله؛ ممنون!

به شونه‌ام زد و گفت:

-بدو بخوابیم، فردا ساعت ۷ باید فرودگاه باشیم.

مگه می‌تونستم از تصویر خودم دل بکنم؟ تازه داشتم می‌فهمیدم که اون چیزی که کم داشتم چی بوده.

لاله بازوم رو کشید و من رو همراه خودش به زور خوابوند.

به تسبیح دونه فیروزه‌ای خوش رنگم نگاه کردم، طرح لبخند روی لبم نشست. ذکر گفتن باهاش حال و هوای عجیبی داشت.

کمی چادر سفیدم رو جلوتر کشیدم و به لاله که داشت کنارم نماز می‌خوند نگاه کردم.

گنبد طلایی آقا امام رضا توی آسمون تاریک مشهد می‌درخشید و همه جا رو نورانی می‌کرد. دونه‌های تسبیح رو لابه‌لای انگشت‌هام چرخوندم. دلم نمی‌اومد که نگاهم رو از خورشید درخشان روبه‌روم بگیرم.

باز هم حس می‌کردم که همه چیز دست به دست هم داده تا من به این جا برسم. اشک بی‌اختیاری که روی گونه‌ام جاری بود رو پاک کردم و به این مدت کوتاه که مثل برق گذشته بود فکر کردم.

فردای اون شبی که شیرین به دیدنم اومد، به شمال اومدم. خود طاها با ماشینش من رو آورد و برگشت.

لاله خونه‌ی مادر بزرگش رو از کدخدای روستاشون پس گرفته بود؛ کدخدایی که تو این مدت فقط امانت‌دار بود و به بهترین نحو از اون خونه نگهداری کرده بود. مادر بزرگ لاله، تکه‌ای زمین داشته که کدخدا با اختیار خودش به رعیت می‌داده و پول حاصله ازش رو به دو نیم تقسیم می‌کرده. نیم پول رو به پرورشگاهی که مادر بزرگ لاله خواسته بوده می‌داده و نیم دیگه رو هم تو حسابی برای لاله نگهداری کرده بوده.

لاله چقدر از خوبی‌های مرد پیر صحبت می‌کرد، مردی که با برگشتن لاله و ثابت کردن این که همون نوه‌ی مادر بزرگه همه چیز رو بهش برگردونده بوده.

با شنیدن این حرف‌ها، غرق حیرت می‌شدم که هنوز هم آدم‌های هستن که میشه بهشون اعتماد کرد؛ میشه روی آدمیتشون حساب کرد.

دو هفته پیش لاله شمال بودم. بعد تصمیم گرفتیم به پابوس اقا امام رضا بیایم.

الان یه هفته می‌شد که با لاله مشهد بودیم و دو تایی خوش می‌گذروندیم، البته دوری از طاها سخت بود و فکرش مدام همراهم بود. از آقا خواسته بودم هر چی صلاحشه براش پیش بیاد. اگر اون با فداکاری و به خطر انداختن جون خودش آروم و خوشحال بود من هم خوشحال بودم.

خوشبختی طاها نهایت آرزوم بود؛ من باعث خراب شدن زندگیش شده بودم، این موضوع هیچ‌وقت فراموشم نمی‌شد.

لاله که نمازش رو تموم کرد، تصمیم گرفتیم به هتل برگردیم.

وارد لابی هتل شدیم که طها رو روی مبلی نزدیک به در ورودی دیدم. چشم‌هاش رو بسته و سرش رو به پشتی مبل تکیه داده بود.

-اون طهاست؟

انگار طها صدای لاله رو شنید که لای چشم‌هاش رو باز کرد. چقدر دلتنگش شده بودم، قلبم پر تپش می‌کوبید و دلم هوای آغوشش رو کرده بود.

با قدم‌های بلند به طرفش رفتم و محکم تو آغوشم گرفتمش. چند ساعت پیش که تو حرم بودیم با هم تلفنی صحبت کردیم اما نگفت که داره به این جا میاد.

خط زخم چشم راستش رو بوسیدم و با اشک بهش خیره شدم، چقدر خوبه که سالم روبه‌روم ایستاده و با چشم‌های مهربونش بهم نگاه می‌کنه.

-سلام

-سلام عزیزم، خوبی؟

اشک روی گونه‌ام رو پاک کرد و بوسیدم.

-مگه میشه با دیدن خواهرم خوب نباشم؟

لبخند زدم؛ به وسعت خوشحالی که توی دلم داشتم. به وسعت آرامشی که داشتم.

-زیارت قبول باشه.

زیر لب جوابش رو دادم، نگاهش رو به لاله که پشت ما ایستاده بود داد و با خوش‌رویی گفت:

-سلام لاله خانم، خوبی؟

لاله لبخند خواهرانه‌ای زد و گفت:

-ممنون، شما خوبی؟

با چشم به من اشاره کرد و گفت:

-خیلی نگرانت بود.

طاها همون طور که دستش پشت کمرم بود فشار خفیفی داد و گفت:

-می‌دونم، دل من هم پیش شما بود.

به چشم‌های قرمزش نگاه کردم، معلوم بود که حسابی خسته‌ست و خوابش می‌اد.

بازوش رو گرفتم، خواستم حرف بزنم که چهره‌اش جمع شد. با تعجب به صورتش و

بازوش که توی دستم بود نگاه کردم، کمی بازوش رو از روی کت زرشکیش لمس کردم.

می‌تونستم برآمدگی که روی بازوش وجود داشت رو حس کنم.

طاها که انگار متوجه شده بود، کمی خودش رو عقب کشید. با استرسی که به یک‌باره به

جونم ریخته شد گفتم:

-چی شده؟

صورتش رو به حالت عادی برگردوند و سعی کرد که معمولی رفتار کنه؛ اما من پر از

تشویش شده بودم.

-خوب...

نذاشتم جمله‌اش رو بگه، با عجز گفتم:

-طاها!

نگاهش رو از چشم‌هام گرفت، سرش رو پایین انداخت. سرم رو خم کردم و بهش خیره

شدم.

صدای آرومش رو شنیدم که گفت:

-چیز مهمی نیست، یه خراش ساده‌ست.

-خراش ساده؟ برای یه خراش ساده اخم می‌کنی؟ برای یه خراش ساده این همه باند دور بازوت پیچیده شده؟

-طراوت!

نگاهم رو از طاهها گرفتم و به لاله که صدام زده بود نگاه کردم.

-نمی‌بینی خسته‌ست؟ بازخواست رو بذار برای بعد!

چرا می‌دیدم خسته‌ست؛ اما نمی‌تونستم خودم رو آروم کنم. کسی حال رو درک می‌کرد؟ همین چند ساعت پیش از خدا خواسته بودم هر چی صلاحه پیش بیاد؛ اما حالا داشت قلبم از جاش کنده می‌شد! نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم که آرامش خودم رو حفظ کنم.

-آقا طاهها اتاق گرفتی؟

طاهها به لاله نگاه کرد و گفت:

-بله.

لاله دستم رو کشید و گفت:

-بهتره برید استراحت کنید.

طاهها سرش رو تگون داد، نگاه شرمنده‌ای به من کرد و گفت:

-فردا حرف می‌زنیم، شب بخیر.

به رفتنش نگاه کردم. لاله دستم رو کشید و با خودش همراهم کرد. تا رفتن به اتاقمون حرفی نزد، من هم چیزی نگفتم.

لبه‌ی تخت نشستم و به خط زخم روی مچم نگاه کردم. با سر انگشت‌هام گوشت اضافی که آورده بود رو لمس کردم، عمیق و دل خراش بود.

لاله کنارم نشست و دستش رو روی شونه‌ام گذاشت.

-طراوت...

با بغض گفتم:

-اگه اتفاقی براش بیفته من چی کار کنم؟

-مگه تو اون رو دست خدا نسپردی؟ پس چرا این همه خودت رو عذاب میدی؟

زخم رو با انگشتم فشار دادم، اگه اون موقع مرده بودم دیگه این روزها رو نمی‌دیدم. روزهایی که خوب بود و بد! لحظه‌های که تند می‌گذشت و کند!

چرا توقع داشتی که بعد از اون همه عذاب حالا به آرامش مطلق برسم؟ مگه زندگی همیشه آرام بود؟

من که می‌دونستم زندگی بالا و پایین داره، من که این بالا و پایین‌ها رو با گوشت و خونم چشیده بودم. پس چرا این قدر کم ظرفیت شده بود؟

دلم می‌خواست یکی مدام توی گوشم بگه "نگران نباش هیچ اتفاقی نمی‌افته".

بالا و پایین‌های زندگیم، اتفاق بود یا سرنوشت؟ شاید هم تقدیر این‌گونه می‌خواست!

از کنار لاله بلند شدم. سجاده‌ام رو پهن کردم و نماز خوندم؛ برای سلامتی طاها و همه‌ی کسانی که مثل طاها جانشون رو برای این کشور به خطر می‌انداختن.

از خدا صبر خواستم و آرامش گرفتم.

«أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمِئِنُّ الْقُلُوبُ»

نگاهم رو از لاله که غرق در خواب بود گرفتم و از تخت خواب پایین اومدم. لباس مناسبی پوشیدم، چادرم رو سر کردم و از اتاق بیرون اومدم. طاها داشت از انتهای راهرو با سری پایین افتاده می‌اومد.

-طاها؟

به طرفش رفتم و روبه‌روش ایستادم.

-سلام، صبح بخیر.

چادرم رو کمی جلو کشیدم و گفتم:

-سلام، کجا بودی؟

دست‌هاش رو از شلوار مشکیش بیرون آورد و گفت:

-رفته بودم حرم.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-زیارت قبول باشه.

با ابرو به چادرم اشاره کرد و گفت:

-بهت میاد.

چادر رو توی مشتتم گرفتم و گفتم:

-هدیه‌ی لاله‌ست.

به سمت اتاقش رفت و گفت:

-دستش درد نکنه، حالا کجا می‌رفتی؟

-می‌خواستم بیام پیش تو.

در اتاق رو باز کرد و کنار ایستاد. داخل رفتم، چادر رو از روی سرم برداشتم و روی مبل تک کنار پنجره که رو به حرم امام رضا (ع) باز می‌شد نشستم.

طاها روبه‌روم روی تخت نشست.

-بازوت چی شده؟

به چشم‌هام نگاه کرد و آرام گفت:

-تیر خوردم.

لبم رو به دندون گرفتم و اخم کردم.

-چرا به من نگفتی؟

کتش رو از تنش بیرون آورد و روی تخت پرت کرد.

-می‌گفتم که چی بشه؟ بی‌خودی ناراحت می‌شدی.

نگاهم رو به گنبد طلایی حرم دوختم و گفتم:

-بی‌خودی؟

دستش رو لابه‌لای موهاش کرد و به عقب کشیدشون.

-پدر احتشام رو دستگیر کردیم، اون هم همه چیز رو اعتراف کرد.

-احتشام چی میشه؟

به ساعت مچیش نگاه کرد و گفت:

-خیلی زود آزاد میشه.

-ساعت چنده؟

-نه و نیم.

-کاش می‌شد همین جا بمونیم. این جا رو دوست دارم.

-هر وقت که بخوای خودم میارم.

به چشم‌هاش نگاه کردم؛ حرف نگاهش با لب‌هاش یکی بود.

سه سال بعد

کیک طرح باربی رو از توی یخچال بیرون آوردم و روی میز آشپزخونه گذاشتم.

-خاله طراوت؟

سرم رو بالا آوردم و به سام نگاه کردم. لبخندی بهش زدم و گفتم:

-جانم خاله؟

با دستش به بیرون اشاره کرد و گفت:

-طلوع داره گریه می‌کنه، بابا هم نمی‌تونه آرومش کنه.

از این آشپزخونه به بیرون نگاه کردم، احتشام توی پذیرایی نبود و صدایی هم از طلوع

نمی‌اومد.

کیک رو دوباره به داخل یخچال برگردوندم و گفتم:

-باشه الان میام.

از آشپزخونه بیرون رفتم و به مهمون ها نگاه کردم.

در اتاق خواب نیمه باز بود، در رو هل دادم و داخل رفتم. طلوع با صدای بلند گریه می کرد، احتشام هم هر چقدر تکونش می داد آروم نمی شد.

با دیدن من به طرفم اومد و طلوع رو توی آغوشم گذاشت.

-آروم نمیشه!

دست هام رو محکم به دور کمر باریک دخترم پیچیدم و به چشم های مشکیش نگاه کردم که خیس از اشک بود، گونه ی راستش رو بوسیدم.

روی تخت نشستم و توی آغوشم گرفتمش.

-گرسنه اته مامانی؟

به بلوز آبی فیروزه ایم چنگ زد. احتشام کنارم نشست و گفت:

-ای پدر سوخته، نگاهش کن!

به شیر خوردن با سر و صدایش نگاه کردم، دست کوچولوش رو که محکم بلوزم رو گرفته بود بوسیدم.

رد اشک روی گونه های گردش می درخشید، احتشام با انگشت اشاره کمی گونه اش رو نوازش کرد که دست از خوردن کشید و به احتشام نگاه کرد.

لب برچید و نگاهش رو از احتشام گرفت، سرش رو توی قفسه ی سینه ام قایم کرد و بلوزم رو کشید.

احتشام با صدا خندید و گفت:

-هر کی ندونه فکر می‌کنه کتکش زدم.

طلوع رو به خودم فشار دادم و گفتم:

-بچه‌ام از صبح هیچی نخورده... گرسنه‌اش بوده.

احتشام به چشم‌هام نگاه کرد؛ پر از محبت و عشق.

خم شد و روی موهای طلوع رو بوسید. طلوع ریز ریز خندید؛ ولی سرش رو از توی بغلم بیرون نیاورد.

-من برم پیش مهمون‌ها.

از کنارمون بلند شد و به سمت در رفت.

-احتشام؟

-جونم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-خوش‌تیپ شدی!

به در تکیه داد و خیره نگاهم کرد. بلوز آبی فیروزه‌ایش با بلوز من ست و شلوار پارچه‌ای مشکیش با دامن من هم رنگ بود. موهای مشکیش که تارهای خاکستری و سفید جذاب‌ترش کرده بود رو به بالا شونه زده بود.

لب‌هاش رو به هم فشار داد، چشمک ریزی زد و از اتاق بیرون رفت.

طلوع رو از توی بغلم بلند کردم، با کف دستش به گونه‌ام زد و خندید.

با عشق بوسیدمش و عطر تنش رو نفس کشیدم. امروز تولد یک سالگیش بود؛ با لباس پرنسسی صورتیش، شبیه فرشته‌ها شده بود.

با سر انگشت‌هام موهای نرم و کم پشتش رو به راست شونه کردم. تل توریش رو که از روی سرش لیز خورده و دور گردنش افتاده بود رو بالا کشیدم، روی موهایش رو درست کردم و بلند شدم.

در اتاق رو باز کردم و بیرون رفتم. طاهها با دیدنم از جاش بلند شد و به طرفم اومد.
-بده من این خوشکل خانم رو.

طلوع با شادی توی بغل طاهها پرید و دستش رو دور گردنش انداخت. با لبخند نگاه ازشون گرفتم و گفتم:

-لاله و شاهرخ کجان؟

طاهها به سرویس بهداشتی کنار آشپزخونه اشاره کرد و گفت:

-اون‌جا.

با تعجب گفتم:

-هر دوشون؟

شونه‌اش رو بالا انداخت و محکم روی موهای طلوع رو بوسید که باعث شد تلش دوباره لیز بخوره و دور گردنش بیفته.

طاهها خندید و گفت:

-آخه این کچل مو داره که براش تل زدی؟

طلوع توی بغلش دست و پا زد، دستی به موهای دونه دونه‌ی طلوع کشیدم و گفتم:

خیلی هم پر پشته موهای دخترم.

طاها خندید و گفت:

-خیلی!

سام به طرفمون اومد و گفت:

-دایی؛ طلوع رو بده من.

طاها، طلوع رو به بغل سام داد و گفت:

-بفرمایید، این پرنسس خانم برای شما.

سام کنار شیرین نشست و شروع به بازی با طلوع کرد.

بعد از این که سام و شیرین به همراه خسرو رفتن، چند مدت یک بار به ایران می‌اومدن و به ما سر می‌زدن. سام با این که می‌دونست احتشام پدر واقعیش نیست؛ اما اون رو بابا صدا میزد، احتشام هم از صمیم قلب سام رو دوست داشت و حتی سه باری هم بهشون سر زده بود.

این بار که به ایران اومدن برای تولد طلوع دعوتشون کردیم، از احتشام شنیده بودم که شیرین یه خواستگار ایرانی تو خارج داره که تصمیم گرفته باهاش ازدواج کنه.

به سمت سرویس بهداشتی قدم برداشتم، در نیمه بازش رو هل دادم و داخل رفتم. لاله صورت رنگ پریده‌اش خیس بود، شاه‌رخ هم با نگرانی کنارش ایستاده بود.

-چیزی شده؟

لاله صورتش رو با دستمال خشک کرد، شاه‌رخ گفت:

-حالت تهوع داره.

چرا؟ چیزی خورده؟ نکنه مسموم شده؟

شاهرخ گفت:

-نه، مسموم نشده.

به صورت لاله نگاه کردم، چشم‌هایش برق می‌زد. من این نگاه رو می‌شناختم؛ لبخند روی لبم نقش بست.

-آره؟

لاله آرام خندید و سرش رو پایین انداخت. مشت آرومی به بازوش زدم و گفتم:

-از کی؟

سرش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت:

-شش هفته.

دستم رو دور کمرش انداختم و محکم گونه‌اش رو بوسیدم.

-الهی قربونت برم؛ مبارک باشه.

به چشم‌های خندون شاهرخ نگاه کردم، خوشحال بود؛ دقیقا مثل وقتی که احتشام فهمید داره پدر میشه.

هر سه بیرون اومدیم، شاهرخ و لاله به مهمون‌ها پیوستن، من هم به آشپزخونه رفتم. یک رو دوباره بیرون آوردم و شمع عدد یک رو روش گذاشتم.

اطراف شمع رو فشفشه گذاشتم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

صدای آهنگ تولدت مبارک علی جهانیان، شنیده می‌شد.

طلوع هنوز توی بغل سام بود و حسابی داشت خوش می‌گذروند.

احتشام عسلی رو جلوی سام گذاشت و من کیک رو روش قرار دادم. فندکش رو از جیبش بیرون کشید و همه یک صدا آهنگ تولد مبارک رو خوندن.

-تولد، تولد مبارک... تولد... تولد مبارک؛ بیا شمع‌ها رو فوت کن تا صد سال زنده باشی...

خسرو با موبایلش فیلم می‌گرفت و بقیه همراه دست و سوت، شعر رو می‌خوندن. طلوع هم بالا و پایین می‌پرید و از این شادی ذوق کرده بود.

آروم توی بغلم تکونش دادم و توی تخت گذاشتمش. لپ‌های گردش گل انداخته بود و دل من رو می‌برد، خم شدم و آروم گونه‌اش رو بوسیدم.

چقدر امروز خوب و بی‌دغدغه گذشته بود. شادی که هرگز فکرش رو نمی‌کردم اتفاق افتاده بود؛ حالا من صاحب فرشته‌ای بودم که خدا بهم هدیه داده بود. باید چقدر بابت این خوشبختی خدا رو شکر می‌کردم؟

امروز که همه دور هم جمع بودم، دلم برای پدر و مادرم تنگ شد. ای کاش اون‌ها هم زنده بودن و این لحظات رو کنار ما می‌بودن. هنوز هم زندگی بالا و پایین داشت، هنوز هم گاهی تلخ و گاهی شیرین می‌گذشت؛ اما من یاد گرفته بودم که چطور از لحظات زندگی استفاده کنم.

موهای کم پشت طلوع رو نوازش کردم، این کوچولو به زندگی نوری بخشید که هیچ وقت فکرش رو هم نمی‌کردم.

-خوابید؟

به طرف در چرخیدم و احتشام رو توی چهارچوب در دیدم. بدون این که منتظر جواب من باشه داخل اومد و کنار تخت آلبالویی طلوع ایستاد.

چند لحظه به طلوع که غرق در خواب بود نگاه کرد، خم شد و آروم چونه‌ی کوچیکش رو بوسید.

به من که خیره نگاهش می‌کردم لبخند زد و دستش رو دور کمرم انداخت.
-امروز خیلی خوب بود.

سرم رو به بازوش تکیه دادم و گفتم:

-برای من هم فوق العاده بود.

روی موهام رو بوسید و با احساس گفت:

-همه رو مدیون توام... آرامشم رو بهم برگردوندی.

سرم رو به بازوش تکیه دادم و گفتم:

-ما همه‌ی قفل‌ها رو با هم باز کردیم و این زندگی رو ساختیم.

بینیش رو لابه‌لای تار موهام فرو کرد و نفس عمیقی کشید.

-به یاری خدای تو؛ این همه اتفاق خوب افتاد.

-خدای تو؛ نه! خدای ما... خدا برای همه‌ست.

صدای زنگ در باعث شد متعجب به هم خیره بشیم.

احتشام به ساعت مچیش نگاه کرد، من گفتم:

-کیه این وقت شب؟

-نمی‌دونم!

هر دو از اتاق بیرون اومدیم، من کنار هال ایستادم و احتشام به سمت در خونه رفت. در رو باز کرد؛ متعجب به مادر احتشام نگاه کردم.

جلو رفتم و گفتم:

-سلام.

به چشم‌هام نگاه کرد، خیلی وقت بود که دیگه سرمه به چشم‌هاش نمی‌کشید. تو این سه سال شاید فقط سه بار دیده بودمش. یکی موقع عقدمون، یکی موقع زایمانم و دیگری ... یادم نمی‌اومد! شاید اصلا بار سومی وجود نداشت!

احتشام متعجب گفت:

-چیزی شده مامان؟

امشب برای تولد طلوع دعوتش کرده بودیم؛ اما نیومده بود. احتشام می‌گفت دیگه اون آدم سابق نیست. خونه نشین شده بود و به ندرت بیرون می‌رفت. احتشام بهش زیاد سر می‌زد؛ اما چون از من زیاد خوشش نمی‌اومد ترجیح می‌دادم که به دیدنش نرم.

-به داخل دعوت نمی‌کنی؟

احتشام تکونی خورد و از جلوی در کنار رفت.

-ببخشید؛ بفرمایید.

مادرش از کنارمون رد شد و به پذیرایی رفت. روی یکی از مبل‌ها نشست و به ما که هر دو متعجب بودیم نگاه کرد.

به مبل‌های روبه‌روش اشاره کرد و گفت:

-بیاید بشینید.

احتشام نیم نگاهی به من کرد، دستم رو گرفت و با هم به سمت مبل‌ها رفتیم و نشستیم.

-طلوع خوابه؟

احتشام جواب داد:

-بله.

به آرومی سرش رو تکون داد و گفت:

-دوست داشتم توی تولدش باشم؛ اما گفتم شاید شما دوست نداشته باشید.

احتشام اخم ظریفی کرد و گفت:

-این چه حرفیه مامان؟ من اگه اصرار نکردم، گفتم شاید شما راحت نباشید.

مادرش گره روسری ابریشمی‌ش رو باز کرد و گفت:

-تو چی عروس؟

سرم رو بالا گرفتم و مستقیم به چشم‌هاش نگاه کردم.

-حق با احتشامه.

لبخند زد، آروم و مهربون! سرش رو پایین انداخت و به انگشتر نگین قرمز توی دست چپش نگاه کرد.

-شاید اگه من این قدر مغرور نبودم، این همه اتفاق تلخ نمی‌افتاد. شاید حالا المیرای من هم زنده بود و یه بچه داشت.

درکش می‌کردم، اون یه مادر بود که بچه‌اش رو از دست داده. تلخه؛ خیلی!

با گوشه‌ی روسری اشک توی چشم‌هاش رو پاک کرد و گفت:

-شاید اگه همون موقع که احتشام گفت تو رو دوست داره، اون رفتارها رو نمی‌کردم.

حالا همه دور هم بودیم؛ اما حالا خوشحالم که حداقل احتشام به اون چیزی که

می‌خواست رسیده و یه زندگی خوب داره.

زیب کیفش رو باز کرد و از داخلش جعبه‌ی کوچیک کادو پیچ شده‌ای بیرون آورد، روی

میز گذاشت و گفت:

-هدیه‌ی تولدت طلوعه.

-ممنون مامان.

لبخندی زد و گفت:

-انشالله که سفید بخت بشه.

از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم. چای دم کردم و تکه‌ای از کیک که برای مادر

احتشام کنار گذاشته بودم رو از یخچال بیرون آوردم و با چای به پذیرایی رفتم.

روی میز جلوش گذاشتم و دوباره کنار احتشام نشستم.

مادر احتشام کیک رو برداشت و تکه‌ای ازش رو خورد.

-مدتی رو می‌خوام پیش الناز برم.

احتشام به آرومی گفت:

-چرا؟

-یه سفره، برام لازمه.

-کی؟

-دو سه ساعت دیگه.

احتشام با تعجب گفت:

-چی؟ چرا زودتر نگفتید؟

مادرش تکه‌ای دیگه کیک خورد و بقیه‌اش رو روی میز گذاشت.

-اومدم خداحافظی کنم، مراقب هم‌دیگه باشید.

کیفش رو برداشت و ایستاد. احتشام بلند شد و به طرف مادرش رفت.

-مامان؟

مادرش پیشونی احتشام رو بوسید و گفت:

-نگران من نباش، یه مدتی رو پیش الناز می‌مونم و برمی‌گردم.

به من نگاه کرد و ادامه داد: مراقب زندگیتون باش.

لبخند نرمی زد و گفت:

-چشم.

-بذارید برسونمتون.

به نرمی موهای احتشام رو لمس کرد و گفت:

-راننده پایین منتظره؛ تو پیش خانواده‌ات بمون.

-آخه...

-خداحافظ.

هر دو ایستادیم و به مادرش که داشت می‌رفت پیش الناز که خارج از کشور زندگی می‌کرد، نگاه کردیم.

در خونه به آرومی بسته شد. به احتشام که اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود نگاه کردم. دستش رو گرفتم و با هم به اتاقمون رفتیم.

نگاهت که می‌کنم چیزی مرا از نداشتن‌ها جدا می‌کند،

با تو که می‌خندم قفل‌های این روزها باز می‌شوند،

عاشقانه صدایم می‌کنی، نامم دل انگیزترین آوای دنیا را به خود می‌گیرد،

چه خوش اتفاقی‌ست با تو بودن!

پایان